فهرست مندرجات

علامات نسخه بدلهائیکه در ذیل صفحات بدان اشاره شده از اینقرار است

ح — علامت نسخهٔ آقای حاج حسین آقای ملك .

مج — « « کتابخانهٔ مجلس شوری .

خم — « « آقای خان ملك ساسانی .

B — فرانسه « چاپی بروکهاوز .

غ . ج — « غالب نسخ چاپی

نمرات فرانسهٔ غزلها اشاره بنمرهای چاپ بروکهاوز است .



بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

دیر زمانی بود که ابر های سیاه جهل و بی دانشی فضای ایران را تاریك نموده بود و از اشعهٔ آفتاب عالمتاب علم و فنون معرفت حاجب و حایل شده فرزندان ایران از تابش نور عرفان محروم بودند. ایرانیانی که بداشتن هزار گونه علم و ادب مفتخر و در میان امم عالم معروف و مشهور بودند در نتیجهٔ علل و موجباتی که فعلا از ذکر آنها خود داری میشود به بی دانشی مشهور و از مجامع و محافل علمی دور شده بگرد معرکه های بیکاری و .... گرد آمدند و بهر اندازه که دایرهٔ علم و فنون معرفت در دنیا بسط یافت و بر توسعه اش افزود در ایران چندین برابر آن بر وسعت فضای نادانی افزوده گردید تا کم کم افتخارات حقیقی فضل و ادب سپری وفقط اشتهارات حسب و نسب موهومی جای نشین و ریشه افکن شده سر تا سر ایران را فرا گرفت.

قرن طلائی دنیا در ایران با سیر قهقرائی بدورهٔ حجری مبدل و تمام اخلاق ، عادات و رسوم قرون تاریك، قبل از تاریخ با تمام معنی حکم فرما شد. و اگر احیاناً کسی در این قرون اخیره بر حسب فطرت طبیعی و قریحهٔ خدادادی خواست قدمی بطرف روشنائی

علم برداشته در هاي بستهٔ معرفت را بگشایند با لگد هاي جهالت پروران ایراني از پا در آمده و با دستهای نادانی تمام روزنه هاي فضل و دانش گل اندود گردید بالاخره دایرهٔ وسیعهٔ علم و فضل شکل خود را از دست داده بشکل نقطهٔ موهومی متشکّل گردید و کاروان علم و معرفت از ایران مسافرت کرد و اروپا را خریدار متاع خود دیده در همانجا رحل اقامت افکند .
همان نقطهٔ موهوم علم در فرنگستان بسرعت برق بر عرض و طول خود افزوده از حالت موهومي خارج و از عالم قوّه قدم بعالم فعل گذاشت و شکل دایره بر خود گرفته باندازهٔ بر وسعت دایره افزود که ضرب المثل معروف را « کارْ زمین را ساختی بر آسمان پرداختی » که پیش ایرانیان بلا معنی و در موارد استهزا مستعمل بود معنویّت کامل و مصداق خارجي دادند تا کم کم از مسائل مربوطهٔ بدنیای خود قدم فرا تر گذاشته بفکر و خیال دنیاي اقوام و ملل دیگر افتادند بگوشه و زوایای مخروبه و تاریك هر قوم دستی دراز و بقدرت نور علم هر ظلمتکده را منوّر و روشن ساختند .

مانند پیغامبر خودشان (حضرت مسیح) در مقام احیاي اموات چندین ساله بر آمدند یکي از حماسه سرائي حکیم ابوالقاسم فردوسي طوسي آغاز سخن کرده خدمات ابدیّهٔ آن حکیم وطني را بعالم علم و ادبیّات گوش زد عالمیان نمود .

دیگری حکیم عمر خیّام نیشابوری را بفلاسفهٔ دنیاي عصر حاضر معرّفی کرد .

سوّمی قوانین علمي و عملي ابن سینا را تشریح نمود .

چهارمی از مورّخ بزرگ ایراني طبري حرفی بمیان آورد .

قومی از شیریني نظم نظامي تلخ کامان را شهد و شربت بخشیدند .

جمعي از ملاحت غزلهاي سعدي و حافظ شوری بعالم انداختند .

بالجمله آباء و اجداد نامي ایرانی را که بانواع علم و ادب آراسته و در قرون تاریك دنیا شمع هدایت بودند بیگانگان معرّفی فرمودند و آثار نفیسهٔ این استادان فنون مختلفه را که از بقیة السیف دشمنان علم و ادب بجا مانده بود بمعرض نمایش گذاشته بطور ارمغان

منتشر ساختند.

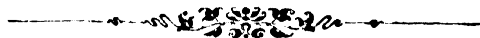
از جملهٔ کسانیکه در این میدان افتخار قدمهاي وسیع تري برداشته و ایرانیان را الي الابد مرهون خدمات ادبي فراموش نشدني خود نمود همانا مستشرق معروف پرفسور ادوارد برون انگلیسي بود که بواسطهٔ آن عشق و علاقهٔ که به ادبیّات فارسی داشت تا روزواپسین خود از احیای آثار ادبای ایراني خود داری نکرد و میتوان گفت همین استاد مأسوف علیه بود که روزنهٔ مسدود ادبیّات را مفتوح و احساساتي در افکار فضلا و دانشمندان تولید نمود. و نخستین کسی که بآن جناب اقتدا و تأسي کرد استاد ادیب فاضل آقا میرزا محمدخان قزوینی بود که بر خلاف اغلب ایرانیان مسافر و مقیم فرنگستان خدمات علمی و ادبي را بر هر چیز مقدّم و مرجّح دانسته از تمام ارمغانهاي ظاهر فریب ایراني پسند اروپا چشم پوشیده ارمغانهای روح پرور علم و ادب را براي تقویت روح ایرانی فرستاده و میفرستند و صراحةً بایدگفت این روزنهٔ باریك که نوري از آن ساطع است و جمعی از فضلا و جوانان دانشمند ادیب مشغول اضائه و استضائه هستند از تأثیر خدمات این دو وجود محترم است

تا حدّی میتوان مطمئن گردید که در سایهٔ جدّیت و عشق و علاقهٔ همین فرزندان نورس ایراني (که مع التأسف عدّه شان خیلي محدوداست) عالم علم و معرفت رونقی بسزا گیرد و اخلاف با احیای آثار اسلاف خود حقوق فرزندی را بجا خواهند آورد.

نگارندهٔ این سطور بنام علم و ادب درود و تحیّت بی پایان تقدیم روح پرفسور ادواردبرون نموده عزت و سعادت و توفیق خدمت علمی آقا میرزا محمد خان رااز خداوند مسئلت مینماید و از آقایان فضلا و دانشمندان که امروز باید وجود آنها را مغتنم دانست تشکر و امتنان دارم که با وجود کساد بازار علم و فقر معنوی عمومی در تنویر افکار و اشاعهٔ ادبیّات خود داري نمینمایند خصوص از یگانه فاضل دانشمند محترم آقاي تقي زاده که فضایل اخلاقي و مراتب علمي ایشان مستغني از تعریف است تشکر دارم که خدمت

علمی و ادبی را خصوص ترویج زبان فارسی که یکي از ارکان ملیّت است بر هر خدمتی ترجیح داده و از هر قسم تشویق و ترغیب و ایجاد احساسات معارفي که امروزه بهترین و بزرگترین خدمت بجامعه و وطن است خود داري ندارند و این بنده که با منتها درجهٔ بي بضاعتی مادّي و معنوی خود را داخل خوشه چینان این خرمن وسیع کرده با توجّه و مساعدت معنوي ارباب فضل و کمال در مقام احیا و انتشار آثار یکی از شعراي نامی ایران (حافظ) بر آمد اکنون که با هر قسم گرفتاری و نداشتن وسائل لازمه این خدمت را بپایان رسانیده با اعتراف بعجز و نا توانی خود عرض میکند یگانه غرض از انتشار این نسخهٔ نفیسه فقط حفظ آن بود از دستبرد حوادث و تاحدّی که وقت و فرصت و بضاعت اجازه میداد در تصحیح آن و نفاست طبع و کاغذ و سایر مزایا سعي و مجاهدت بعمل آمد و چون مدّعی نیستم که این نسخهٔ منتشره از هر حیث کامل و از اغلاط و حشو و زواید کاملا خالیست از خوانندگان محترم تمنّی دارم که با توجّه بوسائل امروزهٔ ایران و با نظر داشتن معلومات این بنده اگر بنقایص و اشتباهاتي بر خوردند حمل بر تقصیر نفرموده در صدد رفع نقایص و اصلاح آن بر آمده از خرده گیري اغماض فرمایند و بهتر این است که در عوض انتقاد در مقام تکمیل این نسخه بر آیند - اکنون شروع میکنم بترجمهٔ حال خواجه

سیّد عبدالرّحیم - خلخالی



دیباچه

شرح حال خواجه

تذکره نویسان و بعضی از مورخین ایرانی و غیر ایرانی شرح حال خواجه را با منتخبی از غزلیات او در تألیفات خود نوشته و در این اواخر نیز بعضی از فضلا و دانشمندان مقالات مشروح تری در این موضوع در مجلات و جراید نشر داده اند.

با اندك مراجعه باین نوشتها و مقالها که تقریباً نسخهٔ بدل یکدیگرند بیك نکتهٔ مهمّی تصادف میشود که شرح حال خواجه مانند غالب رجال نامی علم و ادب مجهول و در پردهٔ خفا مستور است و هر یك از نویسندگان مطابق ظنّ، حدس و احتمال بدون استناد بمدارك بسط مقال داده اند و عجب در این است که بعضی از متأخرین[1] نسبت بشکل و چهره و قد و قامت و سایر علائم ظاهری خواجه نیز اظهار اطلاعی کرده اند بدون آنکه مدرك اطلاعات خود را بیان کنند.

کتبی که در این باب دسترس بود و مراجعه گردید تذکرة الشعرای دولتشاه تذکرهٔ هفت اقلیم رازی تذکرهٔ میخانه تذکرهٔ آتشکده تذکرهٔ مجمع الفصحا تذکرهٔ محمد شاهی مرآت الخیال تذکرهٔ دلگشا مجالس العشاق بایقرا نفحات الانس جامی مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری فارس نامهٔ ناصری کشف الظنون تقویم التواریخ حاجی خلیفه تاریخ حبیب السیر تاریخ روضة الصفا قاموس الاعلام در تمام این کتب کم و بیش اسمی از خواجه برده شده

۱- بشمارهٔ ۲۴ صفحهٔ ۲۷۴ مجلهٔ نوبهار ترجمهٔ حال حافظ بامضای تقی بهرامی رجوع شود

و غالباً هم نقل اقوال از یکدیگر کرده اند.

قدیم ترین تذکرها نسبت بزمان خواجه تذکرهٔ دولتشاهیست در این تذکره بعد از شرحی از تعریف و توصیف خواجه شاعری را دون مرتبهٔ او تصور کرده قاسم الانوار را از معتقدان خواجه دانسته میگوید « اسم و القاب؟! خواجه حافظ شمس الدین محمد و در روزگار دولت آل مظفر در ملك فارس در شیراز مشار الیه بوده است »

باز مجدداً شرحی از اوصاف و اخلاق خواجه را از علوّ همّت، معاش سادهٔ بی تکلفانه ؟! مصاحبت و معاشرت او غالباً با درویشان و گاهی با حکّام و صدور و اختلاط با جوانان مستعد و عدم التفات باصناف شعر مگر بغزل شرح داده میگوید که « معتقدان و مصاحبان خواجه بعد از وفاتش اشعار او را مدوّن ساختند » و نیز سه غزل از غزلیات غیر مشهوره را (بعقیدهٔ دولتشاه) از حرف یاء نقل میکند ۱ — ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ۲ — دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی ۳ — احمد الله علی معدلة السلطانی. و سپس خواجه را بذله و لطیفه گوئی معرّفی کرده و یکی از لطایف او را درموقع ملاقات با امیرتیمور در تاریخ ۷۹۵ هجری و افسانهٔ معروف را[۱] شرح داده وفات خواجه را در تاریخ ۷۹٤ هجری مینویسد.

با مختصر توجهی بتاریخ این ملاقات و تاریخ وفات خواجه به بی مبالاتی و عدم توجه کامل دولتشاه به تطبیق دو تاریخ ملاقات و وفات متوجه خواهیم شد و هر تأویل و تفسیری برای اصلاح این اختلاف و یا غلط فاحش بشود موجب غلط دیگری خواهد شد

---

۱ ـ افسانهٔ معروف عبارت از این است پس از آن که امیر تیمور شیراز را تصرف کرد و شاه منصور را کشت خواجه حافظ را احضار و مخاطب ساخته گفت من این همه شمشیر زده خونها میریزم و مملکتها خراب و غارت میکنم که جایگاه آبا و اجداد من سمرقند و بخارا آباد کردد تو چنین جایگاهی را بیك خال هندوی ترك شیرازی میبخشی خواجه جواباً میگوید همین غلط بخشی هاست که مرا باین روز انداخته امیر را این لطیفه خوش آمده بجای عتاب در بارهٔ خواجه عنایتها کرد (از تذکره نقل شد)

بهتر این است که بگوئیم دولتشاه نیز مانند بعضی از تذکره نویسان و مورخین مقید بتطبیق تواریخ و صحت کامل منقولات خود نبوده اند چنانکه در تواریخ غالب حوادث مهمه مانند ولادت و وفات رجال بزرگ تاریخی دچار اشتباهات بزرگ شده اند مثلا تاریخ وفات خواجوی کرمانی را دولتشاه و امین احمد رازی مؤلف هفت اقلیم و هدایت مؤلف مجمع الفصحا ۷۴۴ هجری و حاجی خلیفه در کشف الظنون چاپ اسلامبول ۸۴۱ [1] و در تقویم التواریخ خطی که در نزد نگارنده است ۷۴۱ و در تذکرهٔ میخانه ۶۴۲ نوشته اند و اگر این نویسندگان نامی اندکی تتبع میکردند میدانستند که خواجوی کرمانی در تاریخ ۷۴۶ حیات داشته و مثنوی [گهر نامه] را در آن تاریخ بنظم در آورده است [2]

و همچنین نسبت بسایر رجال علم و ادب از قبیل استاد سخن ابوالقاسم فردوسی و شیخ بزرگوار سعدی و دیگران . منشأ این اشتباهات آنست که غالباً در ایران یاد داشت ذهنی و حافظهٔ مدرك منقولات بوده بیاد داشت کتبی اهمیت نمیدادند و متأسفانه هنوز یاد داشتهای ذهنی قایم مقام یادداشتهای کتبی است و کاملا رواج دارد تاریخ ولادت ، وفات ، عروسی ، مسافرت و بالاخره عموم حوادث تاریخی را باید دهن بدهن از معمرین شنید و ضبط کرد .

بالجمله خواجه حافظ یکی از شعرای بسیار معروف ایرانیست و در زمان حیات خود صیت شهرت او بگوش غالب فارسی زبانان رسیده بود معذلك تاریخ وفاتش مجهول است یکی ۷۹۱ دیگری ۷۹۲ سوم ۷۹۴ چهارم ۷۹۵ نوشته اند و بعد از دولتشاه غالب تذکره نویسان تقریباً با اندك تغییر الفاظ و عبارات تقلید از او کرده اند مؤلف تذکرهٔ هفت اقلیم سال وفات را ۷۹۲ و مادهٔ تاریخ را خاك مصلی میداند (خاك مصلی ۷۹۱ است)

۱ـ تصور میکنم ـ۸۴۱ـ غلط چاپی باشد و شاید در اصل همان ـ۷۴۱ـ بوده است

۲ـ خواجو در ختم مثنوی گهر نامه میگوید — مه تیرو ز مه یك نیم رفته — زهجرت ذال و واو و میم رفته ـ۷۴۶ـ

در دیباچهٔ معروف محمدّ گلندام تاریخ وفات ۷۹۱ و (با صاد ذال) را مادهٔ تاریخ می نویسد (ب ص ذ ۷۹۲ است) میرزا محمدّ قدسی شیرازي باستناد نسخهٔ کهنه صاد و ذال و حرف اوّل را مادهٔ تاریخ نوشته) مؤلف تذکرهٔ میخانه ملاّ عبدالنبي فخر زمانی قزوینی که در اوایل قرن یازدهم هجری این تذکره را تألیف کرده است مشروح تر از دیگران بترجمهٔ حال خواجه پرداخته و مستشرقین باین تذکره اهمیّتی داده مدرك و مستند خود قرار داده اند چنانکه پروفسور ادوارد برون معروف در کتاب تاریخ ادبیّات ایران راجع بشرح حال خواجه از شبلی نعماني و ایشان از تذکرهٔ میخانه و تاریخ حبیب السیر نقل اقوال نموده است .

چون نسخهٔ ازین تذکره که تاریخ تألیف آن در حدود ۱۰۲۸ هجری و تاریخ تحریر ۱۰۷۱ هجریست شخصاً داشتم خلاصهٔ آنچه را که در بارهٔ خواجه نوشته است عیناً نقل میکنم .

مقدمةً با آن عبارات و بیانات متداولهٔ در میان تذکره نویسان شرح مبسوطی تمجید و توصیف خواجه را کرده مستنداً بارباب اخبار میگوید.

« جدّ عالی تبار خواجه از کوپاي اصفهان بوده بجهاتی در زمان اتابکان فارس بشیراز آمده توطّن اختیار کرد اسم والد خواجه بهاءالدّین و شغل او تجارت و صاحب ثروت و مکنت بود نام اصلي خواجه شمس الدّین محمّد و والده اش کازرونی و در محلّهٔ دروازهٔ کازرون شیراز خانه و سکنی داشته اند » و نیز استناد بکتب معتبره کرده می نویسد « بعد از وفات بهاءالدّین سه پسر از او بجا ماند کوچکترین آنها شمس الدّین محمد بود مادامي که این سه برادر با هم بودند در خوشی و وسعت معاش زندگی میکردند و همین که برادر ها از یکدیگر جدا و هر یکی بطرفي رفتند گرفتار اختلال معاش شدند حافظ با والده اش در شیراز متوقّف و بواسطهٔ همین ضیق معیشت مادر خواجه پسر خود را در همان صغر سن بیکی از اهل محلهّ سپرد که نگهداري و تربیت نماید همین که حافظ

در کتب دیگر مانند روضة الصّفا ، فارس نامهٔ ناصري ، بستان السیاحه ، کشف الظّنون ، تقویم التّواریخ و غیره همان افسانه ها و حکایات تکرار یافته است .

در دیباچه های نسخ خطی و چاپی حافظ و در مجلات و جرایدي که اخیراً شرح حالی برای خواجه نوشته شده است چیز مهمّي بنظر نیامد غالب ادبای معاصر که در مجلاّت و جراید یا در تألیفات مستقّل خود نسبت بخواجه چیزی نوشته اند مدرکشان همان تاریخ ادبیّات ایران تألیف مستشرق معروف پروفسور برون یا آثار العجم است آنچه از تمام این کتب و تذکره‌ها و سایر نوشته ها استنباط مي شود این است که خواجه علیه الرّحمه یکي از شعراي نامی قرن هشتم هجری و سرآمد تمام شعراي معاصر خود بوده اسمش محمّد لقبش شمس الدین تخلص حافظ این است متّفق علیه تمام نویسندگان ایراني و غیر ایراني

سایر مطالب از حکایتها و افسانه ها و مدّت عمر و تاریخ وفات و شرح زندگانی و مسافرت و غیره چنانکه قبلا گفته شد بالتّمام مجهول و در پردهٔ خفا مستور و هر که هر چه نوشته از روی حدس و ظنّ و احتمال بوده و مدارك صحیحي ارائه نداده اند نویسندهٔ این سطور نظر باختلاف اقوال و تناقضاتي که در نوشته هاي متقدّمین و متأخرین مشاهده می کند نمي تواند ظنّ و حدس را مدرك خود قرار داده مطالب مشکوکه و مظنونه را بطور یقین بنویسد .

اینك بهمین اندازه نقل اقوال اکتفا کرده بخلاصهٔ شرح حال خواجه را بطوریکه از نوشتهاي مورّخین و تذکره نویسان روی هم رفته و از خود دیوان خواجه استنباط میشود شروع میکنم .

خواجه در شیراز متولدّ ودر همانجا مشغول تحصیل کمال شده آباء و اجدادش اصفهانی بوده اند یا تویسرکاني غیر معلوم است در مراتب علمي از عرفان و تصوّف بهرهٔ بکمال داشته از سایر علوم بخصوص تفسیر بي بهره نبوده چنانکه خود نیز بمعلومات خویش اشاره کرده

می گوید .

« فلك بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس »

همچنین بیت معروف « اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست   زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست »[1] و نیز مکرّر از « درس و بحث » و « اشتغال بکشف کشاف » و « قیل و قال مدرسه » و « علوم ظاهری » و « مجالست با علمای بی عمل »[2] اظهار ملالت کرده آرزوی کناره گیری میکند .

اشعار عربی خواجه گرچه در لطافت و ملاحت بپایهٔ اشعار فارسی او نمیرسد ولی باز دلیل اینست که در سایر علوم ادبی نیز بهرهٔ بسزا داشته و معروف است که بر تلخیص سکاکی شرحی نوشته است بعلاوه خواجه را درعداد عرفای نامی و اولیاء بزرگ نام برده اند چنانکه مولانا عبدالرحمن جامي در نفحات‌الانس سلطان حسين ميرزاي بايقرا در مجالس‌العشاق قاضی نورالله شوشتري در مجالس المؤمنين هدايت در رياض العارفين حاج زين العابدين شيرواني در رياض السياحه براي خواجه مراتب و مقاماتي قائل شده اند و هر کس اشعار و غزليات اين كاشف الحقايق را بدقت مطالعه نمايد تصديق خواهد کرد که حافظ چه حقايق و دقايق عرفانی را در غالب الفاظ گنجانیده و اسرار طبیعت را بیان کرده است و کمتر شاعر عارفیست که در بیان حقایق و اظهار نکات اسرار طبیعي با خواجه برابري نماید و صراحة باید گفت که خواجه حقاً لسان الغیب و ترجمان الحقیقه بوده است خواجه کاملا باخلاق و عادات عمومی پی برده و از افکار متشتتهٔ بشری آگاه بوده و در بیانات خود قومي دون قومي را بنظر نیاورده بلکه قدر مشترك را منظور نظر داشته بهمین مناسبت بیانات وي با سلیقه و افکار هر قوم و هر فرد مناسب و موافق افتاده است و تفأّل بخواجه نیز از همین جهة معمول و متداول شده و غالباً مطابق خیال و حال اشخاص تصادف کرده است

---

۱ ـ غزل نمرهٔ ۲۸   ۲ ـ در غزل ۴۳ و ۵۲ و ۲۲۹ و ۲۳۵ و ۲۳۷ و ۲۳۹ و ۲۴۸ و ۲۵۱ مراجعه فرمایند

در موضوع عقیده و مذهب خواجه بسط مقال را احتیاجی نیست زیرا کسانیکه دیوان خواجه را مطالعه کرده و با بیانات او آشنائي دارند میدانند که این استاد صریح البیان در قرن هشتم هجري که تعصبات جاهلانه در شدت غلیان، ناز کرشمهاي منبری عوام فریبی در اوج کمال و خانقاه و صومعه پر از خرقه پوشان و معرفت فروشان بود « زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد »[1] گفته بدون آنکه از تکفیر و تفسیق پروائی بکند افکار و عقاید خود را مانند پیغامبر نقاش ایراني[2] مصور و مجسم کرده درمعرض نمایش عمومي گذاشت و در تصویر خیالات و تجسم ما في الضمیر ید بیضا نمود جنگ و جدالهای مذهبی را افسانه[3] و پیروان آن را از درك حقایق بیگانه دانسته پردهٔ خرافات و موهومات را دریده خرقهٔ مکر و شید را بر کنده سجه و سجاده تزویر را بدور افکنده از مسلماني بي حقیقت بیزاري جسته[4] و دز مقابل ریا کاران و ارباب تزویر ایستاده با صراحت لهجه « نقد ها را بود آیا که عیاري گیرند » و « عارف وقت خود و حافظ راز خویشم » گفته و « گر مرشد من پیر مغان شد چه تفاوت » سروده است با اینوصف چون و چرا یا تطویل کلام در عقیدهٔ خواجه جز عرض خود بباد دادن و زحمت خواننده را فراهم آوردن نتیجهٔ دیگری نخواهد داد زیرا عرصهٔ سیمرغ بلند تر از آن است که مگس بتواند در آن جولان نماید ولی تحقیق اینکه خواجه ظاهراً در چه مذهب تولد یافته و پیرو کدام یك از مذاهب اسلامي بوده است نگارنده را تحقیقاً چیزی معلوم نشد اگر قصیدهٔ معروف « مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار » و همچنین غزل مشهور « ایدل غلام شاه جهان باش شاد باش پیوسته در حمایت لطف اله باش » بالتمام از خواجه باشد در تشیّع او تردیدی نخواهد بود .

راجع به زندگانی و اخلاق خواجه بطوریکه از اشعار و غزلیات او استنباط میشود خواجه با نهایت عزت نفس، مناعت طبع و علو همت زندگی داشته و با اینکه دورهٔ زندگي

---

۱ - غزل ۱٦۸ ۲ - ۲۵۷ ۳ - ۱۳٤ ٤ - ٤۵٦

خواجه چنانکه گفته شد در قرنی بود که در اثر خون ریزیهای چندین ساله چنگیزی و ظهور دولت تیموری [که انحطاط دورهٔ علم و ادب از همان قرن شروع میشود] فضایل اخلاقی مبدّل برذایل گشته خزاین علم و ادب لگد کوب وحشیهای خونخوار گردیده و در نتیجه ملوك الطّوایفی نیز ایران را فرا گرفته پسر پدررا کور میکند برادر ببرادر ابقا ندارد زن شوهر را بفجیعترین شکلی میکشد(۱) در چنین قرنی خواجه قدم بعرصهٔ وجود میگذارد تحصیل کمال کرده وارد مراتب عرفان میشود و باشعر و شاعری الفت میگیرد بر خلاف اوضاع آنروزه یا باصطلاح امروزه بر خلاف مقتضیات عصر خویش زندگی خود را بپایهٔ استوار قناعت گذاشته متکی بسعی وعمل شده با دعوی : « گنج زر ار نبود کنج قناعت باقیست » و با اعتقاد « با پادشه بگوی که روزی مقرّر است » آبروی فقر و قناعت را بباد نداده و با گرو گذاشتن خرقه و سجّاده از فروش یوسف عزّت نفس خود داری کرده و در تحصیل گوهر معرفت کوشیده تا روح را قوی ساخته محتاج تغذیه از سفرهٔ دونان نگردد شعر و شاعری را مانند بعضی از شعرا وسیلهٔ ارتزاق ننموده و اگر گاهی مدیحهٔ انشاء کرده عدالت سلطان و علم و عمل پادشاه وقت را مورد ستایش قرار داده است و در مقام شکر گذاری وثنا گستری امنیّت و رفاهیّت عمومی و رفع تعرّض شحنه و محتسب را بیان کرده است و غالبًا نالها و شکایات خواجه از علماء بی عمل و صومعه داران بی حقیقت بود و مخصوصًا اوقاتیکه ابواب معرفت و حقایق را مسدود و درهای خانقاه و صومعه های مکر و تزویر را مفتوح میدید بی اختیار نعره میزد که « بود آیا که در میکدها بگشایند » و آیا مردی پیدا خواهد شد که درهای تزویر و ریا را بر بندد و در همین مواقع بود که از مسلمانان دروغی بیزاری و گناه پنهانی را از عبادت آشکار ریائی بهتر میدانست و تلاوت قرآن را که برای صید عوام بود بدام تزویر تعبیر میکرد . بالجمله خواجه با مدح و قدح

۱- اشاره بحکایات مشهوره است که چشم امیر مبارز الدین را پسرهایش میل کشید و شاه شجاع برادرش را کشت و شیخ حسن را زنش در بستر خواب بقتل رسانید . [تاریخ حبیب‌السیر]

اشخاص چندان علاقه نداشت و اگر چند غزل یا چند بیتی در مدح شاه ابواسحق، شاه شجاع، شاه منصور، سلطان احمد جلایری، حاجی قوام، سلطان زین العابدین و غیر هم در دیوان خواجه دیده میشود علاوه بر اینکه در این اشعار نسبت باوصاف ممدوحین خود اغراق گوئی نکرده ممکن است این حکمرانان نسبت بملت و مملکت خدماتی کرده اند که مستحقّ ستایش و مدح شده اند و با این چند غزل نمیتوان خواجه را در عداد شعرای مدیحه گو شمرد.

خواجه مولد و وطن خود شیراز را بسیار دوست میداشت و مکرر آب و هواي شیراز را ستایش کرده و بقاء و دوام آن را از خداوند مسئلت مینمود با نسیم فرح بخش جعفر آباد و آب زلال رکن آباد و گلگشت مصلّی همیشه خوش بوده نسیم روضهٔ رضوان را بزاهد هاي ریائی ارزاني میداد و سمر قند و بخارا را بیك خال هندوی ترك شیرازي بخشیده و شیراز را خال رخ هفت کشور خوانده و «من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش» گفته و هیچوقت میل و رغبت مسافرت نداشته است در اواخر معلوم نیست با چه حادثهٔ ناگواري مصادف و با چه ناملایمات روحی مواجه میشود که مانند شیخ بزرگوار سعدی از معاشرت و صحبت شیرازیها ملول و از نیل بمقصود در وطن عزیز مأیوس و از شکفتگی غنچهٔ امید در گل فارس نا امید گشته یگانه معشوقهٔ خود خاك شیراز را با آن آب و هوائی که همیشه طرف ستایش و توجهش بود سفله پرور نامیده وداع وطن کرده مسافرت میکند(ظنّ قوی میرود بشهر یزد رفته باشد) از قرار معلوم هنوز از خستگي راه نیاسوده و از آلودگیهای گرد و خاك دامن پاك نکرده «دلم از وحشت زندان سلیمان بگرفت» گفته و داد از غم تنهائي زده و «بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم» میگوید و مانند بیچارگان درمانده دست حاجت بسوی خدای بي نیاز دراز کرده «مُهیمنا برفیقان خود رسان بازم» میسراید خواجه چنان از مصاحبت بیگانگان مکدّر و پیمانهٔ صبرش لبریز گشته است که رو بشیراز نموده «صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم» سروده و زخم آشنایان ره عشق را بهتراز مرهم دیگران دانسته ومراجعت کرده است و شاید بعداز خلاص از رنج غربت با شیراز و

شیرازیان ساخته در شهر خود شهریار خود شده یا گوشه گرفته بتصویر و نقاشی افکار خویشتن مشغول گردیده است . مجدداً یکی از حکمرانان یا سلاطین بغداد یا هند خواسته است از قند پارسی فارسی گوی شیرازی حضورا شیرین کام گردد تقاضای مسافرت خواجه را میکند تقاضا موجب قبول یافته ولی تلاطم امواج دریا و طوفان حوادث یا تذکر تلخیهای غربت ازین خیال منصرفش کرده از اجابت دعوت پشیمان گشته « غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد » گفته مراجعت بوطن خود میکند .

این بود خلاصهٔ آنچه که توانستم راجع باحوال و اخلاق خواجه استنباط واستخراج نمایم تتبعات و تحقیقات کامل را باید از فضلا و دانشمندان عصر حاضر منتظر شد .



راجع باشعار و غزلیّات خواجه

بطوری که قبلا اشاره شد مقداری اشعار وغزلیّات باسم خواجه حافظ شیرازی در میان عموم علاقه مندان و آشنایان بزبان فارسی معمول و متداول است اشعار و غزلیّات خواجه بر خلاف غالب اشعار شعراي متقدّم و متاخّر طرف توجّه عموم واقع شده هر کس اندك آشنائي بزبان فارسی دارد از اظهار عشق و علاقه باین دیوان خود داري نداشته مخصوصاً کسانيکه در مکتب حافظ زانو بزمین زده و این بیت معروف خواجه را طوطی وار آموخته اند که « درین زمانه رفیقي که خالي از خلل است صراحی مي ناب و سفینهٔ غزل است » یك یا چند نسخهٔ خطّي یا چاپی آن را رفیق شفیق روز ها و مونس شبها قرار داده اند و همین علاقه مندان بدیوان خواجه در ضمن مطالعه و مقابلهٔ آن البتّه متوجّه شده اند که درین نسخ اختلافات مفرداتی و جملاني زیاد و زیاده و نقصان در ابیات و غزلیّات فراوان است و ضمناً بگوششان نیز رسیده است که پارهٔ ابیات و غزلیّات شعراي دیگر را عمدا یا اشتباهاً وارد دیوان خواجه کرده اند چنانکه تذکره نویسان نیز همین موضوع را متذکّر شده اند و بدون اینکه در صدد تحقیق موضوع بر آیند تشخیص و امتیاز آن را بذوق وقریحهٔ خواننده واگذار و تصوّر کرده اند که با ذوق و قریحهٔ شخصي تشخیص اشعار شعرا ممکن است من بنده که خود را نیز تربیت شدهٔ مکتب سعدي و حافظ دانسته و اگر اندك معلوماتی دارم از همان دبستان است بخواندن و مطالعهٔ دیوان حافظ شوق مفرط و بجمع آوری نسخ خطّی و چاپي آن عشق زیاد داشته

و دارم بتدریج سي نسخهٔ خطّی وچاپي آن را بدست آورده از مقابله و مقایسهٔ آنها با یکدیگر بهمین اختلافات بر خوردم براي اینکه شاید نسخهٔ جامع و خالی از حشو و زوایدی بدست بیاید در صدد تکثیر نسخه بر آمدم و هر مقدار بر عدهٔ نسخ افزودم اختلافات افزوده شد و کمتر نسخهٔ بدست افتاد که با نسخهٔ دیگر مطابق باشد عجبتر این بود که هر یك از محرّرین و استنساخ کنندگان و ناشرین نسخ مدّعي شده بود که نسخهٔ او بهترین و صحیح ترین نسخیست که تا آنروز استنساخ یا چاپ شده است بعد از مشاهدهٔ این اختلافات و این دعاوي معلوم و محقق شد که محرّرین دیوان هر یك مطابق ذوق ادبی و قریحهٔ شاعری خود استنساخ ودر آن تصرّفات کرده اند ومانند همان مستنسخ کلام الله بجاي و «خرّ موسي» و خر عیسي نوشته اند گذشته از اینکه در مفردات تغییراتی داده اند در جملات نیز تصرّفاتي کرده و از جملات بابیات و از ابیات بغزلیّات نیز تجاوز شده است یعنی یك یا چند بیت بر یك غزل یا غزل تمامی بر دیوان خواجه افزوده اند از مشاهدهٔ این اختلافات مسلم شد که تصحیح و تنقیح آن با قریحه و سلیقهٔ شخصي مشکل بلکه محال است زیرا همین تصحیحات سلیقهٔ ایست که این همه اختلافات را موجب شده است و باید اقرار کرد که ذوق و قریحهٔ نویسندگان هر قرن با قرون قبل تفاوت کلّیّ داشته است و در هر قرن پارهٔ اصطلاحات و کنایات و استعارات بوده مخصوص همان عصر و کم کم از میان رفته است بعلاوه ممکن است اصطلاحات و تعبیراتی در جائي فصیح و در دیگر جای غیر فصیح باشد شعرای ترکستان با شعراي هندوستان و شعرای هندوستان با شعراي عراق فرق زیاد دارند سبکها و سلیقه ها کاملا متفاوت و مختلف است یك نفر شاعر هندي که در کنار رود سند مشغول تصویر خیالات ناشي از همان محیط است نمیتواند در تصویر خیالات شاعر دیگری که در شیراز در کنار آب رکناباد نشسته است تصرّف کرده بداند که این شاعر ایراني بلبل را به بیدلی توصیف کرده است یا بعاشقی یا بمسکیني بعد از لفظ کشتی شکسته گفته است یا نشسته اي فروغ ماه حسن گفته یا حسن ماه یا حسن ما سینه سوزان است یا نالان ترکان پارسي گو یا خوبان پارسی گو جام جم است یا

جام می است آتشناکست یا آتشبار امثال این گونه اختلافات باندازهٔ در نسخ زیاد است که اگر بالتمام جمع آوری شود بدون مبالغه نسخهٔ او از خود دیوان بیشتر خواهد شد و همچنین اختلاف ابیات و غزلیات که در یك نسخه غزلی شش بیت است نسخهٔ دیگر هفت سومی هشت چهارم نه و همچنین در نسخهٔ ردیف الف دوازده غزل در نسخهٔ دیگر چهارده در آن دیگری پانزده وهکذا ردیف با تا یا بهمین منوال است با این حال آیا ممکن است با ذوق و قریحهٔ شخصی اختلافات مفرداتی را تصحیح ابیات و غزلیات را تشخیص داد که این چند بیت یا چند غزل از حافظ و آن دیگر از غیر حافظ است و همان طوری که شعرای یك محیط با محیط دیگر ممکن است در سبك و سلیقه و ذوق و قریحه اختلاف داشته باشند این اختلاف قریحه و سلیقه در شعرای قرون مختلفه بواسطهٔ تغییر بعضی اصطلاحات و لغات و تبدّلات عادات و اخلاق بیشتر خواهد بود شاعر قرن حاضر نمیتواند در ذوق وسلیقه با حافظ قرن هشتم برابر و مساوی باشد و بهمین جهت نمیتواند تشخیص بدهد که حافظ در قرن هشتم کدام یك از این الفاظ مترادفه و جملات قریب المضامین را استعمال کرده است یا کدام یك ازین ابیات یا غزلیات از حافظ است و دعوی اینکه غزلیات حافظ از حیث تلفیق عبارات و لطافت معنی و سایر جهات ممتاز و ارباب ذوق و ادبای باهوش میتوانند امتیاز بدهند با مراجعه بدلایل مذکورهٔ فوق این دعوی بدون دلیل بلکه دلیل بر خلاف دعوی است زیرا غزلیات و اشعار خواجه نظر باینکه در حالات و اطوار و زمانهای مختلفه گفته شده است البته با یکدیگر تفاوتی خواهد داشت مسلما اشعار دورهٔ جوانی با دورهٔ پیری فرق داشته است دعوی اینکه چون غزل ردیف فرّخ و الغیاث و امثال اینها از حیث معنی و صنایع شعریه بدرجهٔ غزلهای دیگر نمیرسد نباید از حافظ باشد و غزل معروف « زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز » و غزل « زباغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب » چون دارای مزایای شعریست حتما از حافظ است نمیتوان قبول کرد زیرا همان طوریکه گفته شد حافظ نیز مانند سایر شعراست و ممکن است اشعار او بالتمام بیت الغزل معرفت نبوده

و بعضي از آنها سست و داراي تمام مزایای شعری نباشد بعلاوه بعضي از اساتید غزل مانند شیخ عراقي خواجوی کرماني کمال خجندی سلمان ساوجی عماد فقیه وخصوص استاد غزل شیخ بزرگوار سعدی غزلیاتي در سبك و سلیقه خواجه داشته و خواجه نیز غزلیات ایشان را استقبال کرده است و با مراجعه بدواوین همین شعرا خواهیم دید که غالب ابیات این غزلیات نه تنها از حیث وزن و قافیه با هم توافق دارند بلکه از حیث مضامین نیز نظیر هم هستند چنان که بعد از این آن مقداری که استخراج شده است ذکر خواهیم کرد در این صورت ممکن است که محرّرین و استنساخ کنندگان دیوان خواجه عمداً یا سهوا دچار این اشتباهات شده باشند با توجه بمقدّمات مذکوره شخصا از تصحیح و تنقیح غزلیات خواجه و تشخیص ابیات وغزلیات با ذوق و قریحهٔ شخصي خود داري کرده تا بالاخره بحکم هر جوینده یابنده است نسخهٔ دیواني بدست افتاد که در تاریخ ۸۲۷ هجری یعني سي و پنج یا سي و شش سال بعد از وفات خواجه تحریر و تدوین شده بود با مقابله ومقایسه این نسخهٔ نفیسه با نسخه هاي خطّی و چاپی موجوده تا حدّی مزیت آن از حیث صحت و خلوّ از حشووزواید معلوم و مشهود شد و هر یك از دانشمندان و ادبای عصر حاضر هم که این نسخه را دیدند صحت آنرا تصدیق و اینجانب را بر طبع و نشر آن ترغیب و تشویق فرمودند .

ادیب فاضل آقاي رشید یاسمی که بر عکس بعضی جوانان امروزه عشقی بادبیات ایران دارند و همواره در احیاي آثار شعرا و ادباي ایران میکوشند مدتها بود بتصحیح دیوان مشغول و آنرا با چند نسخه مقابله و اختلافاترا در حواشي قید کرده بودند بعد از ملاحظه و مطالعهٔ این نسخهٔ خطّی ازخیال تکمیل آن منصرف و همان نسخه را باختیار اینجانب گذاشته و بانجام این خدمت بیش از پیش تحریضم نمودند .

من بنده نظر بلزوم اطاعت اوامر دانشمندان محترم و نظر باینکه این نسخه را که تا کنون قدیمتر از آن در ایران و در کتابخانه هاي معروف اروپا سراغ ندارم از دستبرد حوادث که در ایران بیشتر اتّفاق مي افتد مصون بماند با هر گونه گرفتاری مادّی و معنوي

که داشتم بدون هیچگونه دخل و تصرّف بموقع طبع و نشر گذاشتم برای اینکه این نسخهٔ مطبوعه تا حدّی طرف اعتماد و اطمینان ارباب ذوق و دانش واقع گردد علاوه بر اینکه آن را با بسیاري از نسخ خطّی و چاپي مقابله و مقایسه کردم با چهار نسخه که نسبهً قدیم و صحیح تر بود کاملا مقابله کرده ابیات و غزلیّاتي که در نسخ مذکوره زیاد بود استخراج کرده و پارهٔ اختلافات مفرداتی وجملاتي که تا اندازهٔ مهم و مشهور بنظر می آمد در حواشي تعرّض و اشاره شد وآن چهار نسخه این است .

۱ ـ نسخهٔ خطّی متعلق بادیب فاضل آقاي حاج حسین آقا ملك که در تاریخ ۸۹۸ هجری تحریر شده علامت « ح »

۲ ـ نسخهٔ خطّي کتابخانهٔ مجلس که در تاریخ ۹۰۱ هجري تحریر شده بتوسّط مدیر محترم کتابخانه آقای اعتصام‌الملك تا آخر حرف نون مقابله شد علامت « مج »

۳ ـ نسخهٔ خطّی متعلق بآقاي خان‌ملك ساساني که در تاریخ ۹۸٤ تحریرشده علامت « خم »

٤ ـ نسخهٔ چاپي لبزیك که باهتمام مستشرق معروف آلماني هرمان بروکهاوز Hermann Brockhaus در تاریخ ۱۸۷۳ میلادی طبع و نشر شده و معتمد علیه غالب مستشرقین است متعلق بفاضل دانشمند آقاي نفیسی علامت « B »

از این آقایان محترم تشکّر دارم که مدّتها نسخه هاي نفیسهٔ خودشان را در اختیار این جانب گذاردند خصوص ادیب فاضل دانشمند آقای اعتصام الملك مدیر محترم کتابخانهٔ مجلس در مقابلهٔ حافظ با بنده بذل مساعدت فرمودند و این نسخ اگرچه تا حدّي ممتاز بخصوص نسخهٔ چاپي بروکهاوز که از هر حیث دارای مزایائي بوده و تا آخر غزل حرف تا مترجم بترجمهٔ شاعر معروف « سودی » بود ولی باز این نسخ خالی از حشو و زواید نبودند بعضي از غزلیّات و ابیات مشکوکه و مظنونه و پارهٔ غزلیّات و ابیات که ظنّ قوی میرود که از سلمان‌ساوجی و شیخ سعدی و عمادفقیه و خواجوي کرمانی و غیرهم باشد در این نسخ بود و نسخ دیگر نیز در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار مرحوم و در خدمت حضرت ادیب فاضل آقای حاج سید نصرالله و حضرت

آقای حکیم الملك و حضرت والا آقای شیخ‌الرئیس افسر و ادیب فاضل آقای میرزا عبدالعظیم خان معلم زبان فارسی (از وجودهای بسیار محترم و مغتنم است که در احیاء زبان فارسی خدماتی کرده‌است) دیده شد و چون دارای چندان مزایائی نبودند از مقابلهٔ کامل با آنها صرف نظر شد .

برای تکمیل تحقیقات که موجب مزید اطمینان بر صحت این نسخهٔ مطبوعه است خود را مجبور دیده که در موضوع ابیات و غزلیات مشکوکه تتبعات و تفحصات بیشتری کرده باشم بنا بر این دواوین چند نفر غزل سرایان مهم را [شیخ سعدی شیخ عراقی خواجوی کرمانی عماد فقیه سلمان ساوجی] از ابتدا تا انتها مطالعه و تقریباً با دیوان خواجه مقابله کردم بعضی غزلیات و ابیات مفرده که در اغلب نسخ چاپی و غالب نسخ خطی خواجه داخل و تخلص را عوض کرده اند در دواوین مذکوره دیده شد و ذیلا بشرح آن می پردازد .

از شیخ سعدی غزل معروف « برخیز تا طریق تکلف رها کنیم » و ابیات ذیل که « ملك آزادگی کنج قناعت گنجیست که بشمشیر میسر نشود سلطان را » از غزل معروف سعدی است که بغزل نمرهٔ ۸ خواجه علاوه کرده اند و در همین غزل خواجه دو بیت دیگر زیاد است معلوم نیست از خواجه است یا شاعر دیگر و بیت « باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است » ارغزل شیخ که بغزل نمرهٔ ۳۵ خواجه علاوه شده است .

این مصراع « بگذار تا مقابل روی تو بگذریم » مطلع غزل شیخ است که در غزل نمرهٔ ۳۱۹ خواجه داخل شده است و همچنین مصراع دیگر که « کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست » مقطع غزل نمرهٔ ۷۵ (ممکن است خواجه این دو مصراع را تضمین کرده باشد) (۱)

این دو غزل که مطلع و مقطعش ذکر میشود از خواجوی کرمانیست (۲).

۱ چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش   چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

۱ــ این غزل و ابیات در تمام نسخ غزلیات سعدی دیده شده ۲ــدر نسخهٔ خطی خواجو که در تاریخ ۸۲۹ هجری تحریر شده و متعلق به آقای حاج حسین آقای ملك است دیده شد

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند — ندا زدند که خواجو خموش باش خموش

۲ روزعیش وطرب وماه صیام است امروز — کام دل حاصل و ایّام بکام است امروز

کو بکویند که در دیر مغان خواجو را — دست درگردن ولب برلب جام است امروز

این سه غزل دیگر که اشاره به مطلع و مقطع میشود از سلمان ساوجی است [۱]

۱ ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

۲ زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز — وقت من شوریده بهم بر زدهٔ باز

شبها ز غمت راست کبوتر دل سلمان — درباب که بر صید کبوتر زدهٔ باز

۳ میکشم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

ور از آن کم نشود ناله و سوزم باری — بیم آنست که سیلاب رود در بغداد

و این غزل « گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود » نیز منسوب بسلمان است(۲)

و این غزل که « تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و اقبال چاکرم » از از عماد فقیه است(۳) غزل معروف « لطف باشد گر نپوشی ازگدا هاروت را » منسوب بحافظ شانه تراش است که بنا بقول « سودي » غالب اشعار او داراي اینگونه صنایع شعری است(۴)

غزل « غمش تا در دلم مأوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشك — جهان در لؤلؤ لالا گرفتست »

از ملك جهان خاتون است [۵]

غزل مشهور « اگر ز کوی تو بوئي بمن رساند باد بمژده جان جهان را بباد خواهم داد » از عبدالمجید است [٦] این غزل « گفتند خلایق که توئي یوسف ثانی چون نیك بدیدم

۱ــ دردو نسخهٔ خطی سلمان که برحسب رسم الخط وسایر علائم تقریباً در قرن نهم هجری نوشته شده و درکتابخانهٔ شخصی اینجانب است دیده شده ۲ــ بعقیدهٔ ادیب دانشمند آقای ملك الشعرا نوبهار ۳ــ در دیوان خطی عماد فقیه که در تاریخ ۹۸۱ هجری تحریر شده درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار دیده شد ٤ــ در نسخهٔ چاپی بروکهاوز در ترجمهٔ همان غزل ۵ و ٦ــ در جنك قدیمی آقای نفیسی

بحقیقت به از آنی » منسوب بروح الامین است [۱] غزل « بفراغ دل زمانی نظری بماهروئي به از آن که چتر شاهي همه عمر های و هوئی » از امیر خسرو دهلویست [۲]

بیت مشهور « جانب دلها نگاه دار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد » از کمال خجندي است [۳] ساقي نامهٔ معروف « تباشیر صبح از طبقهاي نور بگوش آیدم هردم از لفظ حور » از خواجوي کرمانیست [٤]

از غزلیات و ابیات مشکوکه که در اغلب بلکه در همهٔ نسخ چاپي و بعضي نسخ خطّی بخواجه نسبت داده اند این چند غزل و بیت را توانستیم استخراج کرده ناظم آنها را بدست بیاوریم ولی قصاید و غزلیّات و ابیات و ترکیب بند و ترجیع بند زیادی که در غالب نسخ خطّی قدیمي و در همین نسخه که ظاهراً اقدم نسخ بنظر مي آید نیست براي تکمیل و رفع هر قسم سوء ظن در آخر همین دیوان بعنوان (قصاید و غزلیّات منسوب بخواجه) بطبع رساندم و قسمت دیگري نیز از هر صنف شعر در بعضی نسخها و جنگها دیده شد که بخواجه نسبت داده اند از نقل آنها صرف نظر شد.

تحقیق کامل درموضوع این قصاید و غزلیّات و ابیات مشکوکه که آیا از خواجه است یا از شعرای دیگر موقوف بفراغت بال و وقت زیاد و تهیّهٔ وسائل لازمه است و تا دواوین شعرای غزل سرا بخطّ خودشان بدست نیاید نمیتوان درین موضوع حکمیّت قطعی کرد

بیش ازین در این موضوع اطالهٔ کلام را سزاوار ندانسته ببیان ابیاتی چند از اساتید غزل که از حیث وزن و قافیه و تا حدّی از حیث مضمون نیز با یکدیگر موافق هستند و میتوان گفت که اقتباس از یکدیگر کرده یا توارد است شروع میکنم و اگر صاحبان ذوق و دانشمندان توجّه فرمایند تصدیق خواهند کرد که همین توافق وزن و قافیه و مضامین

۱ـ در جنگ قدیمی آقای نفیسی ۲ـ بعد از تذکر آقای رشید یاسمی بدیوان غزلیات امیرخسرو دهلوی که بسیار کهنه و ممتاز است مراجعه کرده عین این غزل با تخلص خسرو دیده شد ۳ـ در آثارالعجم تألیف فرصت شیرازی ٤ـ در تذکرهٔ میخانه دیده شد

در اشعار شعرا موجب این همه اختلافات و اشتباهات شده که امروز تمیز و تشخیص را مشکل کرده است.

و در خاتمه از جناب فاضل محقق آقا مجتبی مینوئی که از عاشقان علم و ادب است سپاس گذارم که در مقابلهٔ این نسخه با اینجانب مساعدت کرده و در طبع و نشر آن بیش از هر کس تشویقم فرمودند.



بعضی از غزلیات شعرائی که مقدم بر خواجه یا معاصر او بوده اند که از حیث وزن و قافیه موافقت دارند بمطلع آنها با قید ناظم اشاره میشود

حافظ	رونق عهد شبابست دگر بستانرا	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا
سعدی	ایکه انکار کنی عالم درویشانرا	توچه دانی که چه‌سوداوسراست ایشانرا
خواجو	آخر ای یار فراموش مکن یارانرا	دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا
عماد فقیه	گر درست است که او میشکند پیمانرا	نبرد کس بدر از ورطهٔ عشقش جانرا
ریاضی سمرقندی	هر که آرم بنظر آن رخ نورافشانرا	پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگانرا
حافظ	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
سعدی	اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمی شود ما را
عماد فقیه	بشهریار فرستم برید باد صبا را	مگر بشرح بگوید نیاز مندی ما را
حافظ	دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را	دردا که رازپنهان خواهدشدآشکارا
سعدی	مشتاقی و صبوری از حدگذشت یارا	گر تو شکیب داری طاقت نماندما را
عماد فقیه	تا جانب شریفت آمد بدست ما را	دیگر بهر جنابی حاجت نماند ما را
حافظ	دوش از مسجدسوی میخانه آمدپیر ما	چیست یاران‌طریقت بعد از ین‌تدبیر ما

خواجو: خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما ... ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

سلمان: ره خرابانست و درد سال خوردش پیر ما ... کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما

عماد فقیه: کس را زعشق توبه ندادست پیر ما ... زانروی شد طریقهٔ او دلپذیر ما[1]

حافظ: بملازمان سلطان که رساند این دعا را ... که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا

سلمان: ز شراب لعل نوشین من رند بی‌نوارا ... مددی که چشم مستت بخمار کشت مارا

عماد فقیه: بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را ... که مریض درد عشقت نکند طلب دوارا

حافظ: میدمد صبح و کله بست سحاب ... الصّبوح الصّبوح یا احباب

خواجو: طلع الصّبح من وراء حجاب ... عجلوا بالرّحیل یا اصحاب

حافظ: دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

سعدی: عشق میورزم و عقلم بملامت برخاست ... هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست

عماد فقیه: دوش بگذشتی و در شهر قیامت برخاست ... عافیت از دل ارباب سلامت برخاست

حافظ: مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست ... دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

سعدی: کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست ... یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست[2]

عماد فقیه: شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست ... بلکه در صورت دل غیر تو خود حاضر نیست

خواجو: هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست ... گرچه بر منظرش ادراک نظر قاصر نیست

حافظ: بیا که قصر امل سخت سست بنیادست ... بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

سعدی: هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهادست ... هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست

خواجو: پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست ... بلکه آنست سلیمان که زملک آزادست[3]

حافظ: تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ... دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

عماد فقیه: دلم از تیغ فراقت بدو نیم افتادست ... درمیان غمت از غصه چو میم افتادست

حافظ: باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر ست ... شمشاد ناز پرور من از که کمترست

۱ـ از حیث قافیه ۲ـ مطلع غزل شیخ مقطع غزل خواجه است ۳ـ از حیث قافیه و مضمون

سعدي	این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست	وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
خواجو	نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست	وز طرّه طوق کرده که از مشك چنبرست
سلمان	باز این منم که دیدهٔ بختم منوّرست	زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انورست
حافظ	حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست	که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست
خواجو	پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست	که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست
عماد فقیه	درون خستهٔ ما را شفا ز حضرت اوست	که درد عشق نداند طبیب الّا دوست
حافظ	خمی که ابروی شوخ تو در جهان انداخت	بقصد جان من زار ناتوان انداخت
	بیك کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
	نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
سعدی	چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت	که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت
	ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم	که روزگار حدیث تو در میان انداخت
	نه باغ بود و نه بستان که سرو قامت تو	برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
حافظ	سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست	چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سعدي	اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست	مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
	بروی خوب بگفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
حافظ	بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
عماد فقیه	امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست	ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
حافظ	رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
عماد فقیه	تو حاکمی و مرا سر بر آستانهٔ تست	مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تست
حافظ	گل در بر و می در کف و معشوق بکامست	سلطان جهانم بچنین روز غلامست
عماد فقیه	تنها نخورم بادهٔ صافي که حرامست	وان عیش که بی دوست حلالست کدامست
سعدي	برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست	اي مدّعیان راه خرابات کدامست

حافظ — زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

عماد فقیه — جائیکه خون عاشق ریزند بی جنایت — سهلست بیدلان را بودن در آن ولایت

حافظ — ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی نرود از یادت

جلال — ایکه هرگز ز من خسته نیامد یادت — یاد میدار که دل بردی و دل میدادت

میر کرمانی — ای که از عاشق دلخسته نیامد یادت — رحمتی کن که بجان آمدم از بیدادت

حافظ — ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

خواجو — بنوش لعل شراب از زمرّدین اقداح — ببین که جوهر روحست در قدح یا راح

حافظ — شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

سعدی — جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد — غلام همت آنم که دل براو ننهاد

خواجو — مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد — که ملك و مال بود در ره حقیقت باد

عماد فقیه — خوشا هوای مصلّی و آب رکن آباد — که این مفرّح جان وین مقوّی دل باد

عبید زاکانی — نسیم باد مصلّی و آب رکن آباد — غریب را وطن خویش میبرد از یاد

عبدالمجید — اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

جلال — هزار جان عزیزم فدای جان تو باد — چه دشمنی است که از دوستان نداری یاد

خواجو — ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد — بیا که جان عزیزم فدای جان تو باد

بدعضدالدّین — گرت بخاك دیارم گذر کنی ای باد — ز آب چشم من و آتش دلم کن یاد

حافظ — مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد کار بجائی دارد

سلمان — چمن از بلبل و گل برگ و نوائی دارد — عالم از طلعت نوروز صفائی دارد

شمس الدّین محمود — دل شوریدهٔ من باز نوائی دارد — هوس سرو قدی ماه لقائی دارد

شیخ جنید — باز مرغ دل من میل هوائی دارد — سر افتادن در دام بلائی دارد

حافظ — من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

سلمان — بر منت ناز و عتاب ارچه بغایت باشد — حاشالله که مرا از تو شکایت باشد

جهان‌ملك‌خاتون	گر چه بیداد و جفای تو بغایت باشد	حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
حافظ	خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر رهش که بخوانند بیخبر نرود
جلال	مرا که بی سر زلفت شبی بسر نرود	هوای روز وصالت ز دل بدر نرود
حافظ	عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد	عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
سلمان	در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد	عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حافظ	پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
سعدی	زانگه که بدین صورت خوبم نظر افتاد	از صورت بیطاقتیم پرده در افتاد
حافظ	عید است موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
خواجو	مائیم عشق و کنج خرابات و روی یار	ساقی ز جام لعل لبت بادهٔ بیار
حافظ	یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
سلمان	بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور	وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
حافظ	الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
عماد فقیه	صبا بشکن در دکان عطار	عبیری چون سر زلفش بمن آر
خواجو	زهی تاری ز زلف مشك تاتار	گل روی تو برده آب گلزار
جهان‌ملك‌خاتون	بجان آمد دلم از جور دلدار	غمم افزون شد از اندوه بسیار
حافظ	ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز	عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
خواجو	چون کوته است دستم از آن گیسوی دراز	زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز
حافظ	چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش	بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش
	جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
سعدی	خوشست درد که باشد امید درمانش	دراز نیست بیابان که هست پایانش
	ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت	کمینه آن که بمیرند در بیابانش
سلمان	صباح عید مگر بود عزم میدانش	که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش

	سوار گشته همي راند میکشید بدوش	شمال غالیهٔ زلف عنبر افشانش
ظهیر فاریابي	زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش	مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
حافظ	فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
خواجو	سرو را پاي بگل میرود از رفتارش	وآب شیرین ز عقیق لب شکّر بارش
حافظ	ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل و سیمین بنا گوش
سعدي	خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
حافظ	در وفاي عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	شب نشین کوي سربازان و رندانم چو شمع
سلمان	چند گوئي با تو یکشب روز گردانم چو شمع	من عجب دانم که امشب تا سحر مانم چو شمع
حافظ	اگر شراب خوري جرعهٔ فشان بر خاك	ازان گناه که نفعي رسد بغیر چه باك
روح الامین	اگر زروي کرم سایه افکني بر خاك	زسایهٔ تو شود خاك تیره گوهرناك
عراقي	دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاك	زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناك
عبدالمجید	بجز فروغ جمالت نمیکند ادراك	چو گشت لوح ضمیرم ز نقش غیر تو پاك
عتیقي	زشوق روي تو چون سر بر آورم از خاك	غریق خونم بیني چو گل کفن زده چاك
حافظ	بسحر لعبت چشم تو اي حمیده خصال	برمز خط تو اي آیت همایون فال
خواجو	زهي ز بادهٔ لعلت در آتش آب زلال	یکي ز حلقه بگوشان حاجب تو هلال
شهاب الدین	زهي ز غیرت لعلت در آتش آب زلال	زشوق عارض تو طالع آفتاب جمال
حافظ	عشق بازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
خواجو	هردم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام	کاخر ای دل مردگان جز باده من یحیي العظام
حافظ	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	دواش جز می چون ارغوان نمي بینم
خواجو	گلي برنگ تو در بوستان نمی بینم	باعتدال تو سروي روان نمي بینم
حافظ	گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم	مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم
خواجو	باده مینوشم و از آتش دل میجوشم	مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

حافظ	اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم	زجام بخت می‌نوشم ز باغ وصل گل چینم
سعدي	ز دستم بر نمي خیزد که بي یاد تو بنشینم	بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
حافظ	بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
سعدي	بگذار تا مقابل روي تو بگذریم	وزدیده در مقابل روی تو بنگریم
حافظ	فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم
سعدي	من از آنروز که در بند توام آزادم	پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
حافظ	بهار وگل طرب انگیز گشت وتوبه شکن	بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
خواجو	بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن	هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
حافظ	چو گل هر دم ببویت جامه در تن	کنم چاك از گریبان تا بدامن
سعدی	بکن چندان که خواهی جور بر من	که من دستت نمیدارم ز دامن
حافظ	خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بي سامان مپوشان
سعدي	خوشا و خرّما وقت حبیبان	ببوی صبح و بانگ عندلیبان
جلال	سحر چون غنچه بگشاید گریبان	بیا بشنو خروش عندلیبان
حافظ	منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن	منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
سلمان	چو دیده در طلبت واجبست گردیدن	سرشك را بهمه جانبي دوانیدن
حافظ	عید است و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده بي مي قدح نهاده
سلمان	آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده	خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده
حافظ	تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو	پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشاي تو
خواجو	ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو	مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
عراقي	ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو	سرمهٔ چشم خسروان خاك درسرای تو
نزاری	اي بتو آرزوی من بیشتر از جفای تو	سر برود ولی ز سر کم نشود هوای تو
حافظ	اتت روایح رندا لحمي وزاد غرامي	من المبلغ عنّي الي سعاد سلامی

جلال	اذا نزلت ببغداد و هی دار سلامی	فقل منازل سلمی علی حماك سلامي
عماد فقیه	علي منازل سلمي تحيتي و سلامي	هناك روضة انسي وتلك دار سلامي
حافظ	سليمي منذ حلت بالعراق	الاقي من هواها ما الاقي
.	الا ای ساروان محمل دوست	الي ركبانكم طال اشتياقي
	خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقي
عراقی	لقد فاح الربيع و دار ساقي .	و هب نسيم روضات العراق
	بليت الآن صحبي بالبلايا	الاقی من رزایا ما الاقی
	ز جور روزگار نا موافق	جدا گشتم ز یاران وفاقي
حافظ	اي در رخ تو پیدا انوار پادشاهي	در فکرت تو پیدا صد حکمت الهی
سلمان	ای در پناه چترت خورشید پادشاهی	محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهي
حافظ	چو سرو اگر بخرامي دمی بگلزاري	خورد زغیرت روی تو هر گلي خاري
افتخار دامغاني	مرا دلیست گرفتار زلف دلداري	که نیستش بجز آزار خاطرم کاري
جهان ملك خاتون	بحکم آنکه مرا نیست در جهان یاري	ز خویشتن بترم نیست در نظر باری
حافظ	با مدعي نگوئید آئین عشق و مستي	تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستي
سلمان	لعلت نهاده با جان آئین مي پرستي	چشمت گرفته در سر سودای خواب مستي

دیوان
خواجه حافظ شیرازی

حرف الف

بحرِ هزج مُثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

1 - B ۱

۱ اَلا یا ایُّها السّاقي اَدِرْ کأساً وَ ناوِلها — که عشق آسان نمود اوّل ولي افتاد مُشکلها

۲ ببوي نافهٔ کآخر صبا زان طرّه بگشاید — زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

۳ مرا در منزل جانان چه امن(۱) و عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

۴ بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالك بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

۵ شب تاریك و بیم موج وگردابي چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

۶ همه کارم ز خود کامي ببد نامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

۷ حضوري گر همي خواهی ازو غایب مشو حافظ

مَتی ما تَلقَ مَنْ تَهوي دَعِ الدُّنیا وَ اَهمِلها (۲)

---

(۱) چه جای . ر . (۲) اهملها . غ چ .

بحر رَمَل مُثمّن مَحذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲ 2 - B

اي فروغ ماه حسن (۲) از روي رخشان شما	آبروی خوبي از چاه زنخدان شما	۱
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما	۲
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که نفروشند مستوري بمستان شما	۳
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زد بر دیده آبي (۲) روي رخشان شما	٤
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ	بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما	٥
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما	٦
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما	۷
كي دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما	۸
دور دار از خاك و خون دامن چو بر ما بگذري	كاندرین ره کشته بسیارند قربان شما	۹
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو	روزی ما باد لعل شكر افشان شما	۱۰
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق (۳) نا شناسان گوي چوگان شما	۱۱
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما	۱۲
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو (٤) اختر خاك ایوان شما	۱۳

بحر هزج مُثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳ S - B

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را	۱
بده ساقی مي باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را	۲
فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار شهر آشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را	۳
ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنیست	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را	٤

[۱] حسن ماه . غج [۲] در نسخهٔ اصل این سه کلمه محو شده و بعد بجای آنچنین نوشته‌شده و صورت اصلی معلوم نیست . (۳) نا حق شناسان .مج (٤) گردون . B .

٥	من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
٦	اگر دشنام فرمائي وگر نفرین دعا گویم (۱)	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را
٧	نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
٨	حدیث از مطرب و مي گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمّا را
٩	غزل گفتي و دُر سفتي بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریّا را

بَحرِ رَمَل مُثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

10 - B

٤

۱	دوش از مسجد سوي میخانه آمد پیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین(۲) تدبیر ما
۲	ما مریدان روی سوی قبله (۳) چون آریم چون	روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
۳	در خرابات طریقت(٤) ما بهم منزل(٥) شویم	کاین چنین رفتست درعهد(٦) ازل تقدیر ما
٤	عقل اگر داند که دل در بند زلفت(۷) چون خوشست	عاقلان دیوانه گردند از پي زنجیر ما
٥	روی خوبت آیتي از لطف بر ما کشف کرد	زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
٦	با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبي	آه آتشناك (۸) و سوز سینهٔ (۹) شبگیر ما
۷	تیر آه ما زگردون بگذرد جانا(۱۰) خوش	رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بَحرِ مُضارِع مثمن اَخرَب مَکفوف مَحذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

3 - B

۱	ساقي بنور باده بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
۲	ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بیخبر ز لذّت شرب مدام ما
۳	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

۱ ـ بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی . B ـ مج — ح ۲ ـ این زمان . مج . ۳ ـ : کعبه . مج B . خم . ٤ ـ : مغان . مج . B . ٥ ـ همدستان ; مج . خم ٦ ـ ؛ روز B . ۷ ـ زلفش , B .خم : ۸ ـ : آ تشبار , مج . ۹ ـ B . ناله .مج. خم . ۱۰ ـ حافظ , B

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کآید بجلوه سرو صنو بر خرام ما ٤
اي باد اگر بگلشن احباب بگذري زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما ٥
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبري خود آید آنکه یاد نیاري [۱] زنام ما ٦
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست زآنرو سپرده اند بمستی زمام ما ٧
ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما ٨
حافظ ز دیده دانهٔ اشکي همي فشان باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما ٩
دریای اخضر فلك و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجي قوام ما ١٠

بحرِ مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٦ 4 - B

صوفي بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری صفاي مي لعل فام را ١
راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را ٢
عنقا شکار کس نشود دام باز چین کآنجا [۲] همیشه باد بدستست دام را ٣
در بزم دور یك دو قدح در کش و برو یعني طمع مدار وصال دوام را ٤
اي دل شباب رفت و نچیدي گلي ز عیش [۳] پیرانه سر مکن هنری ننك و نام را ٥
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضهٔ دار السلام را ٦
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست ای خواجه باز بین بترحم غلام را ٧
حافظ مرید جام میست [٤] اي صبا برو وز بنده بندگي برسان شیخ جام را ٨

بحرِ مجتثِ مثمن مخبونِ محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٧ 9 - B

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را ١
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا تفقدی نکند طوطي شکر خا را ٢

١ ـ نیاید . مج . ٢ ـ کاینجا . B ، خم ٣ ـ : عمر . B . ٤ ـ . جمست . خم .

٣ غرور حسنت[۱] اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشي نکني عندليب شيدا را
٤ بخلق[۲] و لطف توان کرد صید اهل نظر — ببند و دام نگیرند مرغ دانا را
٥ ندانم از چه سبب رنك[۳] آشنائی نیست — سهي قدان سیه چشم ماه سیما را
٦ چو با حبیب نشینی و باده پیمائي — بیاد آر محبّان باده پیما را
٧ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع[٤] مهرو وفانیست روي زیبا را
٨ در آسمان نه[٥] عجب گر بگفتهٔ حافظ — سرود زهره برقص آورد مسیحا را

بحرِ رَملِ مُثمن مَخبون اَصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٨ — 7 - B

١ رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
٢ ای صبا گر بجوانان چمن باز رسي — خدمت مابرسان سرو و گل و ریحان را
٣ گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
٤ اي کهبر مه کشي از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
٥ ترسم این قوم که بردرد کشان میخندند — در سر[٦] کار خرابات کنند ایمان را
٦ یار مردان خدا باش که در کشتي نوح — هست خاکی که بآبي نخرد طوفان را
٧ برو از خانهٔ گردون بدرو نان مطلب — کآن سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
٨ هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را
٩ ماه کنعانی من مسند مصر آن نو شد — وقت آنست که بدرود کني زندان را
١٠ حافظا می خورورندي کن وخوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بحرِ رَملِ مُسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٩ — 5 - B

١ ساقیا برخیز و درده جام را — خاك بر سر کن غم ایّام را

١ ـ: حسن . B . ح . ۲ ـ . بحسن خلق . B . ۳ ـ . بوی ح . ٤ . حال . ٥ ـ . چه . ح . B . ٦ ـ . سرو کار . B .

ساغر می بر کفم نه تا ز بر	بر کشم این دلق ازرق فام را	۲
گرچه بد نامیست نزد عاقلان	ما نمیخواهیم ننگ و نام را	۳
باده در ده چند ازین باد غرور	خاك بر سر نفس بد فرجام را	٤
دود آه سینهٔ نالان[1] من	سوخت این افسردگان خام را	٥
محرم راز دل شیدای خود	کس نمیبینم ز خاص و عام را	٦
با دلارآمي مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره برد آرام را	۷
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	هرکه دید آن سرو سیم اندام را	۸
صبر کن حافظ بسختي روز وشب	عاقبت روزي بیابی کام را	۹

بحرِ مُضارع مُثمن اَخرَب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۰ — 6 - B

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا	۱
کشتي شکستگانیم[2] اي باد شرطه برخیز	باشد که باز بینم دیدار[3] آشنا را	۲
ده روزه‌مهر گردون‌افسانه است[4] افسون	نیکي بجاي یاران فرصت شمار یارا	۳
درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل	هاتِ الصبوح هُبّوا[5] یا اَیّها السکارا	٤
اي صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت	روزی تفقدي کن درویش بینوا را	٥
آسایش دوگیتي تفسیر این دو حرفست	با دوستان مروّت[6] با دشمنان مدارا	٦
در کوي نیکنامي ما را گذر ندادند	گر تو نمی‌پسندي تغییر کن[7] قضا را	۷
آن تلخوش که صوفی اُمّ الخبائثش خواند	اَشهی لنا و اَحلي مِن قبلة العذارا	۸
هنگام تنگدستي در عیش کوش و مستي	کاین کیمیاي هستي قارون کند گدا را	۹
سرکش مشو که چون شمع ازغیرتت بسوزد	دلبر که در کف او مومست سنگ خارا	۱۰
آئینهٔ سکندر جام[8] میست بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا	۱۱

۱ ـ . سوزان . ۲ ـ . نشستگانیم . B . ح . ۳ ـ آن یار .B ، مج . ٤ ـ افسانه است و . B . ٥ ـ هبوا . ٦ ـ تلطف .

۷ ـ , ده ح مج , ۸ ـ . جمست . خم

۱۲	خوبان [1]پارسي گو بخشندگان عمرند	ساقي بده بشارت رندان پارسا را
۱۳	حافظ بخود نپوشيد اين خرقهٔ مي آلود	اى شيخ پاك دامن معذور دار ما را

بَحرِ مُجتَثّ مُثمَن مَخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

۱۱ — 12 - B

۱	صلاح كار كجا و من خراب كجا	ببين تفاوت ره از كجاست تا بكجا
۲	دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	كجاست دير مغان و شراب ناب كجا
۳	چه نسبتست برندي صلاح و تقوي را	سماع وعظ كجا نغمهٔ رباب كجا
٤	ز روى دوست دل دشمنان چه دريابد	چراغ مرده كجا شمع[2] آفتاب كجا
٥	چو كحل بينش ما خاك آستان شماست	كجا رويم بفرما از اين جناب كجا
٦	مبين بسيب زنخدان كه چاه در راهست	كجا همي روى ايدل بدين شتاب كجا
۷	بشد كه ياد خوشش باد روزگار وصال	خود آن كرشمه كجا رفت وآن عتاب كجا
۸	قرار وخواب ز حافظ طمع مدار[3] ايدوست	قرار چيست صبورى كدام خواب كجا

بحرِ رَمَل مشكول

فَعلات فاعلاتن فَعلات فاعلاتن

۱۲ — 11 - B

۱	بملازمان سلطان كه رساند اين دعا را	كه بشكر پادشاهى ز نظر مران گدارا
۲	ز رقيب ديو سيرت بخداي خود بنالم[4]	مگر آن شهاب ثاقب مددي دهد خدا را[5]
۳	مژهٔ سياهت ار كرد بخون ما اشارت	ز فريب او بينديش و غلط مكن نگارا
٤	دل عالمي بسوزي چو عذار بر فروزى	تو ازين چه سود دارى كه نميكنى مدارا
٥	همه شب در اين اميدم كه نسيم صبحگاهي	بپيام آشنايان بنوازد آشنا را
٦	چه قيامت است جانا كه بعاشقان نمودي	دل[6] وجان فداى رويت بنما عذار مارا
۷	بخدا كه جرعهٔ ده تو به حافظ سحر خيز	كه دعاى صبحگاهى اثري كند شما را

---

۱ ـ . تركان . مج . ح ۲ ـ . قرص. خم ۳ ـ چه ميدارى. خم ٤ ـ پناهم. خم ٥ ـ سهارا. خم ٦ ـ رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را ـ مج

حرف باء

بحرِ خفیف مُسدّس مخبُون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

۱۳ — 17 - B

مصراع اول	مصراع دوم	
میدمد صبح و کله بست سحاب	الصبوح الصبوح یا اصحاب	۱
میچکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب	۲
میوزد از چمن نسیم بهشت	هان بنوشید دم بدم می ناب	۳
تخت سرمد[1] زدست گل بچمن	راح چون لعل آتشین دریاب	٤
در میخانه بسته اند اگر	افتح یا مُفتح الابواب	٥
لب و دندانت را حقوق نمك	هست بر جان و سینهاي كباب	٦
این چنین موسمی عجب باشد	كه ببندند میكده بشتاب	۷
بر رخ ساقی پری پیکر	همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب	۸

بحرِ رملِ مُثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۱٤ — 16 - B

مصراع اول	مصراع دوم	
گفتم‌ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب	۱
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه[2] پروردي چه تاب آرد غم چندین غریب	۲
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گرز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب	۳
اي كه در زنجیر زلفت جاي چندین آشناست	خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب	٤
مینماید عکس مي در رنك روي مهوشت	همچو برك ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب	٥
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت	گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب	٦
گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنك تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب	۷
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند	دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب	۸

- زمرد – ح ۲ ناز . خم

حرف تا

بحرِ رَملِ مُثمن مَخبون مَقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۵ 62 - B

۱ ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشقکش عیّار کجاست

۲ شب تار است و ره وادي ایمن درپیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

۳ هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | درخرابات بگوئید[1] که هشیار کجاست

۴ آنکسست اهل بشارت که اشارت داند | نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

۵ هر سر موي مرا باتو هزاران کارست | ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

۶ باز پرسید زگیسوي شکن در شکنش | کاین دل غمزده سر گشته گرفتار کجاست

۷ عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل زما گوشه گرفت ابروي دلدار کجاست

۸ ساقي ومطرب ومی[2] جمله مهیاست ولی | عیش بي یار مهیا نشود یار کجاست

۹ حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بي خار کجاست

بحرِ خَفیف مُسدس مَخبون مَقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

۱٦ 22 - B

۱ دل سرا پردهٔ محبت اوست | دیده آئینه دار طلعت اوست

۲ من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

۳ تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

۴ گر من آلوده دامنم چه عجب[3] | همه عالم گواه عصمت اوست

۵ منکه باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست

۶ بي خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه جاي خلوت اوست

---

۱ - بپرسید مج ۲ - باده و مطرب و گل B ۳ - چه زیان B

هر گل نو که شد چمن آرای	ز اثر(۱) رنك وبوی صحبت اوست	۷
دور مجنون گذشت نوبت ماست	هر کسی پنجروزه نوبت اوست	۸
ملك عاشقیّ و کنج طرب	هر چه دارم ز یمن همت اوست	۹
من و دل گر فنا شدیم چه باك	غرض اندر میان سلامت اوست	۱۰
فقر ظاهر مبین که حافظ را	سینه گنجینهٔ محبت اوست	۱۱

بحرِ مُجتث مُثمن مَخبونٌ مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۷ — 23 - B

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست	۱
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه مهر	نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست	۲
صبا ز حال دل تنك ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست	۳
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس(۲)	بسا سرا که درین کارخانه(۳) سنك و سبوست	٤
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	که باد غالیه سا گشت و خاك عنبر بوست	۵
نثار روي تو هر برك گل که در چمنست	فدای قدّ توهر سر وبن که بر لب جوست	٦
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست(٤)	چه جاي كلك بریده زبان بیهده گوست	۷
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفاي فال نکوست	۸
نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست	که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست	۹

بحرِ رَملِ مُثمن مَخبون اَصلم مُسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۸ — 24 - B

آن(۵) سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان دل خرّم با اوست	۱
گر چه شیرین دهنان پادشاهانند ولی	او سلیمان زمانست که خاتم با اوست	۲
روی خوبست و کمال هنر و دانش پاك	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست	۳
خال مشکین که بدان دارض گندم گونست	سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست	٤

۱ ـ اثر ـ B ۲ ـ شدم مج ۳ـ آستانه ـ مج ٤ ـ اولالست ـ B مج ۵ ـ این ـ مج

۵ دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
۶ با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
۷ حافظ از معتقدانست گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست

بحرِ رَمَلِ مُثمن مَقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۱۹ 26 - B

۱ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست
۲ تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی از حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
۳ کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
۴ شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
۵ عکس خوی برعارضش بین کآفتاب گرم رو | درهوای آن عرق تاهست هر روزش تبست
۶ من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم کاینم مذهبست
۷ اندرآن ساعت که بر پشت صبا بندند زین | باسلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
۸ آنکه ناوک بردل من زیر چشمی میزند | قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست
۹ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد(۱) چه عالی مشربست

بحرِ رَمَلِ مُثمن مَخبون مَقصور

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۲۰ 27 - B

۱ مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست | که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست
۲ من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
۳ می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا | که بروی که شدم عاشق واز(۲) بوی که مست
۴ کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
۵ بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

---

۱ ـ بنا میزد ـ B ۲ ـ بربوی ـ B

جان فداي دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست ۶

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد — یعني از وصل تواش نیست بجز باد بدست ۷

بحرِ رملِ مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۱ — 28 - B

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — درحق ماهر چه گوید[۱] جای هیچ اکراه نیست ۱

در طریقت هر چه پیش سالك آید خیراوست — در صراط[۲] مستقیم ایدل کسی گمراه نیست ۲

تا چه بازي رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست ۳

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست ٤

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — کاین همه زخم نهان است ومجال آه نیست ٥

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست ٦

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — کبروناز و حاجب ودربان بدین درگاه نیست ۷

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خود فروشانرا بکوي مي فروشان راه نیست ۸

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست ۹

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست — ورنه لطف شیخ زاهد گاه هست وگاه نیست ۱۰

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست — عاشق دردي کش اندر بند مال وجاه نیست ۱۱

بحرِ مضارعِ مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲۲ — 29 - B

آن پیك نامور[۳] که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست ۱

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست ۲

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش[٤] که کردم نثار دوست ۳

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست ٤

۱ ــ هرچه گوید در حق ما ــ B ۲ ــ در طریق مستقیم ــ B ۳ ـ نامه بر ــ B ٤ ــ کم عیار ـ B

٥ سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

٦ گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم وره انتظار دوست

٧ کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح — زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست

٨ مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تاخواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

٩ دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك — منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

بَحرِ مُضارِع مُثمن اَخرب مَکفُوف مَقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٢٣ — 25 - B

١ دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی[1] و امیدم بعفو اوست

٢ دانم که بگذرد زسر جرم من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

٣ چندان گریستیم که هرکس که برگذشت — دراشك‌ماچودید روان‌گفت کاین‌چه‌جوست

٤ هیچست آن دهان که نیابیم از او نشان — مویست‌آن میان وندانم‌که آن چه موست

٥ دارم عجب زنقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که‌دم بدمش کار شست وشوست

٦ بی گفتگوي زلف تو دل را همي کشد — بازلف دلکش تو کراروی گفتگوست

٧ عمریست تا ززلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

٨ حافظ بدست حال پریشان تو ولي — بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

بَحر مجتثِ مُثمن مخبونُ مقصورُ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

٢٤ — 31 - B

١ صبا اگر گذري افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوي معنبر دوست

٢ بجان او که بشکرانه جان بر افشانم — اگر بسوی من آري پیامي از بر دوست

٣ وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — براي دیده بیاور غباري از در دوست

٤ من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

---

١ – خیانتی غ‌ح

دل صنو بر یم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست ۵
اگر چه دوست بچیزي نمیخرد ما را | بعالمی نفر و شیم موئی از سر دوست ۶
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست ۷

بحر رمل مثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۵ 30 - B

مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست ۱
واله شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکّر و بادام دوست ۲
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من | بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست ۳
سر زمستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر | هرکه چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست ۴
بس نگویم[1] شمهٔ از شرح شوق خود از انك | دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست ۵
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاك راهي کآن مشرّف گردد از اقدام دوست ۶
میل من سوي وصال و قصد او سوی فراق | ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست ۷
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز | زانکه درماني ندارد درد بیدرمان[2] دوست ۸

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۲۶ 91-B

آن ترك پري چهره که دوش از برما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ۱
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که ازدیده چها رفت ۲
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دودکه از سوز جگر بر سرما رفت ۳
دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ[3] چشمم | سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا رفت ۴
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بمردیم چو از دست دوا رفت ۵
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت ۶

---

۱ ـ من نگفتم ـ مج ـ B ۲ ـ بی آرام ـ مج ـ B بی‌درمان از سهو کاتب است ۳ ـ از چشمهٔ ـ B مج

٧ احرام چه‌بندیم چو آن‌قبله نه اینجاست[١] درسعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
٨ دی گفت طبیب از سرحسرت‌چومرادید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
٩ ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بحرِ هزج مُثمّن اَخرَب مَکفوُف مَحذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٢٧ — 90 - B

١ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت و ای مرغ بهشتي که دهد دانه وآبت
٢ خوابم‌بشدازدیده درین فکرجگرسوز کآغوش‌که شدمنزل آسایش و خوابت
٣ درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
٤ راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیداست ازین شیوه‌که مستست‌شرابت
٥ تیری‌که زدی‌بردلم‌ازغمزه[٢]خطا رفت تاباز چه اندیشه کند رأي صوابت
٦ هر ناله و فریاد که کردم نشنیدي پیداست نگارا که بلند است جنابت
٧ دورست سرآب‌از[٣]این بادیه‌هشدار تا غول بیابان نفریبد بسر آبت
٨ تادر ره پیري بچه آئین رويایدل باري بغلط صرف شد ایّام شبابت
٩ اي قصر دلفروز که منزلگه انسي یارب نکناد آفت ایّام خرابت
١٠ حافظ نه غلامیست که‌از خواجه گریزد صاحی[٤]کن بازآ که خرابم ز عتابت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٨ — 54 - B

١ اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست زبان‌خموش و لیکن دهان پر از عربیست
٢ پري نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن بسوخت‌دیده[٥]زحیرت‌کاین‌چه بوالعجبیست
٣ در این چمن گل بیخار کس نچید آری چراغ مصطفوي با شرار بو لهبي است
٤ سبب مپرس که چرخ‌ازچه سفله پرور شد که کام بخشي اورا بهانه بی سببیست

---

١ ـ آنجاست ـ B ٢ ـ از دیده ـ مج ٣ ـ دراین B ـ ٤ ـ لطفی ـ مج ٥ ـ عقل ـ مج ـ B

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست ٥

جمال دختر رز نور چشم[۱] ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست ٦

هزار عقل و ادب داشتم من ایخواجه — کنون که مست خرابم صلاح[۲] بی ادبیست ٧

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست ٨

بحر مُجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۹ — 57 - B

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است — ببانك جنك مخورمي كه محتسب تيز ست ١

صراحي و حريفی گرت بچنك افتد — بعقل نوش كه ايام فتنه انگيز ست ٢

در آستين مرقع پياله پنهان كن — كه همچوچشم صراحي زمانه خونريز ست ٣

بآب ديده بشوئيم خرقها از می — كه موسم ورع وروزگار پرهيز ست ٤

مجوي عيش خوش از دور باژگون سپهر — كه صاف اين سر خم جمله دردی آميز ست ٥

سپهر بر شده پرويز نيست خون افشان [۳] — كه ريزه اش[٤] سر كسري وتاج پرويز ست ٦

عراق و فارس[٥] گرفتي بشعر خوش حافظ — بيا كه نوبت بغداد و وقت [٦] تبريز ست ٧

بحر مُضارِع مُثمن اَخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

۳۰ — 82 - B

اي هدهد صبا بسبا ميفرستمت — بنگر كه از كجا بكجا ميفرستمت ١

حيفست طايري چوتو در خاكدان غم — ز اينجا بآشيان وفا ميفرستمت ٢

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نيست — ميبينمت عيان و دعا ميفرستمت ٣

هر صبح و شام قافلهٔ از دعاي خير — در صحبت شمال و صبا ميفرستمت ٤

تا لشكر غمت نكند ملك دل خراب — جان عزيز خود بنوا [۷] ميفرستمت ٥

ايغايب از نظر كه شدی همنشين دل — ميگويمت دعا و ثنا ميفرستمت ٦

---

١ ـ هر دوچشم منست ـ مج ٢ ـ صلای ـ P ٣ ـ بالا ـ مج ٤ ـ قطره اش ـ مج ٥ ـ فرس ـ B ٦ ـ ملك ـ مج
٧ ـ بفدا ـ مج

۷ در روی خود تفرّج صنع خدای کن — کاینهٔ خدای نما میفرستمت

۸ تامطربان زشوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

۹ ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

۱۰ حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — بشتاب [1]هان که اسب وقبا میفرستمت

بحرِ مُضارِع مُثمنِ اخرب مَکفوف مَحذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۱ — 83 - B

۱ ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی بدل دوست دارمت

۲ تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک [2] — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

۳ محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و درگردن آرمت

۴ گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت

۵ خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

۶ صد جوی آب بسته ام از دیده برکنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

۷ خونم بریخت و زغم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

۸ میگریم ومرادم از این سیل اشکبار [3] — تخم محبتست که در دل بکارمت

۹ بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل — در پای [4]ادم بدم گهر از دیده بارمت

۱۰ حافظ شراب وشاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۲ — 58-B

۱ بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم وکار ما زاریست

۲ در آن زمین که نسیمی وزد زطرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

۳ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم ونام هشیاریست

---

۱ ـ متعجل کن ـ مج ـ B ۲ ـ خویش مج ۳ ـ اشك سیل بار ـ مج ـ B ـ ٤ ـ در پات ـ B

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست　　که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست　٤

لطیفهٔ ایست نهانی که عشق از او خیزد　　که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست　٥

جمال شخص نه چشمست و زلف وعارض و خال　　هزار نکته درین کار و بار دلداریست　٦

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند　　قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست　٧

بر آستان (١) تو مشکل توان رسید آری　　عروج بر فلك سروري بدشواریست　٨

سحر کرشمهٔ چشمت (٢) بخواب میدیدم　　زهي مراتب خوابيكه به ز بیداریست　٩

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ　　که رستگاری جاوید در کم آزاریست　١٠

بحرِ مجتثِ مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٣٣　　64 - B

بکوي میکده هر سالکی که ره دانست　　دري دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست　١

زمانه افسر رندي (٣) نداد جز بکسی　　که سرفرازيِ عالم در این کله دانست　٢

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی　　ز فیض جام می اسرار خانقه دانست　٣

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر (٤) خواند　　رموز جام جم از نقش خاك ره دانست　٤

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب　　که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست　٥

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان　　چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست　٦

ز جور (٥) کوکب طالع سحرگهان چشمم　　چنان گریست که ناهید دیدومه دانست　٧

حدیث حافظ و ساغر که میزند (٦) پنهان　　چه جای محتسب و شحنه (٧) پادشه دانست　٨

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر　　نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست　٩

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف

فعلاتن فعلاتن

فاعلاتن ~~فاعلاتن~~ ~~فاعلاتن~~ فعلن

٣٤　　33 - B

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست　　دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست　١

١- بآستان ـ B ـ خم ٢ ـ وصلش ـ B ـ خم ٣ ـ شاهي ـ خم ٤ ـ ساقي ـ خم ٥ ـ زدست خم ٦ ـ میکشد ـ خم
٧ ـ شهره ـ خم

۲ چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
۳ در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
٤ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
٥ دل من درهوس روی[1] تو ایمونس جان خاک راهیست که دردست[2] نسیم افتادست
٦ همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست از سر کوی تو زآنرو که عظیم افتادست
۷ سایهٔ قد[3] تو بر قالبم ای عیسی دم عکس روحیست که برعظم رمیم افتادست
۸ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
۹ حافظ گمشده[4] را باغمت ای یار عزیز[5] اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بحرِ مُضارِع اَخرب مَکفُوف مَقصور

مفعول فاعلات . فاعیلُ فاعلات

۳۵ 35 - B

۱ باغ مراچه حاجت سرو صنوبر است شمشاد خانه[6] پرور ما از که کمترست
۲ ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
۳ چون نقش غم ز دوربینی شراب خواه تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
٤ از آستان پیر مغان سر چرا کشیم دولت در آن سرا و گشایش درآن درست
٥ یک قصه[7] بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که میشنوم نا مکررست
٦ دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
۷ شیراز و آب رکنی این[8] باد خوش نسیم عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
۸ فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبرست
۹ ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم با پادشه بگوی که روزی مقررست[9]
۱۰ حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

۱ــ از هوس بوی ــ B ۲ ــ پای ــ B ۳ ــ سرو ــ B ٤ ــ دلشده ــ خم ــ مج ٥ ــ جان عزیز ــ B ٦ ــ سایه B ــ
۷ ــ غصه ــ B ۸ ــ آن ــ B ۹ ــ مقدرست ــ B ــ ح

بحرِ رملِ مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳٦ 69 - B

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ درمنقار داشت | واندرآن برگ‌ونوا خوش(۱) نالهای زار داشت ۱

گفتمش در عین‌وصل این ناله وفریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوقه در این کار داشت ۲

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدائی(۲) عار داشت ۳

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ٤

خیز تا بر کلک آن نقاش‌جان افشان کنیم | کاین همه‌نقش عجب درگردش پرکار داشت ۵

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت ٦

وقت آن شیرین قلندر خوش که دراطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت ۷

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت | شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت ۸

بحر هزج اخرب مقصور محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۷ 71-B

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست ۱

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست ۲

میرفت خیال تو زچشم من و میگفت | هیهات از این گوشه که معمور نماندست ۳

وصل تو اجل را زسرم دور همیداشت(۳) | از دولت هجر تو کنون دور نماندست ٤

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید | دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست ۵

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نماندست ٦

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست | گو خون جگرریز که معذور نماندست ۷

حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده | ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست ۸

۱- بس مج ۲ - گدایان مج - ح خم B ۳ - بیندا خت - ح

بحر مجتث مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۸ 39 - B

۱ برو بکار خود ای واعظ این چه فریاداست — مرافتاد دل از ره ترا چه افتادست

۲ میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقهٔ ایست که هیچ آفریده نگشادست

۳ بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

٤ گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر عشق[۱] تو ازهر دو عالم آزادست

۵ اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس مستی من زان خراب آبادست

٦ دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کردواین از آن دادست[۲]

۷ غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

۸ برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۹ 36 B

۱ روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

۲ کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست

۳ قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست

٤ آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست

۵ آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست

٦ دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست

۷ خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست

۸ روی مقصود که شاهان بدعائی طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

۹ از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست

---

۱ - بند ح . خم - مج - B ۲ - کرده است واین دادست - غ ج

ای‌توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سروزر درکنف همّت درویشانست ۱۰
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست ۱۱
حافظ ار آب حیات از لی میخواهی | منبعش خاك در خلوت درویشانست ۱۲
من غلام نظر آصف عهدم کو را | صورت خواجگي و سیرت درویشانست ۱۳

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۴۰ — 66 - B

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ۱
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم[۱] | که تیغ ما بجز از نالهٔ و آهی نیست ۲
چرا ز کوي خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ رسم[۲] وراهی نیست ۳
زمانه گر بزند[۳] آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرك كاهي نیست ۴
غلام نرگس جماش آن سهی سروم[۴] | که از شراب غرورش بکس نگاهي نیست ۵
مباش در پي آزار و هر چه خواهي کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست ۶
عنان کشیده رو اي پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که داد خواهي نیست ۷
چنین که از همه سو دام راه مي بینم | به از حمایت لطفش[۵] مرا پناهي نیست ۸
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده | که کارهای چنین حدّ هر سپاهي نیست ۹

بحر رمل مثمّن مخبون مقطوع

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۱ — 92 - B

صوفي[۶] از پرتو مي راز نهاني دانست | گوهر هرکس از این لعل تواني دانست ۱
قدر[۷] مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هرکو ورقي خواند و معاني دانست ۲
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فاني دانست ۳
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز در این عیش نهاني دانست ۴

۱ ـ ما سپر نیندازیم ـ B ۲ ـ روی ـ B مج ۳ ـ فکند مج ۴ ـ قدم ـ B ۵ ـ بجز حمایت زلفش ـ B ۶ ـ عارف B ۷ ـ شرح ـ مج

٥	دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگراني دانست
٦	سنك و گل را كند از يمن نظر لعل وعقيق	هر كه قدر نفس باد يماني دانست
٧	ايكه از دفتر عقل آيت عشق آموزی	ترسم اين نكته بتحقيق نداني[1] دانست
٨	مى بياور كه ننازد بگل باغ جهان	هر كه غارتگري باد خزاني دانست
٩	حافظ اين گوهر منظوم[2] كه از طبع انگيخت	ز اثر [3] تربيت آصف ثانى دانست

بحر رمل مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٢ — 77 - B

١	صبحدم مرغ چمن باگل نوخواسته گفت	ناز كم كن كه درين باغ بسى چون تو شكفت[4]
٢	گل بخنديد كه از راست نرنجيم ولى	هيچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
٣	گر طمع داري از آن جام مرصع مي لعل	اى بسا در كه بنوك مژه ات بايد سفت
٤	تا ابد بوى محبت بمشامش نرسد	هر كه خاك در ميخانه برخسار نرفت
٥	در گلستان ارم دوش چواز لطف هوا[6]	زلف سنبل به نسيم سحري مي آشفت
٦	گفتم اي مسند جم جام جهان بينت كو	گفت افسوس كه آن دولت بيدار بخفت
٧	سخن عشق نه آنست كه آيد بزبان	ساقيا مي ده و كوتاه كن اين گفت و شنفت
٨	اشك حافظ خرد و صبر بدريا انداخت	چكند سوز غم عشق نيارست نهفت

بحر مجتث مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٣ — 49 - B

١	كنونكه بركف گل جام بادهٔ صافست	بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
٢	بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گير	چه وقت مدرسه و بحث كشف و كشافست
٣	فقيه مدرسه دي مست بود و فتوى داد	كه مي حرام ولي به زمال اوقافست
٤	بدرد وصاف ترا حكم نيست خوش دركش	كه هرچه ساقي ما كرد[7] عين الطافست

١ـ نتانى ـ مج ٢ ـ منظومه ـ B ٣ ـ الر ٤ـ گل بشكفت ـ ح ٥ ـ تلخ ـ مج ٦ ـ صبا ـ مج ـ ج ٧ ـ داد ـ غ ـ ج

ببر ز خلق وچه عنقا[۱] قیاس کار بگیر — که صیت گوشه‌نشیان ز قاف تا قافست ۵

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریا بافست ۶

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاهدار که قلاّب شهر صرّافست ۷

بحرِ هزَج اَخرَب مَقصور محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۴۴ — 34 - B

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست ۱

گو شمع میآرید در این جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست ۲

در مذهب ما باده حلالست و لیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست ۳

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست ۴

در مجلس ما عطر میآمیز که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست ۵

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر — زآنرو که مرا از[۲] لب شیرین تو کامست ۶

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کوی[۳] خرابات مقامست ۷

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست ۸

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست ۹

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش[۴] مدامست ۱۰

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیامست ۱۱

بحرِ رَملِ مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۴۵ — 52 - B

صحن بستان ذوق[۵] بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کزوی وقت[۶] میخواران خوشست ۱

از صبا هردم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست ۲

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ[۷] دل افکاران خوشست ۳

---

۱ زعنقا B ـ غم ۲ ـ بالنب B ۳ ـ کنج B ـ فج ۴ ـ شرب ـ مج ۵ ـ روح ـ مج ۶ ـ حال مج ۷ ـ فریاد B

٤ مرغ خوشخوانرا[1] بشارت باد کاندرراه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

٥ نیست در بازار عالم خوشدلی ورزانکه هست — شیوهٔ رندیّ و خوشباشیّ عیّاران خوشست

٦ از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

٧ حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

بحر مُضارِع اَخرَب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٦ — 51 - B

١ خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

٢ جانا بحاجتي که ترا هست با خدا — کآخر دمی بپرس که ما را چه‌حاجتست

٣ ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه‌حاجتست

٤ ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

٥ محتاج قصه[2] نیست گرت قصد خون[3] ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه‌حاجتست

٦ جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه‌حاجتست

٧ آن شد که بار منت ملاح بردمي — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

٨ اي مدعي برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

٩ ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه‌حاجتست

١٠ حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه‌حاجتست

بحر مُضارع اَخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٧ — 55 - B

١ خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقي کجاست گو سبب انتظار چیست

٢ هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

٣ پیوند عمر بسته بموئي است هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

---

١ - شبخوان - مج - B ٢ - جنك - ح - مج ٣ - جان - B

معنیٔ آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف[1] جویبار و می خوشگوار چیست ٤
مستور و مست هر دو چو از یك قبیله اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست ٥
راز درون پرده چه داند فلك خموش — ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست ٦
سهو و خطای بنده اگر[2] نیست اعتبار — معنیٔ عفو و رحمت پروردگار[3] چیست ٧
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست ٨

بحرِ مُجتثّ مثمن مَخبُون مَقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٨ — 60 - B

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت ١
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت ٢
چمن حکایت اردی بهشت میگوید — نه عاقلست[4] که نسیه خرید و نقد بهشت ٣
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بدان سرست که از خاك ما بسازد خشت ٤
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع[5] صومعه افروزی از چراغ کنشت ٥
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت ٦
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت ٧

بحرِ رَملِ مُثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٤٩ — 59 - B

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت ١
من اگر نیکم اگر بد[6] تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٢
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت ٣
سر تسلیم من وخشت در میکده ها — مدّعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت ٤
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت[7] ٥

١ - طرف ح - مج ٢ - گرش B - ح ٣ - امرزکار - B - ح ٤ - عارفست - B - مج ٥ - که شمع - مج ٦ - نیکم و بد - B ٧ - تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت - B

٦	نه من از پردهٔ تقوي [۱] بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
۷	حافظا روز اجل گر بکف آري جامي	یکسر ازکوي خرابات برندت به بهشت

بحرِ رَمَلِ مُثمن مَخبون مَقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۵۰ — 88 - B

۱	حاصل کار گه کون ومکان اینهمه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
۲	ازدل و جان شرف صحبت جانان غرضست	غرض اینست[۲] وگرنه دل وجان اینهمه نیست
۳	منت سدره و طوبي ز پی سایه مکش	که چه خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
٤	دولت آنست که بی خون دل آید بکنار	ورنه با سعي و عمل باغ جنان اینهمه نیست
۵	پنجروزي که در این مرحله مهلت[۳] داري	خوش بیاسای زماني که زمان اینهمه نیست
٦	بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقي	فرصتي دان که زلب تابدهان اینهمه نیست
۷	زاهد ایمن مشو از بازي غیرت زنهار	که ره از صومعه تادیر مغان اینهمه نیست
۸	دردمندئ من سوختهٔ زار و نزار	ظاهرا حاجت تقریر وبیان اینهمه نیست
۹	نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی	پیش رندان رقم سودوزیان اینهمه نیست

بحرِ هَزَج مُثمن اَخرب مَکفوف مَحذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۵۱ — 102 - B

۱	کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	در رهگذر[٤] کیست که دامی زبلا نیست
۲	چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان	همراه[۵] توبودن گنه از جانب ما نیست
۳	روي تومگر آینهٔ لطف[٦] الهیست	حقا که چنین است ودرین روی وریا نیست
٤	نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سرو دردیده حیا[۷] نیست
۵	از بهر خدا زلف میبرای که ما را	شب نیست که صد عربده بابادصبا نیست
٦	باز آی که بیروي تواي شمع دلفروز	در بزم حریفان اثر نوروصفا نیست

۱- خلوت تقوي - B ۲- همه آنست - B خم ۳- منت - B ٤- رهگذري - مج ۵- دنبال - B ٦- حسن - مج ۷- ضیا مج - B

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر[1] این قاعده در شهر شما نیست ۷

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست ۸

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست ۹

عاشق چه کند گر نکشد بار[2] ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ۱۰

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست ۱۱

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت و قرآن خدا نیست ۱۲

بحرِ مُجتث مُثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۵۲ 47 - B

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست ۱

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست ۲

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملامت[3] علما هم ز علم بی عملست ۳

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست ۴

بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصّه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست ۵

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست ۶

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست ۷

بحر مُجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۵۳ 42 - B

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست ۱

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باك — نوای من بسحر آه عذر خواه منست ۲

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاك در دوست پادشاه منست ۳

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست ۴

---

۱ ـ چونست که ـ مج ۲ ـ گر نخورد تیر ـ B ۳ ـ ملالت ـ B

٥ مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی — رمیدن ازدر دولت نه رسم وراه منست
٦ از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
٧ گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو درطریق ادب باش گو گناه منست

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

٥٤ — 105 - B

١ خم زلف تو دام کفر و دینست — زکارستان او یك شمّه اینست
٢ جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبینست
٣ ز چشم شوخ توجان کی توان برد — که دایم با کمان اندر کمینست
٤ بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشي سحر آفرینست
٥ عجب علمیست علم هیأت عشق(۱) — که چرخ هشتمش هفتم زمینست(۲)
٦ تو پنداري[۳] که بدگو رفت وجان برد — حسابش با کرام الکاتبینست
٧ مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد وکنون در بند دینست

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٥٥ — 63 - B

١ خمي که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار نا توان انداخت
٢ نبود نقش دو عالم که رنك الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
٣ بیك کرشمه که نرگس بخود فروشي کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
٤ شراب خورده وخوی کرده میروي(٤) بچمن — که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
٥ ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت
٦ بنفشه طرّهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
٧ ز شرم آنکه بروي تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت

۱ـ عشق هیهات غ ـ چ ۲ـ که هفتم آسمان هفتم زمین است ـ B ۳ـ نپنداری ـ B ـ مج ٤ـ کی شدی ـ مج ـ B ـ خم

من از ورع مي مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم در این (۱) و آن انداخت ۸
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت ۹
مگر گشایش حافظ در این خرابي بود — که بخشش (۲) ازلش در مي مغان انداخت ۱۰
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگي خواجهٔ جهان انداخت ۱۱

بحر مضارع مثمن احزب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۵۶ — 85 - B

زان یار دلنوازم شکر یست یا شکایت — گر نکته دان عشقي بشنو (۳) تو این حکایت ۱
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بي عنایت ۲
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت ۳
در زلف چون کمندش اي دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بیجرم و بي جنایت ۴
چشمت بغمزه مارا خون خورد و مي پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت ۵
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی اي کوکب هدایت ۶
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازاین بیابان وین راه بي نهایت ۷
اي آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت ۸
این راه را نهایت صورت (٤) کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت ۹
هر چند بردي آبم روي از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ۱۰
عشقت رسد بفریاد از خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی در چهارده روایت ۱۱

بحر هزج مثمن احزب مقصور محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۵۷ — 84 - B

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم ازبند [۵] ملامت ۱
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جاي اقامت ۲

---

۱ - باین — مج ۲ - قسمت — خم — مج ۳ - خوش بشنواین — B ٤ - نمیتوان — B — مج ۵ - چنك — B مج

۳	فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال وخط وزلف ورخ وعارض[۱] وقامت
٤	امروز که در دست تو ام مرحمتی کن	فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
٥	اي آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
٦	درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
٧	در خرقه زن آتش که خم ابروي ساقي	بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
٨	حاشا که من از جور و جفاي تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
٩	کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

بحرِ رمل مثمن مخبوُن محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۵۸ — 40

۱	لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	وز پي دیدن او دادن جان کار منست
۲	شرم از آن چشم سیه بادش ومژگان دراز	هر که دلبردن او دید در انکار منست
۳	ساروان[۲] رخت بدروازه مبرکان سرکو	شاه راهیست که منزلگه[۳] دلدار منست
٤	بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا	عشق آن لولوی سرمست خریدار منست
٥	طبلهٔ عطر گل وزلف[٤] عبیرافشانش	فیض یك شمه زبوی خوش عطار منست
٦	باغبان همچو نسیمم زدر خویش[٥] مران	کآب گلزار تو از اشك چو گلنار منست
٧	شربت قندو گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست
٨	آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت	یاد شیرین سخن نادره گفتار منست

بحر رمل مثمن مخبون

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۵۹ — 65 . B

۱	شعله[٦] از آتش دل در رخم جانانه بسوخت	آتشي بود در این خانه که کاشانه بسوخت
۲	تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

۱ = آن قد و = قج ۲ = ساربانا = B = مج ۳ = سر منزل B = قج ٤ = دو.ج = B ٥ = باغ B ٦ = سینه ام = B = خم

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم[۱] چون شمع — دوش برمن زسر مهرچو پروانه بسوخت ۳

آشنائی[۲] نه غریبست که دلسوز منست — چومن از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت ۴

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش میخانه[۳] بسوخت ۵

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچولاله[٤] جگرم بی می و خمخانه[٥] بسوخت ۶

ما جرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت ۷

ترك افسانه کن[٦] و حافظ ومی نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت ۸

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۶۰ — 38 - B

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست ۱

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست ۲

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوك مژگان تو بی چیزی نیست ۳

مبتلای بغم و محنت واندوه و فراق — ایدل این ناله وافغان تو بی چیزی نیست ۴

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاك گریبان تو بی چیزی نیست ۵

دردعشق ار چه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست ۶

بحر رمل مثمن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۶۱ — 106 - B

روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست — می ز خمخانه بجوش آمد ومی باید خواست ۱

توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت رندی[۷] وطرب کردن رندان پیداست ۲

چه ملامت بود آنکس که چنین باده خورد — این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست[۸] ۳

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که درا وروی وریاست ۴

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق — انکه او عالم سرّست بدینحال گواست ۵

۱ـ دل همچون ـ B ـ مج ۲ـ آشنایان ـ B ۳ـ خمخانه ـ B ـ خم ٤ـ باده ـ B ٥ـ میخانه ـ B ـ مج ٦ ـ بگو ـ B ـ مج
۷ ـ شادی B ـ ج ۸ ـ چه ملامت رسد آنرا که چوما باده خورد * این نه عیبست برعاشق رندو نه خطاست ـ B

فرض ایزد بگذاریم و بکس بدنکنیم
ور بگویندروانیست بگوئیم[۱] رواست

چه شود گرمن و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه[۲] عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد[۳] مردم بی عیب کجاست

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۶۲ — 89 - B

۱ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

۲ بنوك خامه رقم کرده‌ٔ سلام مرا
که کار خانهٔ دوران مباد بی رقمت

۳ نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

٤ مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت[٤]
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

۵ بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

۶ ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاك کشتگان غمت

۷ روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ در یاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

۸ همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۶۳ — 43 - B

۱ شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست
صلاي سر خوشی ایصوفیان باده پرست

۲ اساس توبه که در محکمي چه سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

۳ بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیار وچه مست

٤ ازاین رباط دو درچون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلندوچه پست

۵ مقام عیش میسرّ نمیشود بی رنج
بلي بحکم بلا بسته اند عهد الست

۶ بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش[۵]
که نیستیست سر انجام هر کمال که هست

---

۱ ـ نگولیم ـ B ـ ح ۲ ـ نه ـ B ۳ ـ عیب چه شد ـ B ٤ ـ توفیق ـ مج B ۵ ـ دل باش ـ B

شکوه آصفي و اسب باد و منطق طیر | بباد رفت وازو خواجه هیچ طرف نبست ۷
بیال و پر مرواز ره که تیر پر تابیست | هوا گرفت زماني ولی بخاك نشست ۸
زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید | که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست ۹

بحرِ رملِ مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۶٤ — 44 - B

زلف آشفته‌وخوی کرده و خندان‌لب مست | پیرهن‌چاك و غزلخوان‌و صراحی دردست ۱
نرگسش عربده جوي و لبش‌افسوس کنان | نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست ۲
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین | گفت ایعاشق دیرینهٔ من خوابت هست ۳
عاشقي[۱] را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست ۴
بروای زاهدوبر دردکشان خرده‌مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست ۵
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست ۶
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست ۷

. بحر مضارع اخرب مکفوف مقصور

مفعول‌فاعلات مفاعیل فاعلان

۶۵ — 45 - B

زلفت[۲] هزار دل بیکي تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست ۱
تا عاشقان[۳] ببوی نسیمش[٤] دهند جان | بکشود نافهٔ و در آرزو ببست ۲
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست ۳
ساقي بچندرنگ مي اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش درکدو ببست ٤
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نعره های[۵] قلقلش اندر گلو ببست ۵
مطرب چه‌پرده‌ساخت که درپردهٔ[۶] سماع | بر اهل وجد و حال درهای‌وهو ببست ۶
حافظ‌هرآنکه‌عشق‌توورزیدووصل‌خواست | احرام طوف کعبهٔ دل بي وضو ببست ۷

---

۱ ـ عارفي را ـ B ۲ ـ زلفش ـ B ۳ ـ تا هرکسي ـ B ٤ ـ نسیمي ـ B ۵ ـ بانغمه های ـ مج ۶ ـ حلقهٔ ـ B

بحرِ مُجتث مُثمّن مَخبون مَقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٦٦ — 46 - B

۱ خدا چه صورت و ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه هاي تو بست

۲ مرا و سرو چمن را بخاك راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قباي تو بست

۳ ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

٤ مرا به بند تو دوران چرخ راضي کرد — ولی چه سود که سررشته در رضاي تو بست

٥ چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد بر سر [۱] زلف گره گشاي تو بست

٦ تو خود وصال[۲] دگر بودی اي نسیم وصال — خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست

۷ ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پاي تو بست

بحرِ مُجتث مُثمن مَخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٦۷ — 21 - B

۱ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست

۲ بلطف خال وخط از عارفان ربودي دل — لطیفه های عجب زیر دام و دانهٔ تست

۳ دلت بوصل گل ای بلبل صبا[۳] خوش باد — که در چمن همه گلبانك عاشقانهٔ تست

٤ علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این[٤] مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست

٥ بتن مقصرّم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست

٦ من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخي — دَرِ خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

۸ تو خود چه لعبتی ایشهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ تست

۸ چه جاي من که بلغزد سپهر شعبده باز — از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

۹ سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

---

۱ ـ باسر ـ B ـ ح ۲ ـ حیات ـ مج ـ ح ۳ ـ سحر ـ B ـ ح ٤ ـ آن ـ ح

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

68 - B ۶۸

ساقي بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ۱
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت	وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت ۲
آن عشوه دادعشق[1] کهمفتی(۲)زره برفت	وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت ۳
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب	گوئي که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت ٤
بار غمي که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمي خدا بفرستاد و بر گرفت ۵
هر سرو قد که برمه و خورحسن میفروخت	چون تو در آمدي پی کار دگر گرفت ٦
زین قصه هفت گنبد افلاك پر صد است	کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت ۷
حافظ تواین(۳)سخن ز که آموختي کهبخت(٤)	تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت ۸

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

76 - B ۶۹

شنیدهام سخنی خوش کهپیر کنعان گفت	فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت ۱
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتیست که از روزگار هجران گفت ۲
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت ۳
فغان که آن مه نا مهربان مهر گسل(۵)	بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت ۳
من ومقام رضا بعد ازاین وشکر رقیب	که دل بدرد تو خو کرد وترك درمان گفت ۵
غم کهن بمي سالخورده دفع کنید	کهتخم خوشدلي اینست پیر دهقان گفت ٦
گره بباد مزن گر چه برمراد رود(٦)	که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ۷
بمهلتی که سپهرت دهد زیاد مرو	ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت ۸
مزن بچون(۷)و چرادم که بندهٔ مقبل	قبول کرد بجان هر سخن که جانان(۸) گفت ۹

۱ - یار - B ۲ - تقوی - ح ۳ - دعا - B - ح ٤ - یار - B ح ۵ - دشمن دوست - B ح ٦ - وزد - B - ح
۱ - زچون - B - ح ۸ - سلطان گفت - B

۱۰ که گفت حافظ از اندیشهٔ توآمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

بحرِ هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

۷۰ — 37 - B

۱ در دیر مغان آمد یارم قدحی دردست — مست ازمی ومیخواران ازنرگس مستش مست

۲ در نعل سمند او شکل مه نو پیدا(۱) — وز قد بلند او بالای صنو بر پست

۳ آخر بچه گویم هست ازخودخبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست باوي نظرم چون هست

۴ شمع دل دمسازم(۲) بنشست چواوبر خواست — وافغان ز نظر بازان برخواست چواو بنشست

۵ گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ورو سمه کمان کش گشت در ابروي او پیوست

۶ باز آي که باز آید عمر شدهٔ حافظ — هرچند که ناید باز تیري(۳) که بشد از شست

بحر مضارع اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۷۱ — 10 - B

۱ دیدی که یار جزسر جوروستم نداشت — بشکست عهد و ز غم ماهیچ غم نداشت

۲ یارب مگیرش ار چه دل چون کبو ترم — افکندو کشت وعزّت صید حرم نداشت

۳ بر من جفاز بخت من آمد وگر نه یار — حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت

۴ با اینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازاو — هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت

۵ ساقي بیار باده و با محتسب بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

۶ هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادي ورهٔ درحرم نداشت

۸ حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعي — هیچش هنر نبود وخبر نیز هم نداشت

۱ــ پیداست ــ B ۲ــ مشتاقان ، ج ۳ــ عمری ــ B

بحرِ هزجِ مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۷۲ 86 - B

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هردم فریب چشم‌جادویت	۱
پس‌ازچندي‌شکیبائي‌شبی‌یارب توان دیدن	که‌شمع‌دیده[۱]افروزیم‌درمحراب‌ابرویت	۲
سواد لوح بینش را عزیز از بهرآن دارم	که‌جانرا نسخهٔ باشد زلوح(۲)خال‌هندویت	۳
توگرخواهي که‌جاویدان جهان یکسر بیارائي	صبارا گو که‌بردارد زماني برقع ازرویت	٤
وگر رسم فنا خواهی‌که ازعالم بر اندازي	برافشان تافروریزدهزاران‌جان زهرمویت	۵
من و بادصبا مسکین دو سرگردان بیحاصل	من‌ازافسون‌چشمت‌مست‌واوازبوي‌گیسویت	٦
زهي‌همت‌که‌حافظ راست ازدینی‌واز عقبي	نیا یدهیچ در چشمش بجز خاك‌سرکویت	۷

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۷۳ 67 - B

حسنت باتّفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت	۱
افشای راز خلوتیان خواست کردشمع	شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت	۲
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست	خورشید شعلهٔ ایست که‌در آسمان گرفت	۳
میخواست‌گل‌که دم زنداز رنك‌وبوی‌دوست	از غیرت صبا نفسش (۳)در دهان‌گرفت	٤
آسوده بر کنار چو پرکار میشدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان‌گرفت	۵
آنروز شوق ساغرمی ساغرم(٤)بسوخت	کاتش ز عکس‌عارض‌ساقي‌در آن گرفت	٦
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت	۷
میخور که هر که آخرکار جهان بدید	ازغم سبك بر آمدو رطل گران‌گرفت	۸
بر برك‌گل بخون شقایق نوشته اند	کانکس‌که‌پخته شدمی چون‌ارغوان گرفت	۹
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد	حاسد چگو نه نکته تو اند برآن‌گرفت	۱۰

۱ ـ مجلس ـ ج ۲ـ زنقش ـ B . ج ۳ ـ از غیرت صبا نفس‌اندر ـB ٤ـ خرمنم ـ B

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلان

٧٤ 95 - B

١ میر من خوش میروي کاندر سرو پا میرمت — خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت[1]

٢ گفته بودی کي بميری پيش من تعجيل چيست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

٣ عاشق ومخمور و مهجورم بت ساقي کجاست — گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت

٤ آنکه عمري شدکه تا بیمارم ازسوداي او — کو نگاهي کن که پیش چشم شهلا میرمت

٥ کفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش دردو گه پیش مداوا میرمت

٦ خوش خرامان میروی چشم بد ازروي تودور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

٧ گرچه جاي حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جاي تو خوش پیش همه جا میرمت

بحر رمل مثمن محذوف مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٧٥ 73 - B

١ مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرکشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

٢ اشکم احرام طواف حرمت میبندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

٣ بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلب طایر نیست

٤ عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

٥ عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هرکه را در طلبت همت او قاصر نیست

٦ از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زآنکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

٧ من که در آتش سوداي تو آهي نزنم — کی توان کفت که بر داغ دلم صابر نیست

٨ روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشاني این سلسله را آخر نیست

٩ سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

---

١ — ترك ما خوش میخرامی پیش بالا میرمت — B ٢ — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت — غ — ج

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٧٦ — 41- B

روزگاریست که سودای بتان دین منست	غم این کار نشاط دل غمگین منست	١
دیدن روي[1] ترا دیدهٔ جان بین باید	وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست	٢
یار من باش که زیب فلك و زینت دهر	ازمه روي تو و اشك چو پروین منست	٣
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد[2]	خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست	٤
دولت فقر خدایا بمن ارزاني دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست	٥
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش	زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست	٦
یارب این[3] کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست	که مغیلان طریقش گل و نسرین منست	٧
حافظ از قصهٔ[4] پرویز دگر قصه مخوان	که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست	٨

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٧٧ — 79 - B

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچهٔ هنوز و صدت عند لیب هست	١
گر آمدم بکوي تو چندان غریب نیست	چون من درآن دیار هزاران[5] غریب هست	٢
در عشق خانقاه و خرابات فروق نیست	هر جا که هست پرتو روي حبیب هست	٣
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست	٤
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ایخواجه درد نیست و گرنه طبیب هست	٥
فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست	هم قصهٔ غریب و حدیثي عجیب هست	٦

---

١ ـ لعل ' B ' خم ٢ ـ داد . B ' خم ٣ ـ آن ' B ٤ حشمت B مج ٥ـ فراوان ' B

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٧٨ — 53 - B

١ یا رب این(١) شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

٢ حالیا خانه بر انداز دل و دین منست — تادر(٢) آغوش که میخسبد(٣) و همخوابهٔ کیست

٣ بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

٤ دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست

٥ میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست

٦ یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — دُر یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

٧ گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٧٩ — 103 - B

١ روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاك درت بر بصری نیست که نیست

٢ ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

٣ اشك غمّاز من ار سرخ بر آمد چه عجب(٤) — خجل از کردهٔ خود برده‌دری نیست که نیست

٤ تا بدامن ننشیند ز نسیمش(٥) گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری(٦) نیست که نیست

٥ تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

٦ من ازین طالع شوریده برنجم ور نی — بهرمند از سر کویت دگری نیست که نیست

٧ از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نور(٧) — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

٨ مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

٩ شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شوذ — آه ازین راه که در وی خطری نبست که نیست

---

١ ـ آن . B . ح . مج ٢ ـ هم . B . مج ـ ح ٣ ـ باشد . B . ح ٤ ـ اشك من گر ز غمت سرخ بر آمد چه عجب . م . B ٥ ـ نسیمت . مج . B ٦ ـ سیل اشك مژه ام برگذری . مج ٧ ـ نوش B

آب چشمم که بر و منّت خاك در تست | زیر صدمنّت او خاك دري نیست که نیست | ١٠
از وجودم قدري(١) نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثري نیست که نیست | ١١
غیر ازین نکته که حافظ ز تو نا خشنود است | در سراپای و جودت هنري نیست که نیست | ١٢

بحرِ رملِ مُثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٨٠ — 75 - B

ساقیا آمدن عید مبارك بادت | وآن مواعید که کردي نرود از یادت | ١
در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت | ٢
برسان بندگي دختر رز گو بدرآي | که دم و همت ما کرد ز بند(٢) آزادت | ٣
شادي مجلسیان در قدم و مقدم تست | جای غم باد مران دل که نخواهد شادت | ٤
شکر ایزد که ز تاراج(٣) خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو گل و شمشادت | ٥
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد(٤) | طالع نامور و دولت مادر زادت | ٦
حافظ از دست مده دولت این(٥) کشتی نوح | ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت | ٧

بحرِ مُضارِع مُثمّنِ احزب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٨١ — 74 - B

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست | ١
هرگه(٦) که دل بعشق دهي خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست | ٢
ما را ز منع عقل مترسان و مي بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست | ٣
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم(٧) ستاره نیست | ٤
او را بچشم پاك توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست | ٥
فرصت شمر طریقهٔ رندي که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست | ٦
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست | ٧

١ـ اینقدرم. B ٢ ـ ز غم B ٣ ـ که ازین باد. خم. ح. B: مج ٤ ـ تفرقه خوش باز آورد. مج. ح. B
٥ـ صحبت آن ـ خم ـ مج ٦ـ هردم ـ مج ـ خم ٧ ـ بخت ـ خم.

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

۸۲ 81 - B

۱	حال دل(۱) با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
۲	طمع خام بین که قصهٔ فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
۳	شب قدري چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
٤	وه که دُردانهٔ چنین نازك	در شب تار سفتنم هوس است
٥	ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است
٦	از برای شرف بنوك مژه	خاك راه تو رُفتنم هوس است
۷	همچو حافظ برغم مدّعیان	شعر رندانه گفتنم هوس است

بحر رمل مُثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۸۳ 98 - B

۱	گر زدست زلف مشکینت خطائي رفت رفت	ور ز هندوي شما بر ما جفائی رفت رفت
۲	برق عشق از خرقهٔ پشمینه پوشی سوخت سوخت	جورشاه کامران گر بر گدائي رفت رفت
۳	در طریقت رنجش خاطر نباشد مي بیار	هر کدورت را که بینی چون صفائي رفت رفت
٤	عشق بازي را تحمّل باید ایدل پایدار	گر ملالي(۲) بود بودو گر خطائي رفت رفت
٥	گر دلی از غمزهٔ دلدار باري برد برد	ور میان جان جانان ماجرائي رفت رفت
٦	از سخن چینان ملا لتها پدید آمد ولي	گر میان [۳]همنشینان نا سزائی رفت رفت
۷	عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه	پاي آزادي چه بندي گر بجائي رفت رفت

---

۱ - خود - خم ۲ - ہلالي - مج ح ۳ چون میان ح مج

بحرِ مجتث مثمن مخبون اصلم
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٨٤ 72 - B

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چو نست ١
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خو نست ٢
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایو نست ٣
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طرّهٔ لیلي مقام مجنو نست ٤
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزو نست ٥
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقي — که رنج خاطرم از رنج[١] دور گردو نست ٦
از آندمی که ز چشمم[٢] برفت یار عزیز — کنار دامن من همچو رود جیحو نست ٧
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرو نست ٨
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارو نست ٩

بحرِ مجتث مثمن مخبون مقصور
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٨٥ 109 - B

چو بشنوي سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نهٔ جان من[٣] خطا اینجا ست ١
سرم بدنیی و عقبي فرو نمي آید — تبارك‌الله از این فتنه ها که در سر ما ست ٢
در اندرون من خسته دل ندانم کیست [٤] — که من خموشم و او در فغان ودر غوغا ست ٣
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنوا ست ٤
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تودر نظر من چنین خوشش آرا ست ٥
نخفته ام بخیالی (٥) که میپزد دل من[٦] — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجا ست ٦
ببین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شما ست ٧
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشي که نمیرد همیشه در دل ما ست ٨

١ - از جور - ح ٢ - ازانزمان که ز چشمم - ح - B ٣ - دلبرا - ح - B ٤ - چیست - ح ٥ - زخیالی - ح - B - مج
٦ - میپزم شبها - ج - B - مج

٩ چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
١٠ ندای عشق تو دیشب[1] در اندرون داد ند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٨٦ — 78 - B

١ دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
٢ که شنیدي که درین بزم دمي خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
٣ شمع اگر زآن لب خندان بزبان لافي زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
٤ در چمن باد بهاری ز کنار[2] گل و سرو — بهوا داري آن عارض و قامت برخاست
٥ مست بگذشتي و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
٦ پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز از[3] قدوقامت برخاست
٧ حافظ این خرقه بیند از مگر جان ببري — کآتش از خرقهٔ سالوس وکرامت برخاست

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٨٧ — 80 - B

١ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش[4] سزای خویشتن است
٢ گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — بدست[5] باش که خیری برای خویشتن است
٣ بجانت اي بت شیرین دهن[6] که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
٤ چورای عشوهٔ گل[7] با تو گفتم اي بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
٥ بمشک چین چگل نیست بوي[8] گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
٦ مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است
٧ بسوخت حافظ و در شرط عشقبازي او[9] — هنوز بر سر عهدو وفاي خویشتن است

---

١ ـ دوشم ـ ح ـ B ـ مج ٢ ـ بهوای ـ ح ٣ ـ که بناز قد و قامت ـ B ـ ح ٤ ـ که او را ـ B ٥ ـ بخیر کوش ـ
٦ ـ من ـ خم ـ ح ـ B ٧ ـ چورأی عشق زدی ـ ٨ ـ حسن ـ ح ـ خم ٩ ـ عشق جانبازی ـ ح ـ B ـ خم

بحرِ مُجتثّ مُثمن مَخبون مَحذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۸۸ 97 - B

خیال روي تو در هرطریق همره ماست	نسیم موي تو پیوند جان آگه ماست	۱
برغم مدّعیانی که منع عشق کنند	جمال چهرهٔ تو حجّت موجّه ماست	۲
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید	هزار یوسف مصري فتاده درچه ماست	۳
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد	گناه بخت پریشان و دست کوته ماست	٤
بحاجب در خلوت سرای خاص[۱] بگو	فلان ز گوشه نشینان خاك درگه ماست	۵
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست	همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست	٦
اگر بسالي[۲] حافظ دري زند بگشاي	که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست	۷

بحر مُضارِع مثمن اَخرب مَکفوف مَقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۸۹ 93- B

ساقي بیار باده که ماه صیام رفت	در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت	۱
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم	عمری که بیحضور صراحيّ و جام رفت	۲
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی	در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت	۳
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد	درمصطبه[۳] دعاي تو هر صبح و شام رفت	٤
دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید	تا بوئی از نسیم[٤] میش در مشام رفت	۵
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدارالسلام رفت	٦
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت	۷
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود	مي ده که عمر بر سر سودای خام رفت	۸
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت	گم گشتهٔ که بادهٔ نابش[۵] بکام رفت	۹

۱ ـ دوست ـ خم ۲ ـ بسالئی ـ خم ۳ ـ میکده ـ ح ـ مج ٤ ـ تواش ـ B ۵ ـ عشقش ـ ح

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۹۰ — 87 - B

۱ — اَلمنّة لِلّه که دَرِ میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز ست

۲ — خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز ست

۳ — از وی همه مستی و غرور است[۱] و تکبّر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز ست

٤ — رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم — با دوست بگوئیم که او محرم راز ست

٥ — شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز ست

٦ — بار دل مجنون و خم طرّهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز ست

۷ — بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز ست

۸ — در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید[۲] — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز ست

۹ — ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز ست

بحر رَمَلِ مثمن مَخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلان

۹۱ — 56 - B

۱ — ماهم این هفته برون رفت و[۴] بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

۲ — مردم دیده ز عکس[٤] رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

۳ — میچکد شیر هنوز[٥] از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتّالیست

٤ — ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

٥ — بعد از ینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

٦ — مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیّت خیر مگردان که مبارک فالیست

۷ — کوه اندوه فراقت بچه حالت[٦] بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

---

۱ ـ خروش است ـ ح ـ B ۲ ـ که در آید ـ ح ـ B ۴ ـ شد از شهر ـ مج ـ خم ٤ ـ زلطف ـ ح ـ B ٥ ـ آب حیات خم ٦ بچه حیلت ـ مج ـ ح ـ B ـ خم

بحرِ هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۹۲ — 48 - B

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست	خم گوسر خود گیر که خمخانه خرابست	۱
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست	هر شربت عذبم که دهی عین عذابست	۲
افسوس که شد دلبر ودر دیدهٔ گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آبست	۳
بیدار شو اي دیده که ایمن نتوان بود	زین سیل دما دم که دراین منزل خوابست	٤
معشوق[۱] عیان میگذرد بر تو و لیکن	اغیار همي بیند از آن بسته نقابست	٥
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید	در آتش شوق[۲] ازغم دل غرق گلابست	٦
سبزست در ودشت بیا تا بگذاریم	دست ازسر آبی که جهان جمله سرابست	۷
در کنج دماغم مطلب جاي نصیحت	کاین گوشه[۳] پراززمزمهٔ چنك و ربابست	۸
حافظ چه شدارعاشق ورندست ونظر باز	بس طور عجب لازم ایام شبابست	۹

بحرِ مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۹۳ — 80 - B

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست[٤]	که مونس دم صبحم دعای دولت تست	۱
سرشك من که ز طوفان نوح دست ببرد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشست	۲
بکن معاملهٔ[٥] و ین دل شکسته بخر	که باشکستگي ارزد بصد هزاردرست	۳
زبان موربآصف دراز گشت و رواست	که خواجه خاتم جم یاوه کردو باز نجست	٤
دلا طمع مبر از لطف بي نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سرببازچابك و چست	٥
بصدق کوش که خورشیدزاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست	٦
شدم زدست تو شیدای کوه ودشت هنوز	نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست	۷
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوي	گناه باغ چه باشد چو این گیاه[٦] نرست	۸

۱ ـ معشوقه ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ رشك B ۳ ـ حجره B ـ مج ـ خم ٤ ـ بجان یار قدیم و بحق عهد درست ـ خم
٥ ـ معامله و این ـ B ٦ ـ چو این درخت ـ مج ـ خم

بحرِ مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۹٤ 32 - B

۱	بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد ست
۲	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست
۳	چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژدها داد ست
٤	مگر تعلق خاطر بماه رخساري	که خاطر از همه غمها بمهر او شاد ست
٥	که اي بلندنظر شاهباز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آباد ست
٦	ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر	ندانمت که در این دامگه چه افتاد ست
۷	نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد ست
۸	غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	که این لطیفهٔ عشقم ز رهروي یاد ست
۹	رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاد ست
۱۰	مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد ست
۱۱	نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل بیدل [۱] که جاي فریاد ست
۱۲	حسد چه میبری اي سست نظم بر حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خداداد ست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۹٥ 100 - B

۱	شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
۲	گوئی از صحبت ما نیك بتنك آمده بود	بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
۳	بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	و ز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
٤	عشوه دادند که بر ما گذري خواهي کرد [۲]	دیدي آخر که چنین [۳] عشوه خریدیم و برفت
٥	شد چمان در چمن حسن و لطافت [٤] لیکن	در گلستان وصالش نچریدیم [٥] و برفت
٦	همچو حافظ همه شب ناله و زاري کردیم	کای دریغا بوداعش [٦] نرسیدیم و برفت

۱ ـ عاشق ـ B ـ ح ۲ ـ عشوه میداد که از کوی ارادت نروم ـ ح ـ B ـ خم ۳ ـ چنان ـ ح ـ B ـ خم ٤ ـ ملاحت ٥ ـ نچمیدیم ـ چ ـ B ـ خم ٦ ـ که بگردش ـ خم

حرف ث

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۹۶ — 110 - B

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث[۱]	۱
دین و دل بردند قصد جان کنند	الغیاث از جور[۲] خوبان الغیاث	۲
در بهاي بوسهٔ جاني طلب	میکنند این دلستانان الغیاث	۳
خون ما خوردند این کافر دلان	اي مسلمانان چه درمان الغیاث	۴
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن	گشته ام سوزان و گریان الغیاث	۵

حرف ج

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۹۷ — 111 - B

تونی که برسر خوبان کشوری چون تاج	سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج[۳]	۱
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش[۴]	بچین زلف توماچین و هندداده خراج	۲
بیاض روي تو روشن[۵] چوعارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج[۶]	۳
دهان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج	۴
از این مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ایجان نمیرسد بعلاج	۵
چرا همی شکني جان من ز سنك دلی	دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج	۶
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان موی و برهمیات[۷] عاج	۷
فتاد در دل حافظ هواي چون تو شهي	کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج	۸

۱ ـ کار ما را نیست سامان الغیاث ـ ح ۲ ـ دست ـ ح ۳ ـ سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که برسر خوبان عالمی چون تاج ـ ح ـ B ـ ٤ ـ دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان ـ ح ـ B ۵ ـ روشنتر آمد از رخ روز ـ B ـ خم ٦ ـ سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج ـ ح ـ خم ـ B ۷ ـ گردنت چون ـ غ ـ چ

حرف ح

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۹۸ 112 - B

۱	اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
۲	سواد زلف سیاه‌تو [۱] جاعل الظلمات	بیاض روي چوماه تو [۲] فالق الاصباح
۳	زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص	از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
٤	زدیده امشده‌یك‌چشمه‌در کنار روان	که آشنا نکند در میان آن ملاح
۵	لب چو آب حیات تو هست قوت جان [۳]	وجودخاکی مارا ازوست ذکر رواح [٤]
٦	بداد لعل لبت بوسهٔ بصد زاري	گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح
۷	دعاي جان تو ورد زبان عشاقان	همیشه تا که بود متصل مسا وصباح
۸	صلاح‌توبه وتقوي زما مجو حافظ	زرندوعاشق‌ومجنون‌کسی‌نیافت [۵] صلاح

حرف خ

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۹۹ 114 - B

۱	دل من در هواي روي فرخ	بود آشفته همچون موي فرخ
۲	بجز هندوي زلفش‌هیچکس نیست	که برخوردار شد از روي فرخ
۳	سیاهي نیك بختست انکه دایم	بودهم راز [٦] و هم زانوي فرخ
٤	شود چون بید لرزان سروآزاد	اگر بیند قد دلجوي فرخ

۱ــ تو بنمود ـ ح ـ خم ـ B ۲ ــ تو بگشود ـخم ـ ح ـ B ـ مج ۳ ــ روح ـ مج ـ B ٤ ــ لذت راح ـ B ۵ ــ نجست
B ـ ح ٦ ــ پیوسته ـ ح ـ مج

بده ساقي شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ ۵
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروي فرخ ۶
نسیم مشك تا تاري خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوي فرخ ۷
اگر میل دل هرکس بجائیست — بود میل دل من سوي فرخ ۸
غلام همت آنم که باشد — چو حافظ بنده (۱) و هندوي فرخ ۹

حرف د

بحرِ رملِ مثمن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۰۰ — 117 - B

بلبلی خون دلي خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد ۱
طوطي‌را بخیال (۲) شکری دلخوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۲
قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه (۳) آسان بشدو کار مرامشکل کرد ۳
ساروان بار من افتاد خدارا مددي — که امید کرمم همره این محمل کرد ۴
روي خاکي و نم چشم مرا خار مدار — چرخ فیروزه‌طربخانه از این کهگل کرد ۵
آه وفریاد که ازجور حسود وغم چرخ (۴) — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۶
نزدي شاه رخ و فوت شدامکان‌حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد ۷

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۰۱ — 115 - B

دیدی ایدل که غم یار (۵) دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ۱
آه ازین نرگس‌جادو که‌چه بازی‌انگیخت — آه ازآن‌مست که با مردم هشیار چه کرد ۲
اشك من رنك شفق یافت ز بی مهري یار — طالع بي شفقت بین که درین کار چه کرد ۳

۱ ــ چاکر و ــ ح ــ مج ــ B ۲ ــ بهوای ــ ح ــ B ۳ ــ که خود ــ B ٤ ــ از چشم حسود مه چرخ ــ B ــ مج ــ خم
۵ ــ غم عشق ــ B ــ مج

٤ برقي از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که باخرمن مجنون دل افکار چه کرد

٥ ساقیا جام میم ده، که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

٦ تا که بر نقش زد این دایرهٔ مینائي — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

٧ فکرعشق آتش غم دردل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

١٠٢ — 123 - B

١ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا میکرد

٢ گوهری کز صدف کون مکان بیرونست(١) — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

٣ مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معمّا میکرد

٤ دیدمش خرّم و خندان (٢) قدح باده بدست — و اندر ان آینه صد گونه تماشا میکرد

٥ آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر از آن نسخه محشّا میکرد

٦ گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

٧ بیدلي در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

٨ اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

٩ گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

١٠ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

١١ گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

١٠٣ — 125 - B

١ بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاك میکده کحل بصر توانی کرد

٢ مباش بي مي و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

١ ـ بیرون بود ـ ح ـ B . مج ٢ ـ خوشدل و خندان ـ مج

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد	۳
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست	گر اینعمل بکنی خاك زر توانی کرد	۴
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد	۵
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی طریقت[1] گذر توانی کرد	۶
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد	۷
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور[2]	بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد	۸
ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد	۹
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی	چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد	۱۰
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	بشاهراه حقیقت[3] گذر توانی کرد*	۱۱

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۰۴ 127 - B

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد	۱
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم	اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد	۲
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد	۳
عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت	نسبت دوست[4] بهر بی سر و پا نتوان کرد	۴
سرو بالای من[5] آنگه که درآید بسماع	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد	۵
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد	۶
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد	۷
غیرتم کشت که محبوب[6] جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد	۸
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد	۹
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد	۱۰

۱ ــ حقیقت ـ ح ـ B ۲ ــ کسب سرور ـ ح ۳ ــ طریقت ـ ح ـ B ۴ ــ یار ـ B ۵ ــ نو ـ مج ۶ ــ منظور ـ مج

* بجای این مصرع در اصل نسخه چو شمع خنده زنان مکرر شده است گویا سهو کاتب باشد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۰۵ 118 - B

۱ بیا که ترك فلك خان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
۲ ثواب روزه و حج قبول آنکس برد[1] — که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد
۳ مقام اصلي ما گوشهٔ خرابا تست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
۴ بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی بر دکه این تجارت کرد
۵ نماز در خم آن ابروان محرابی — کسي کند که بخون جگر[2] طهارت کرد
۶ فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
۷ بروی یار نظر کن بدیده منت دار — که کار دیده نظر[3] از سر بصارت کرد
۸ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۰۶ 119 - B

۱ بآب روشن مي عارفي طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
۲ همینکه ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
۳ خوشا نماز و نیاز کسي که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
۴ امام خواجه که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
۵ دلم زحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
۶ اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که حافظ بمي طهارت کرد

۱ــ راست ــ مج ۲ ــ که بخوناب دل ــ ح ۳ ــ همه ــ ح ــ B

بحرِ هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۱۰۷ 128 - B

دل ازمن برد و روي‌ازمن نهان کرد	خدا را باکه این بازي توان کرد	۱
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد	۲
بر آ چون لاله خونین دل نباشم	که با ما نرگس اوسر گران کرد	۳
کرا[۱] گویم که با این دردجانسوز	طبیبم قصد جان نا توان کرد	٤
بدانسان سوخت چون شمعم که برمن	صراحي گریه و بربط فغان کرد	٥
صبا گر چاره داری وقت وقتست	که درد اشتیاقم قصد جان کرد	٦
میان مهربانان کي توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد	۷
عدو با جان حافظ آن نکردي	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد	۸

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۰۸ 120 - B

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	نفس بباد[۲] خوشش مشکبار خواهم کرد	۱
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد	بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد	۲
هر آبروي که اندوختم ز دانش و دین	نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد	۳
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن	که عمر درسر این کار و بار خواهم کرد	٤
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد	٥
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکهت گیسوي یار خواهم کرد	٦
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد	۷

---

۱ کجا – ح B ۲ – ببوی – B – مج

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

114 - B

۱۰۹

۱ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

۲ آمد از پرده بمجلس عرقش پاك کنید — تا نگویند[1] حریفان که چرا دوری کرد

۳ مژدگانی بده ایدل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

۴ نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

۵ غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

۶ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

116 - B

۱۱۰

۱ سحر[2] بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

۲ از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

۳ غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

۴ خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

۵ من از بیگانگان دیگر[3] ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

۶ گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

۷ نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

۸ بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعّم در میان باد صبا کرد

۹ بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

۱۰ وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

---

۱ ـ تا بگوید بحریفان ـ B ـ ج ـ ۲ ـ سحر ـ مج ۳ ـ هرگز ـ خم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۱۱ 122 - B

صوفي نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد ۱
با زی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ۲
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد ۳
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت وآهنگ باز گشت براه حجاز کرد ۴
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم زآنچه آستین کوته و دست دراز کرد ۵
صنعت مکن که هر که[1] محبّت نه راست باخت عشقش بروي دل در معني فراز کرد ۶
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد ۷
اي کبك خوش‌خرام کجا میروي بایست غره مشو که گربهٔ زاهد[2] نماز کرد ۸
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد ۹

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۱۲ 129 - B

یاد باد آنك ز ما وقت سفر یاد نکرد بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد ۱
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد ۲
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك رهنمونیم بپاي علم داد نکرد ۳
دل بامید صدائي که مگر در تو رسد نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد ۴
سایه تا باز گرفتي زچمن مرغ سحر آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد ۵
شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار زانکه چالاك‌تر از این حرکت باد نکرد ۶
کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد ۷
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشد یارو زما یاد نکرد ۸

۱ ـ هر آنکه ـ خم ۲ ـ عابد خم ـ B

٩ غزلیات عراقیست سرود حافظ که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

بحرِ مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۱۳ 131 - B

۱ رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

۲ سیل سرشک ما بدلش ره بدر نبرد در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

۳ یا رب تو آن جوان دلاور نگاهدار کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

٤ ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

٥ میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود نظر بما چو نسیم سحر نکرد

٦ جانا کدام سنگ دل بی کفا یتست کو پیش زخم تیغ(۱) تو جان را سپر نکرد

۷ کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن با کس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد

بحرِ مضارع اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۱٤ 130 - B

۱ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

۲ یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

۳ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد(۲)

٤ شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من(۳) سودای دام(٤) عاشقی از سر بدر نکرد

٥ هر کس که دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

٦ من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

---

۱ ـ تیر ـ B ـ خم ۲ ـ در سنك خاره قطرهٔ باران اثر نکرد ـ B ـ ح ۳ ـ دل را اگر چه بال و پر از هم شکسته شد ـ B ـ ح ٤ ـ خام ـ B

بحرِ مجتثِ مثمن مخبون مقطوع

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۱۵ — 202 - B

مرا برندي عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱
کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه — که هرکه بی هنر افتد نظر بعیب کند ۲
زعطر حور بهشت آن نفس[۱] برآید بوي — که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند ۳
چنان زند[۲] ره اسلام غمزهٔ ساقي — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند ٤
کلید اهل سعادت قبول اهل دلست — مباد آنکه درین نکته شكّ و ریب کند ٥
شبان وادي ایمن گهي رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند ٦
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و[۳] شیب کند ۷

بحرِ رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۱۱٦ — 248 - B

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداري کند — برجای بدکاري چو من یکدم نکوکاری کند ۱
اوّل ببانك ناي و[٤] نی آرد بدل پیغام وي — وانگه بیك پیمانه مي با من وفاداري کند ۲
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداري کند ۳
گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاري کند ٤
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی[٥] بگو تا ترك هشیاری کند ٥
چون من گداي بي نشان مشکل بود یاري چنان[٦] — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاري کند ٦
زان طرّهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیّاری کند ۷
با چشم پر نیرنك او حافظ مکن آهنگ او — کان طرّهٔ شبرنگ او بسیار[۷] طرّاری کند ۸

---

۱ ـ آنزمان ـ مج ۲ ـ بزد ـ B ـ ح ۳ـ وقت شباب و زمان شیب ـ B ٤ ـ چنك ـ B ٥ ـ رمزی ـ ح ـ B
٦ ـ وصلش کجا باید عیان ـ ح ۷ـ مکاری ـ B ـ ح

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۱۷ 234 - B

۱ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
۲ عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یك کرشمه تلافی صد بلا بکند
۳ ز ملك تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
۴ طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
۵ تو با خداي خود انداز کار و دل خوش‌دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
۶ ز بخت خفته ملولم بود که بیداري — بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
۷ بسوخت حافظ و بوئي بزلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۱۸ 117 - B

۱ طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید وباوصل قراري بکند
۲ دیده را دستگه دُرّ وگهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاري بکند
۳ دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آري بکند
۴ کس نیارد بر او دم‌زدن از غصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
۵ داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خوانش‌مگرش نقش‌و[۱] شکاری بکند
۶ شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفي — مردي از خویش[۲] برون‌آید وکاري بکند
۷ کو کریمي که ز بزم طربش غمزدهٔ — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
۸ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرك رقیب — بود آیا که‌فلك زین دو سه کاری بکند[۳]
۹ حافظا گر نروي از در اوهم روزي — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

---

۱ ـ بخت ـ مج ۲ ـ از غیب ـ خم مج ۳ ـ ـ بازی چرخ از این یك دو سه کاری بکند ـ مج

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۱۹ 214 - B

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند ۱
قاصد منزل[1] سلمی که سلامت بادش | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند ۲
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند ۳
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند ۴
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد | قدر یکساعته عمری که در او داد کند ۵
حالیا عشوهٔ ناز[2] توز بنیادم برد | تا دگر باره حکیما نه چه بنیاد کند ۶
گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند ۷
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | خرّم آنروز که حافظ ره بغداد کند ۸

بحر رجز مثمّن مطوي مخبون

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۱۲۰ 191 - B

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند ۱
دی گلهٔ ز طرّه‌اش کردم و از سر فسوس | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند ۲
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند ۳
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی | گوش کشیده است ازآن گوش بمن نمیکند ۴
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشك ختن نمیکند ۵
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن | وه که دلم چه یاد ازآن عهد شکن نمیکند ۶
دل بامید روی او[3] همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی او[4] خدمت تن نمیکند ۷
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند ۸
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ نا شنیده پند | تیغ سزاست هرکرا درد سخن نمیکند ۹

۱ ـ حضرت ـ B ۲ ـ عشق ـ B ۳ ـ وصل تو ـ B ٤ ـ تو ـ B

١٠ دست خوش جفامکن آب رخم که فیض او ... ب مدد سرشك من درّ عدن نمیکند

بحرِ مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

١٢١ 208 - B

١ گرمی فروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه ببخشد و رفع بلا کند
٢ ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
٣ حقا کزین غمان[1] برسد مژدهٔ امان گر سالکی بعهد امانت وفا کند
٤ گر رنج پیش آید و ور[2] راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
٥ در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست فهم[3] ضعیف رای فضولی چرا کند
٦ مطرب بساز پرده[4] که کس بی اجل نمرد وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
٧ ما را که درد عشق و بلای خمار کشت[5] یا وصل[6] دوست یا می صافی دوا کند
٨ جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت[7] عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بحرِ رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

١٢٢ 133 - B

١ واعظان[8] کاین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
٢ مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
٣ گوئیا باور نمیدارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
٤ یا رب این نو دولتانرا بر خر خودشان نشان کاین همه ناز از غلام ترك و استر میکنند
٥ ای گدای خانقه بر جه که در دیر مغان میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
٦ حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر برمیکنند
٧ بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گو کاندر آنجا طینت آدم مخمّر میکنند
٨ صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

---

١ ـ که در زمان ـ مج ٢ ـ گر ـ B ٣ ـ وهم ـ B ٤ ـ عود ـ *B* ٥ ـ هست ـ مج ٦ ـ لعل ـ B ٧ ـ ز غصه سوخت ـ
٨ ـ زاهدان ـ مج

بحرِ مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۱۲۳ — 33 - B

دانی که چنگ و عود چه‌تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر[۱] میکنند ۱

ناموس عشق ورونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند ۲

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطن[۲] در این خیال که اکسیر میکنند ۳

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند ۴

ما از برون در شده مغرور صدفریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ۵

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند ۶

صدملك‌دل[۳] بنیم نظر میتوان خرید — خوبان در این معامله تقصیر میکنند ۷

قومي بجدّوجهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند ۸

في‌الجمله اعتبارمکن بر دیار دهر[٤] — کاین کارخانهٔ ایست که تغییر میکنند ۹

می خورکه شیخ وحافظومفتیّ‌ومحتسب — چون نیك بنگري همه تزویر میکنند ۱۰

بحرِ رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۲٤ — 135 - B

شاهدان گر دلبري زینسان کنند — زاهدانرا رخنه در ایمان کنند ۱

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگس دان کنند ۲

اي جوان سرو قد گوئی ببر[٥] — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند ۳

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند ۴

پیش چشمم کمتر ست از قطرهٔ — این[٦] حکایتها که از طوفان کنند ۵

یار ما چون گیرد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند ۶

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند ۷

---

۱ ـ تکفیر ـ غ ـ چ ۲ ـ باطل ـ B ۳ ـ آبرو ـ B ٤ ـ فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ـ B ٥ ـ بوزن ـ B
٦ ـ آن ـ B

٨ خوش بزار از غصه‌ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
٩ سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبحت اینه رخشان کنند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

١٢٥ — 136 - B

١ گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
٢ گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
٣ گفتم بنقطهٔ دهنت خودکه برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
٤ گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
٥ گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسانکه دلی شادمان کنند
٦ گفتم شراب وخرقه نه آئین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند
٧ گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکر ینش جوان کنند
٨ گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آنزمان که‌مشتری ومه قران کنند
٩ گفتم دعاي دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

١٢٦ — 134-B

١ آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
٢ دردم نهفته به ز طبیبان مدّعي — باشد که از خزانهٔ غیبم [1] دوا کنند
٣ معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد — هر کس حکایتي بتصورّ چرا کنند
٤ چون‌حسن‌عاقبت [2] نه‌رندی‌وزاهدیست — آن به که‌کار خود بعنایت رها کنند
٥ بی معرفت مباش که‌درمن نرید [3] عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
٦ حالی درون پرده بسي فتنه میرود — تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنند

١ ـ غیبش ـ B ٢ ـ عافیت ـ B ٣ ـ یزید B (در غالب نسخ این کلمه؛ نرید ؛بی‌نقطه و در بعضی نسخ مزید بود)

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار	صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند	۷
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند	۸
پیراهنی که آید از و بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند	۹
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ هنوز	اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند	۱۰
پنهان ز حاسدان بخورم خون که منعمان	خیر نهان برای رضای[1] خدا کنند	۱۱
حافظ دوام وصل میسرّ نمیشود	شاهان کم التفات بحال گدا کنند	۱۲

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۲۷ — 209 - B

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند	۱
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند خم طرّهٔ یاری گیرند	۲
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند	۳
قوّت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند	۴
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند	۵
رقص بر شعر تر و[2] نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در آن[2] دست نگاری گیرند	۶
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرند	۷

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلات

۱۲۸ — 177 - B

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند	۱
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند	۲
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	دلق[4] ما بود که در خانهٔ خمّار بماند	۳
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد	قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند	۴

۱ ـ بسی زبرای ـ B ۲ ـ خوش ـ B ۳ ـ در او ـ B ٤ ـ خرقه ـ B

٥	هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم	آب حسرت شدو در چشم گهر بار بماند
٦	جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
٧	گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس	شیوه[۱] تو نشدش حاصل و بیمار بماند
٨	از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاري که در این گنبد دوّار بماند
٩	داشتم دلقی وصد عیب مرا[۲] مي پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند
١٠	بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
١١	بتماشا که زلفش دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

١٢٩ — 176 - B

١	رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند وچنین نیز هم نخواهد ماند
٢	من ار چه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
٣	چو پرده دار بشمشیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
٤	چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بدست	چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
٥	سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
٦	غنیمتي شمر ایشمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
٧	توانگرا دل درویش خود بدست آور	که مخزن زر و گنج ودرم نخواهد ماند
٨	باین رواق زبر جد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
٩	ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ	که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

١٣٠ — 221 - B

١	در نظر بازی مابیخبران[۳] حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

١ - او - B ٢ - نهان - B ١ - بی بصران - B

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی	عشق داند که درین دایره سرگردانند	۲
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست	ماه و خورشید همین آینه میگردانند	۳
عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا	ما همه بندهٔ و این قوم خداوندانند	٤
مفلسانیم و هواي مي و مطرب داریم	آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند	٥
وصل خورشید بشب پرهٔ اعمي نرسد[1]	که درین آینه صاحب نظران حیرانند	٦
لاف عشق و گله از یار زهي لاف دروغ	عشقبازان چنین مستحق هجرانند	۷
مگرم[2] چشم سیاه تو بیاموزد کار	ورنه مستوري ومستی همه کس نتوانند	۸
گر بنزهتگه ارواح برد بوي تو باد	عقل و جان گوهر هستي بنثار افشانند	۹
زاهد ار رندی حافظ نکندفهم چه شد	دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند	۱۰
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان	بعد ازین خرقهٔ صوفي بگرو نستانند	۱۱

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۳۱ — 137 - B

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند	۱
ترا صبا و مرا آب دیده غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند	۲
ززیر زلف دوتاچون گذرکنی بنگر	که از یمین و یسارت چه سوگوارانند	۳
گذار کن چو صبا بربنفشه زارو ببین	که از تطاول زلفت چه بیقرارانند	٤
نصیب ماست بهشت ایخدا شناس برو	که مستحق کرامت گناهکارانند	٥
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس	که عندلیب تو از هر طرف هزارانند	٦
تو دستگیر شواي خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند	۷
بیا[3] بمیکده و چهره ارغواني کن	مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند	۸
خلاص حافظا از آن زلف تابدارمباد	که بستگان کمند تو رستگارانند	۹

۱ ـ وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس ـ ع ـ ح ۲ مگراز چشم ـ B ۳ ـ برو ـ B

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

۱۳۲ 218 - B

۱ دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

۲ بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

۳ چه مبارك سحري بود چه فرخنده شبي[1] آن شب قدر که این تازه براتم دادند

۴ بعد ازین روي من و آینهٔ وصف جمال که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

۵ من اگر کامرروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

۶ هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

۷ اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

۸ همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۳۳ 139 - B

۱ شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

۲ من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه هزار شکر که یاران شهر بي گنهند

۳ جفا نه پیشهٔ درویشیست و راه روی بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

۴ مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

۵ بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

۶ مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

۷ غلام همت دردی کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

۸ قدم منه بخرابات جز بشرط ادب که سالکان[2] درش محرمان پادشهند

۹ جناب عشق بلندست همتي حافظ که عاشقان ره بي همتان بخود ندهند

---

۱ ـ دمی ـ B ۲ ـ که ساکنان ـ B

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۳٤ 222- B

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند	گل آدم بسر شتند و به پیمانه زدند	۱
ساکنان حرم سرّ و عفاف ملکوت	با من راه (۱)نشین بادهٔ مستانه زدند	۲
آسمان بار امانت نتو انست کشید	قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند	۳
جنك هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند	٤
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد	صوفیان(۲)رقص کنان ساغر شکرانه زدند	٥
آتش آن نیست که از شعلهٔ آن خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند	٦
کس چو حافظ نگشاد(۳) ازرخ اندیشه نقاب	تا سر زلف سخن رابقلم(٤) شانه زدند	۷

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۳٥ 141 - B

حسب حالی ننوشتیم[٥]و شد ایّامی چند	محرمي کوکه فرستم بتو پیغامي چند	۱
ما بدان مقصد عالي نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند	۲
چون مي ازخم بسبو رفت گل افکند نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزن جامي چند	۳
قند آمیخته باگل نه علاج دل ماست	بوسهٔ چند بر آمیز بد شنامي چند	٤
زاهد از کوچهٔ(٦) رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند	٥
عیب مي جمله بگفتی هنرش نیز بگو	نفي حکمت مکن از بهر دل عامي چند	٦
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند	۷
پیرمیخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند	۸
حافظ از شوق رخ مهر فروغ توبسوخت	کامگارا نظري کن سوي ناکامي چند	۹

۱ ـ خاك ـ B ۲ ـ حوریان ـ B ۳ ـ نکشید ـ B ٤ ـ عروسان سخن ـ B ٥ ـ ننوشتی ـ B ٦ ـ حلقهٔ ـ B

بحرِ هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۱۶۳ 138 - B

۱ سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
۲ بفتراك جفا دلها چو بر بندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها[1] چو بگشایند[2] بفشانند
۳ بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
۴ سرشك گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ مهر[3] از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
۵ ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
۶ دوای درد عاشقرا کسی کو سهل پندارد — ز مکر[4] انانکه در تدبیر درمانند درمانند
۷ چو منصور از مراد انانکه بردارند بردارند — بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند
۸ درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۳۷ 188 - B

۱ بود آیا[5] که در میکدها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
۲ اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
۳ بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
۴ نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
۵ گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
۶ در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
۷ حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش[6] بدغا بگشایند

---

۱ ــ دلها ـ ح ۲ ــ بفشانند ـ B ۳ ــ از مهر ـ ح B ٤ ــ فکر ـ B ۵ ــ باشد اول ـ خم B ـ ح ٦ ــ بجفا ـ خم ـ B .

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۳۸ 248 - B

ای پستهٔ توخنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند ۱
طوبی زقامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند ۲
خواهی که بر نخیزدت از دیده رودخون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند ۳
گر جلوه[۱] مینمائی و گر طعنه میز نی — ما نیستیم معتقد شیخ[۲] خود پسند ۴
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند ۵
بازار شوق گرم شد آن سر و قد[۳] کجاست — تا جان خود[٤] بر آتش رویش کنم سپند ۶
جائی که یار ما بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند ۷
حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند ۸

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۳۹ 246 - B

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد ۱
حریم عشق را درگه بسی بالا تر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد ۲
دهان تنگ شیرینش مگر ملك[۵] سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد ۳
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد ۴
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عشرت[۶] گدای ره نشین دارد ۵
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد ۶
بلا گردان جان و تن دعای مستمند آنست — که بیند خیر از آن خرمن که ننك از خوشه چین دارد ۷
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان[۷] — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد ۸
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس — بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد ۹

۱ ـ گر طیره ـ B ـ خم ۲ ـ مرد ـ B ـ ح ـ خم ۳ ـ شمع رخ ـ B ـ مج ٤ ـ ودل ـ B ۵ ـ مهر ـ B ۶ ـ عزت ـ مج
ح ـ خم ـ ۷ ـ با خسرو خوبان ـ B

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

١٤٠ — 164 - B

١ کسی که حسن وخط دوست در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد

٢ چو خامه در ره[1] فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

٣ کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

٤ بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

٥ ز زهد خشك ملولم کجاست[2] بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

٦ ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

٧ کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

٨ دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد — چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

١٤١ — 165 - B

١ آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

٢ از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر ست و شتابی دارد

٣ ماه و خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی[3] دارد

٤ چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشك — تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

٥ غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

٦ آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

٧ چشم مخمور تو[4] دارد ز دلم قصد جگر — ترك مستست مگر میل کبابی دارد

٨ جان[5] بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

٩ کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری — چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

---

١ ـ بر خط ـ مج ـ B ـ ح ٢ ـ پیاد ـ B ـ ح ـ مج ٣ ـ حجابی ـ ح ٤ ـ سرمست ـ ح ٥ ـ دل ـ ح

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

247- B

۱٤۲

شاهدآن نیست که موئي وميانى دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آني دارد	۱
شیوهٔ حور و پري گرچه لطیفست ولي	خوبي آنست و لطافت که فلانی دارد	۲
چشمهٔ چشم مرا اي گل خندان درياب	که بامید تو خوش آب روانى دارد	۳
گوی خوبی کەبرداز توکه خورشیدآنجا	نه سواریست که در دست‌عنانى دارد	٤
دلنشان شد سخنم تا توقبولش کردى	آری آري سخن عشق نشاني دارد	٥
خم ابروي تودر صنعت تير اندازى	برده[۱] ازدست‌هر آنکس‌که‌کماني دارد	٦
دررہ عشق نشدکس بیقین محرم راز	هرکسي بر حسب فکر[۲] گماني دارد	۷
با خرابات نشینان زکرامات ملاف	هر سخن‌وقتی و هر نکته مکانى دارد	۸
مرغ‌زیرك‌نشوددرچمنش[۳] پرده‌سراي	هر بهاري که بدنباله خزاني دارد	۹
مدعي‌گولغز و نکته بحافظ مفروش	کلك ما نیز زباني و بياني دارد	۱۰

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

254 - B

۱٤۳

مطرب عشق‌عجب‌ساز و نوائي دارد	نقش هر نغمه که زد راه‌بجائی دارد	۱
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالى	که‌خوش‌آهنگ‌فرح‌بخش‌هوائی[٤] دارد	۲
پیرد ردی‌کش‌ما گرچه‌ندارد زروزور	خوش‌عطابخش‌وخطاپوش‌خدائي دارد	۳
محترم[٥] دارد لم کاین‌مگس قند پرست	تا هواخواه تو شد فرّ همائي دارد	٤
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال	پادشاهي‌که بهمسایه گدائي دارد	٥
اشك خونین بنمودم بطبیبان گفتند	درد عشقست جگرسوز دوائي دارد	٦
ستم ازغمزه‌میاموزکه در مذهب عشق	هر عمل اجرى و هر کرده‌جزائي دارد	۷

۱ـ بسته ـ B ـ ح ـ خم ۲ـفهم ـخم ـ B ـ ح ۳ ـنغمهٔ ـ B ـخم ٤ـصدائي ـ B نوائي ـ ح ـ خم ٥ـمحتشم ـ ح ـ خم

٨ نغز[١] گفت آن بت ترسا بچهٔ باده پرست[٢] شادی روی کسي خور که صفائی دارد
٩ خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند وز زبان تو تمناي دعائی دارد

بحر مجتث مثمّن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

١٤٤ 146 - B

١ هر آنکه جانب اهل خدا[٣] نگهدارد خداش در همه حال از بلا نگه دارد
٢ حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست[٤] که آشنا سخن آشنا نگه دارد
٣ دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پاي فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
٤ گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
٥ صبا بر آن[٥] سر زلف ار دل مرا بیني زروی لطف بگویش که جا نگه دارد
٦ چو گفتمش که دلم را نگاهدار چه گفت ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
٨ سر و زر و دل و جانم فداي آن یاری[٦] که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
٨ غبار راه گذارت کجاست تا حافظ بیادگار نسیم صبا نگه دارد

بحر رمل مثمن مشکول

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

١٤٥ 128 - B

١ دل ما بدور رویت[٧] زچمن فراغ دارد که چو سرو پاي بندست وچو لاله داغ دارد
٢ سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
٣ ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
٤ بچمن خرام وبنگر بر تخت گل که لاله بندیم شاه ماند که بکف اياغ دارد
٥ شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن مگر آن که شمع رویت[٨] برهم چراغ دارد
٦ من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگوئیم که بسوختیم و ازمابت ما فراغ دارد

١ ـ خوب ـ ح ـ مج ٢ ـ فروش ـ مج ـ B ـ ح ـ خم ٣ ـ وفا ـ ح ـ خم ٤ ـ ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست ـ ح
٥ درآن ـ ح ـ خم ٦ ـ محبوب خم ٧ ـ رویش ـ B ـ مج ٨ رویش ـ B ـ خم

مزدم چو ابربهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد ٧
مرد رس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هواي باغ دارد ٨

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

١٤٦ — 144 - B

دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد | بهار عارضش خطيّ بخون ارغوان دارد ١
ر خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | بقاي [١] جاودانش ده که حسن جاودان دارد ٢
و عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | چه‌دانستم[٢] که‌این‌دریاچه موج‌خون‌فشان دارد ٣
چشمت[٣] جان نشاید برد کز هر سو که مي بینم | کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد ٤
و دام طرّه افشاند ز گرد خاطر عشاق | بغمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد ٥
فشان جرعهٔ بر خاك و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد ٦
و در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد ٧
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس | که می با دیگري خورد ست و با من سرگران دارد ٨
فتراك ار همی بندي خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ٩
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد ١٠
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد ١١
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | بتلخی کشت حافظ را و تیر اندر کمان[٤] دارد ١٢

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

١٤٧ — 170 - B

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او[٥] نشان ندارد

حیات - B - خم ٢ - ندانستم - B - ح - خم ٣ - ز چشمش - B ٤ - شکر در دهان - مج - B - ح - خم ٥ - کس - ح

۳	هر شبنمي درين رەصد بحر آتشينست	درد اکه این معمّا شرح و بیان ندارد
٤	سرمنزل فراغت[۱]نتوان زدست دادن	ای ساروان فرو کش کین رەکران ندارد
٥	چنگ خمیده قامت مي خواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
٦	ای دل طریق رندي از محتسب بیاموز	مستست و درحق او کس این گمان ندارد
۷	احوال گنج قارون کایام داد بر باد	درگوش دل فروخوان[۲]تازرنهان ندارد
۸	گرخود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان	کان شمع[۳]سر بریده بند زبان ندارد
۹	کس درجهان ندارد یك بنده همچو حافظ	زیرا که چون تو شاهي کس درجهان ندارد

بحر منسرح مطوي مرصع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

۱٤۸ — 171 - B

۱	روشني طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
۲	گوشهٔ ابروي تست منزل جانم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
۳	تا چه کند با رخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
٤	شوخي نرگس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
٥	دیدم و آن چشم دل سیه که تو داري	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
٦	رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادي شیخی که خانقاه ندارد
۷	خون خور و خامش نشین که آن دل نازك	طاقت فریاد داد خواه ندارد
۸	گو برو آستین بخون جگر شوي	هر که درین آستانه راه ندارد
۹	نی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که او داغ آن سیاه ندارد
۱۰	حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب	کافر عشق اي صنم گناه ندارد

۱ قناعت - B - مج - خم۲ - باغنچه باز کولید - مج - B - ح ۳ - شوخ - B - ح

بحرِ هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعو ل مفاعلن فعولن

۱۴۹ 163 - B

آنکس که بدست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد	۱
آبی که خضر حیات از و یافت	در میکده جو که جام دارد	۲
سر رشتهٔ جان بجام بگذار	کاین رشته از و نظام دارد	۳
ما و می و زاهدان و تقوي	تا یار سر کدام دارد	۴
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسي که کام دارد	۵
نرگس همه شیوهاي مستی	از چشم خوشت بوام(۱) دارد	۶
ذکر(۲) رخ و زلف تو دلمرا	وردیست که صبح و شام دارد	۷
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکي تمام دارد	۸
در چاه ذقن چو حافظ اي جان	حسن تو دو صد غلام دارد	۹

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۵۰ 145 - B

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	زخاتمي که دمی(۳) گم شود چه غم دارد	۱
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل	بدست شاه وشي ده که محترم دارد	۲
نه هر درخت تحمل کند جفاي خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد	۳
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست	نهد بپاي قدح هر که شش درم دارد	۴
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد	۵
ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره درین حرم دارد	۶
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد	۷
مراد دل ز که پرسم که(٤) نیست دلداري	که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد	۸

۱ ـ خوش تو وام ـ B ـ ج ـ مج ۲ ـ فکر ـ مج ۳ ـ ازو ـ ج ٤ ـ جوئیم چو ـ ج ـ خم

۹ زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۵۱ — 220 - B

۱ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
۲ چو مهمان خراباتی بعزّت باش با رندان — که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
۳ شب صحبت(۱) غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
۴ عماری داد لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدارا(۲) در دل اندازش که برمجنون گذار آرد
۵ بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
۶ خدارا چو دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
۷ درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند برلب جوئی و سروی در کنار آرد

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۵۲ — 140- B

۱ چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
۲ تو نیز باده بچنگ[۳] آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
۳ دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
۴ رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
۵ صبا بخوش هنری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
۶ علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
۷ مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ — چرا که وعده توکردی و او بجا آورد
۸ به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله برمن درویش یك قبا آورد

۱ ـ عشرت ـ خم ۲ ـ الهی ـ خم ـ نرکس خم ۳ ـ بدست ـ خم

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۵۳ 245 - B

صبا وقت سحر بوئي ز زلف يار مي آورد	دل شوریدهٔ ما را ببو در کار می آورد[۱]	۱
من آن شکل[۲] صنوبر راز باغ دیده[۳] بر کندم	که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد	۲
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن	که رو از شرم آن خورشید در دیوار مي آورد	۳
زبیم آتش عشقش دل بر خون رها کردم	ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد	٤
بقول مطرب و ساقي برون رفتم که و بیگه	کزین ره کردن منزل خبر د شوار مي آورد[٤]	٥
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود	اگر تسبیح میفرمود اگر زنار مي آورد	٦
عفا الله چین[٥] ابرویش اگر چه ناتوانم کرد	بعشوه[٦] هم پیامي بر سر بیمار می آورد	۷
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه	ولی منعش[۷] نمیکردم که صوفي وار مي آورد	۸

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۵٤ 167 - B

نسیم[۸] باد صبا دوشم آگهي آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهي آورد	۱
بمطربان صبوحي دهیم جامهٔ چاك	بدین نوید که باد سحر گهی آورد	۲
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	درین جهان ز براي دل رهي آورد	۳
همي رویم بشیراز با عنایت بخت	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد	٤
بجبر خاطر ماکوش کاین کلاه نمد	بسا شکست که با افسر شهي آورد	٥
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد	٦
رسید رآیت منصور بر فلك حافظ	که التجا بجناب شهنشهي آورد	۷

---

۱ ـ دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می آورد ـ B ـ ح ۲ ـ شاخ ـ B ـ ح ۳ ـ سینه ـ B ـ ح ٤ ـ گران راه گران قاصد خبر دشوار می آورد ـ B ٥ ـ چشم و ـ مج ٦ ـ بشیوه ـ مج ۷ ـ بجنی ـ B عیبش ـ مج ٤ ـ برید ـ B ـ مج

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۵۵ 166 - B

۱ دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
۲ خاك وجود ما را از آب دیده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
۳ این شرح بی نهایت کز زلف یار[۱] گفتند حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
۴ عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود کان پاك پاکدامن بهر زیارت آمد
۵ امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
۶ بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست همت نگر که موری با آن حقارت آمد
۷ از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
۸ آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه در خواه کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
۹ دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۵۶ 235 - B

۱ صبا به تهنیت پیر می فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز[۲] و نوش آمد
۲ هوا مسیح نفس گشت و باد[۳] نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
۳ تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
۴ بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
۵ ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
۶ ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
۷ چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
۸ ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

---

۱ ـ کز حسن دوست ـ B ۲ ـ بانك نای ـ ح ۳ ـ خاك ـ B

بحرِ هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

۱۵۷ 259 - B

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد	۱
بس غرقهٔ حال وصل کاخر	هم بر سر حال حیرت آمد	۲
یك دل بنما که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد	۳
نه وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد	٤
از هر طرفی که گوش کردم	آواز سئوال حیرت آمد	۵
شد منهزم از کمال عزّت	آنرا که جلال حیرت آمد	٦
سر تا قدم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آمد	۷

بحرِ رمل مثمن مخبون اصلم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۱۵۸ 229 - B

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد	۱
قدحي سرکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد	۲
مژده گانی بده ای خلوتي نافه گشای	که ز صحراي ختن آهوی مشکین آمد	۳
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد	٤
مرغ دل باز هوا دار کمان ابروئیست	اي کبوتر نگران باش که شاهین آمد	۵
ساقیا مي بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد	٦
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن[1]	گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد	۷
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل	عنبر افشان بتماشاي ریاحین آمد	۸

---

۱ - رسم بد عهدي ایام چو دید ابر بهار - B

بحرِ رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۱۵۹ 154 - B

۱	مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد
۲	برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از باد[۱] هوا باز آمد
۳	عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
٤	مردمی کرد و کرم لطف[۲] خدا داد بمن	کان بت ماه رخ از راه وفا[۳] باز آمد
۵	لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل[٤]	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
٦	چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند[۵]	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
۷	گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست	لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۱٦۰ 230 - B

۱	در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
۲	از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
۳	باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار ببنیاد آمد
٤	بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
۵	ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
٦	دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
۷	زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
۸	مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان	تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

---

۱ ــ از طرف هوا ـ B ۲ ــ بخت ـ B ۳ ــ سنگدل از بهر خدا ـ B ٤ ــ از دم صبح ـ B ۵ ــ چشم من از پی آ قافله پس آب کشید ـ B

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۶۱ — 162 - B

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد ۱
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو در دمند مباد ۲
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست[۱] — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد ۳
درین چمن چو در آید خزان بیغمائی — ز پیش[۲] سرو سهی قامت بلند مباد ۴
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بد پسند مباد ۵
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بدبیند — بر آتش تو بجز جان او سپند مباد ۶
شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد ۷

بحر هزج مسدس مقبوض

مفعول مفاعلن فعولن

۱۶۲ — 155 - B

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد ۱
طرف چمن و[۳] طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد ۲
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد ۳
با یار شکر لب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد ۴
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد ۵
جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد ۶

بحر رمل مثمن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۶۳ — 37 - B

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد ۱

۱ ـ ز یمن دولت ـ مج ۲ ـ رهش به ـ مج ۳ ـ هوای ـ B

۲	آنکه یك جرعه مي از دست تواند دادن	دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
۳	پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت	آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
٤	شاه ترکان سخن مدّعیان میشنود	شرمي از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
٥	گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
٦	چشمم از آینه داران خط و خالش دارد	لبم از بوسه ربایان بر و بردوشش باد
۷	نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
۸	بغلامیّ تو مشهور جهان شد حافظ	حلقهٔ بندگي زلف تو درگوشش باد

بحرِ مُضارع مثمن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۱٦٤ — 264 - B

۱	دي پیر مي فروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
۲	گفتم بباد میدهدم باده نام و ننك	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
۳	سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
٤	بادت بدست باشد اگر دل نهي بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
٥	حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست	کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بحرِ هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۱٦٥ — 247 - B

۱	دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامیّ و پیامی (۱) نفرستاد
۲	صد نامه فرستادم و آن شاه جوانان (۲)	پیکی ندوانید و سلامی (۳) نفرستاد
۳	سوي من و حشي صفت عقل رمیده	آهو روشی کبك خرامي نفرستاد
٤	دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
٥	فریاد که آن ساقی شکّر لب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

۱ـ سلامی ـ B ۲ ـ سواران ـ B ۳ ـ پیامی ـ B

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامي نفرستاد	٦
حافظ بادب باش که وا خواست نباشد	گر شاه پیامي بغلامي نفرستاد	٧

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

١٦٦ 157 - B

خسروا گوی فلك درخم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد	١
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد	٢
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد	٣
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سروتو شد	غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد	٤
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد	هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد	٥

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

١٦٧ 160 - B

جمالت آفتاب هر نظر باد	زخوبي روی خوبت خوبتر باد	١
همای زلف شاهین شهپرش را	دل شاهان عالم زیر پر باد	٢
کسی کو کشتهٔ رویت(١) نباشد	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد	٣
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باد	٤
بتا چون غمزه ات ناوك فشاند	دل مجروح من پیشش سپر باد	٥
چولعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد	٦
مرا از تست هردم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسن دگر باد	٧
بجان مشتاق روی تست حافظ	ترا درحال مشتاقان نظر باد	٨

(١) بستهٔ زلف ـ B

بحرِ مُجتث مُثمن مَقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۶۸ 199 - B

۱	شراب و عیش نهان چیست کاربی بنیاد	زدیم بر صف رندان و هر چه باداباد
۲	گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
۳	ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	از ین فسانه هزاران هزار دارد یاد
٤	قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش	ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
٥	که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند	که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
٦	ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
۷	مگر که لاله بدانست بیوفائي دهر	که تابزاد و بشد وجام مي ز کف ننهاد
۸	بیا بیا که زماني زمی خراب شویم	مگر رسیم بگنجي در این خراب آباد
۹	نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم (۱) باد مصلاّ و آب رکنا باد
۱۰	قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ	که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۱۶۹ 156 - B

۱	دوش آگهي زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
۲	کارم بدان رسید که همراز خود کنم	هر شام برق لامع و هر بامداد باد
۳	درچین طرّهٔ تو دل بي حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
٤	امروز قدر پند عزیزان شناختم	یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
٥	خون شد دلم بیاد تو هرگه که درچمن	بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
٦	ازدست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
۷	حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد	جا نها فداي مردم نیکو نهاد باد

(۱) ــ خاك ــ B

بحرِ رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

١٧٠ — 253 - B

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد ١
کامم از تلخیِّ غم چون زهر گشت　　بانگ نوش شاد خواران یاد باد ٢
گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشانرا هزاران یاد باد ٣
مبتلا گشتم درین بند و بلا　　کوشش آن حقگذاران یاد باد ٤
گرچه صد رودست درچشمم مدام　　زنده رود باغ کاران یاد باد ٥
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند　　ای دریغا رازداران یاد باد ٦

بحرِ رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

١٧١ — 179 - B

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد　　عارف ازخندهٔ می در طمع خام افتاد ١
حسن رویِ تو بیك جلوه که در آینه کرد　　این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد ٢
این همه عکس می و نقش نگاری که نمود　　یك فروغ رخ ساقیست که درجام افتاد ٣
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید　　کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد ٤
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم　　اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ٥
چکند کز پی دوران نرودچون پرگار　　هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد ٩
در خم زلف توآویخت دل ازچاه زنخ　　آه کز چاه برون آمد و دردام افتاد ٧
آن شد ایخواجه که درصومعه بازم بینی　　کار ما با رخ ساقیّ و لب جام افتاد ٨
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت　　کانکه شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد ٩
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست　　این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد ١٠
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی　　این میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد ١١

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۱۷۲ 232 - B

۱ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وآن رازکه‌در دل بنهفتم بدر افتاد

۲ از شاه نظر مرغ دلم گشت هواگیر اي دیده نگه‌کن که بدام که در افتاد

۳ دردا که‌ازآن‌آهوي مشکین سیه چشم چون نافه بسی‌خون دلم در جگر افتاد

۴ از رهگذر خاك سر کوي شما بود هر نافه که دردست نسیم سحر افتاد

۵ مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد بس کشتهٔ‌دل زنده که بر یکدگر افتاد

۶ بس تجربه کردیم در ین‌دیر مکافات بادردکشان هرکه در افتاد بر افتاد

۷ گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد با طینت اصلی چکند بد گهر افتاد

۸ حافظ که‌سر زلف بتان دست‌کشش‌بود بس‌طرفه‌حریفیست‌کش‌اکنون بسر افتاد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مفعول مفاعلن مفاعیل

۱۷۳ 161 - B

۱ حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون باد

۲ اندر سرما خیال عشقت هرروز که باد در فزون باد

۳ هر سرو که در چمن در آید[۱] در خدمت قامتت نگون باد

۴ چشمي که نه فتنهٔ تو باشد چون‌گوهر اشك غرق خون باد[۲]

۵ چشم تو ز بهر دلربائي درکردن سحر ذو فنون باد

۶ هر جا که دلیست در غم تو بی صبرو قرار بي سکون باد

۷ قدّ همه دلبران عالم پیش الف قدت چو نون باد

۸ هر دل که ز عشق تست خالی از حلقهٔ وصل تو برون باد

۹ لعل تو که هست جان حافظ دور از لب مردمان دون باد

---

۱ ـ بر آید . B ۲ ـ از گوهر اشك بحر خون باد . B

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۷٤ 168 - B

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد صبر و آرام تواند بمن مسکین داد ۱
و آنکه گیسوي ترا رسم تطاول آموخت هم تواند کرمش داد من غمگین داد ۲
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بلب شیرین داد ۳
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست آنکه این داد بشاهان بگدایان این داد ٤
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد ۵
بعد ازین دست من و دامن سرو ولب جو خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد ٦
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد از فراق رخت اي خواجه قوام الدین داد ۷

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۷۵ 269 - B

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشاني داد که تاب من بجهان طرهٔ فلاني داد ۱
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا درش ببست و کلیدش بدلستاني داد ۲
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب بمومیائي لطف توام نشانی داد ۳
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش که دست دادش و یاریّ ناتواني داد ٤
برو معالجهٔ خود کن اي نصیحت گو شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد ۵
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد ٦

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۷٦ 217 - B

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد ۱
حباب وار براندازم از نشاط کلاه اگر ز روي توعکسي بجام ما افتد ۲

۳	شبی که ماه مراد از افق شود طالع[۱]	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
٤	ببارگاه تو چون باد را نباشد بار	کي اتّفاق مجال سلام ما افتد
٥	چو جان فداي لبش شدخیال میبستم	که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
٦	خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
۷	بنا امیدي ازین در مرو بزن فالی	بود که قرعهٔ دولت بنام ما فتد
۸	ز خاك کوي تو هرگه که دم زند حافظ	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۷۷ — 228 - B

۱	بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
۲	از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم	اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
۳	مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست	یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
٤	زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین	کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
٥	چندانکه برکنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
٦	شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی	بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
۷	گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست	حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحر مُجتث مُثمن محذوف مخبون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۷۸ — 212 - B

۱	بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
۲	اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند	کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
۳	بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز	بیار یکجهت حقگذار ما نرسد
٤	هزار نقش برآید ز کلك صنع و یکی	بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

---
۱ ـ طلوع کند B

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد ۵
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد ۶
دلا زرنج(۱) حسودان مرنج وواثق باش — که بد بخاطر امّید وار ما نرسد ۷
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد ۸
بسوخت حافظ وترسم که شرح قصهٔ او — بسمع پادشه کامکار ما نرسد ۹

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۷۹ — 126 - B

بعدازین دست من ودامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند ۱
حاجت مطرب ومي نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند ۲
هیچ روئي نشود آینهٔ حجلهٔ (۲) بخت — مگر آن روي که مالند در آن سمّ سمند ۳
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کي و چند ۴
مکش آن آهوي مشکین مرا ای صیّاد — شرم از آن چشم سیه دار ومبندش بکمند ۵
من خاکی که ازین در نتوانم برخواست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند ۶
بازمستان دل ازآن آهوی (۳) مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند ۷

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۸۰ — 143 - B

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد ۱
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر ومي گو(٤) — که نقشي در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد ۲
بیا اي ساقي گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد ۳
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد ٤
من این دلق مرقّع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد ۵

طعن - B ۲ - چهرهٔ - B ۳ - گیسوي - B ٤ - حدیث از خط ساقي گو - B

٦ ازآنرو هست یاران را صفاها با می لعلش[1] / که غیر ازراستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
٧ سروچشمی[2] چنین دلکش تو گوئی چشم ازو بردوز / بروکاین وعظ بی معنی مرا درسر نمیگیرد
٨ نصیحت گوی رندان را که باحکم قضا جنگست / دلش بس تنك میبینم مگر ساغر نمیگیرد
٩ میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
١٠ چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
١١ سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
١٢ من آن آئینهٔ را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد
١٣ خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
١٤ بدین شعر ترشیرین زشاهنشه عجب دارم / که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

١٨١ — 194 - B

١ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
٢ گفتم ز مهرورزان رسم وفابیاموز / گفتا زخوبرویان[3] این کار کمتر آید
٣ گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
٤ گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
٥ گفتم خوشا هوائی کز بادصبح[4] خیزد / گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید
٦ گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
٧ گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
٨ گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

---

١ ـ ازآنرو پاکبازانرا صفاها بامی لعلمت B ٢ ـ بدین خوبی ـ B ٣ ـ ماهرویان ـ B ٤ ـ باغ عیش ـ B

بحر رمل مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۸۲ — 244 - B

از سر کوی تو هر کو بملالت برود	نرود کارش و آخر بخجالت[1] برود	۱
کاروانیکه بود بدرقه اش حفظ خدا	بتجمّل بنشیند بجلالت برود	۲
سالك از نور هدایت ببرد راه بدوست	که بجائي نرسد گر بضلالت برود	۳
کام خود[2] آخر عمر از مي ومعشوقه بگیر	حیف اوقات که یکسر ببطالت برود	٤
اي دلیل دل گم گشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود	٥
حکم مستوري و مستي همه بر خاتم تست	کس ندانست که آخر بچه حالت برود	٦
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی	بو که از نقش[3] دل نقش جهالت برود	۷

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۸۳ — 190 - B

من وانکار شراب این چه حکایت باشد	غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد	۱
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم	ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد	۲
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد	۳
زاهد از راه برندي نبرد معذورست	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد	٤
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ	این زمان[4] سر بره آرم چه حکایت باشد	٥
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند	پیر ما هر چه کند عین عنایت[5] باشد	٦
دوش ازین غصه[6] نخفتم که رفیقي[7] میگفت	حافظ ار مست بود جای شکایت باشد	۷

---

۱ - بخجالت - B ۲ - گروي - B ۳ - لوح - B ٤ - تا کهان - B ٥ - ولایت - B ٦ - فکر - B ۷ - حکیمی - B

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۸٤ 258 - B

۱ هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

۲ از دماغ من سر گشته خیال دهنت[1] — بجفاي فلك و غصهٔ دوران نرود

۳ در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

٤ هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست — برود این دل من وز دل من آن نرود

۵ آنچنان مهر توّم در دل و جان جاي گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود[2]

٦ گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

۷ هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پي ایشان نرود

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۸۵ 277 - B

۱ بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

۲ جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد داد خواه رسید

۳ سپهر دور خوش اکنون کند[3] که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

٤ ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

۵ عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

٦ کجاست صوفی دجال فعل ملحد[4] شکل — بگو بسوز که مهدي دین پناه رسید

۷ صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

۸ ز شوق روي تو شاها بدین اسیر فراغ — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

۹ مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

---

۱ = رخ تو - B ۲ - مهر تو از جان نرود - B ۳ - زند = B ٤ - دجال شکل ملحد کیش - B

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

۱۸٦ 151 - B

یارم چو قدح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد	۱
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبي که مست گیرد	۲
در بحر فتاده ام چو ماهي	تا یار مرا بشست گیرد	۳
در پاش فتاده ام بزاري	آیا بود آنکه دست گیرد[۱]	٤
خرّم دل آنکه همچو حافظ	جامي ز مي الست گیرد	٥

بحر منسرح مثمن منحور

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

۱۸۷ 159 - B

بر سر آنم که گر ز دست بر آید	دست بکاری زنم که غصه سر آید	۱
خلوت[۲] دل نیست جای صحبت اضداد	دیو چو بیرون رود فرشته در آید	۲
صحبت حکام ظلمت شب یلدا است	نور ز خورشید جوی[۳] بو که بر آید	۳
بر در ارباب بی مروّت دنیا	چند نشیني که خواجه کی بدر آید	٤
ترك گدائي مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که در گذر آید	٥
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید	٦
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید	۷
غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست	هر که بمیخانه رفت بیخبر آید	۸

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۸۸ 256 - B

جهان برابروي عید از هلال وسمه کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید	۱

۱ ـ تا یار مرا بدست گیرد ـ B ۲ ـ مغظر ـ B ۳ ـ خواه

۲	شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
۳	مگر نسیم خطت [۱] صبح در چمن بگذشت	که گل ببوي تو بر تن چو صبح جامه درید
٤	نبود چنگ و رباب و نبید عود(۲) که بود	گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
٥	بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
٦	بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
۷	چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم	شبم بروي تو روشن چو روز میگردید
۸	بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
۹	ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفي چند	بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۸۹ — 261 - B

۱	زهي خجسته زمانی که یار باز آید	بکام غمزدگان غمگسار باز آید
۲	به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم(۳)	بدان امید که آن شهسوار باز آید
۳	اگر نه در خم چوگان او رود سر من	ز سر نگویم و[٤] سر خود چه کار باز آید
٤	مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد	بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
٥	دلی که با سر زلفین او قراري داد	گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
٦	چه جورها که کشیدند بلبلان از دی	ببوي آنکه دگر نو بهار باز آید
۷	ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ	که همچو سرو بدستم نگار باز آید

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۹۰ — 246 - B

۱	دست از طلب ندارم تا کام من بر آید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
۲	بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن بر آید
۳	بنمای رخ که خلقي واله شوند و حیران	بگشاي لب که فریاد از مرد و زن بر آید

۱ـ تنت ـ B ۲ ـ گل و نبید ـ B ۳ ـ به پیش شاه جمالش کشیدم ابلق چشم ـ B ٤ ـ چگویم ـ B

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش[۱] نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید ٤

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم خودکام تنگدستان کی ز آن دهن بر آید ٥

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید* ٦

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۹۱ 149 - B

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ور آشتی طلبم با سر عتاب رود ۱

چو ماه نورهٔ بیچارگان نظاره[۲] زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود ۲

شب شراب خرابم کند بیداری وگر بروز شکایت[٤] کنم بخواب رود ۳

طریق عشق پرآشوب وفتنه است ایدل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ٤

گدائی در جانان بسلطنت مفروش کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود ٥

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود ٦

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاه داریش اندر سر شراب رود ۷

حجاب راه توئی حافظ از میان بر خیز خوشاکسی که درین راه بی حجاب رود ۸

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۱۹۲ 153 - B

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد ۱

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد ۲

ای خوشادولت[٥] آن مست که در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد ۳

زاهد خام که انکار می و جام کند[٦] پخته گردد چونظر بر می خام اندازد ٤

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد ٥

---

۱ - از دهانش - B ۲ - نظارکان بیچاره - B ۳ حکایت - B ٤ - حالت - B ٥ - زاهد خام طمع برسر انکار بماند - B

* - بعد ازین غزل در نسخه اصل سه غزل (نمره ۱۲۷و ۱۲۰و ۱۲۷ از متن حاضر) راهم با بعضی الا فات جزئی ثبت کرده برای احتراز از تکرار حذف شد

٦	آنزمان وقت می صبح فروغست که شب	گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
۷	باده با محتسب شهر ننوشي زنهار	بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد
۸	حافظا سر زکله گوشهٔ خورشید برآر	بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۹۳ 175 - B

۱	تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود	سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
۲	حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است	بر همانیم که بودیم[۱] و همان خواهد بود
۳	بر سر تربت ماچون گذري همّت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
٤	بروای زاهد خود بین که زچشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
٥	ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز	تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
٦	چشمم[۲] آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد	تادم صبح قیامت نگران خواهد بود
۷	بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد	زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

بحر رمل مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۹٤ 260 - B

۱	دوش مي آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
۲	رسم عاشق کشي و شیوهٔ شهر آشوبی	جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
۳	جان عشاق سپندرخ خود میدانست	و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
٤	گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم	که نهانش نظري بر من دلسوخته بود
٥	کفر زلفش ره دین میزدو آن سنگین دل	در پیش[۳] مشعلي از چهره برافروخته بود
٦	دل بسي خون بکف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کردو که اندوخته بود
۷	یار مفروش بدنیا که بسي سود نکرد	آنکه یوسف بزر نا سره بفروخته بو

۱ ما همان حلقه بگوشیم تو - ح ۲ - دیده - ح - ۳ - در رهش B - مج

گفت خوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ — یا رب این قلب‌شناسی زکه آموخته بود ۸

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۹۵ — 276 - B

سحر چون خسرو خاورعلم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امّید واران زد ۱

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — بر آمد خندهٔ خوش بر غرور(۱) کامگاران زد ۲

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابروو(۲) بر دلهاي یاران زد ۳

من از رنگ صلاح(۳) آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا برهوشیاران زد ٤

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری — کز(٤) اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد ٥

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد ٦

درآب ورنگ رخسارش چه جان دادیم وخون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم برجان سپاران زد ۷

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد ۸

نظر بر قرعهٔ توفیق ویمن دولت (٥) شاهست — بده کام دل حافظ که فال (٦) بختیاران زد ۹

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۹۶ — 186 - B

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ۱

جلوهٔ کرد رخت(۷) دید ملك عشق نداشت — عین(۸) آتش شد از ین غیرت و برآدم زد ۲

عقل میخواست کزان(۹) شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید جهان برهم زد ۳

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد ٤

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ٥

جان علوي هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد ٦

---

۱ – بر امید - مج ۲ – ا. گیسو و - مج - ح ۳ – قدح - ح ٤ – که - ح ٥ – حضرت - ح ٦ – کام - مج ۷ – رخش - ح ۸ – برق - ح ۹ – کزین - ح

۷ حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

بحر مضارع مثمن اخرب مسبغ

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

۱۹۷ 224 - B

۱ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با او [۱] رطل گران توان زد
۲ بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سر بلندي بر آسمان توان زد
۳ قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
٤ در خانقه نگنجد اسرار عشقبازي جام مي مغانه هم با مغان توان زد
٥ درویش را نباشد برك [۲] سرای سلطان مائیم و کهنه دلقي کآتش در آن توان زد
٦ اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند عشقست و داد اوّل بر نقد جان توان زد
۷ گر دولت وصالت خواهد دري گشودن سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد
۸ عشق و شباب [۳] و رندی مجموعه مرادست چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
۹ شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست گر راهزن تو باشي صد کاروان توان زد
۱۰ حافظ بحقّ قرآن کز شید و زرق بازآي باشد که کوي عیسي (٤) در این جهان توان زد

بحر هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۱۹۸ 142 - B

۱ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمي ارزد
۲ بکوي مي فروشانش بجا می بر نمیگیرند زهي سجادهٔ تقوي که یك ساغر نمی ارزد
۳ رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ بر تاب چه افتاد این سر ما را که خاك در نمي ارزد
٤ شکوه و تاج سلطانی که بیم جان درو درجست کلاهی دلکش است امّا بترك سر نمي ارزد
٥ چه (٥) آسان مینمود اول غم دریا ببوي سود (٦) غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمي ارزد
٦ ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشاني که شادي جهان گیری غم لشگر نمی ارزد

ب - آن - ح ۲ - منزل - ب ۳ - ثبات - ح ٤ - دولت - B ٥ - بس - ح ٦ - در - ح

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیی دون بگذر که یك جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد ۷

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم مسبغ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لا ن

۱۹۹ 121 - B

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود ۱
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود ۲
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که همچو روز[1] بقا هفتهٔ بود معدود ۳
شد از خروج[2] ریاحین چو آسمان روشن زمین باختر میمون و طالع مسعود ۴
ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود ۵
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود ۶
چو گل سوار شود بر هوا[3] سلیمان وار سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود ۷
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی کنونکه لاله بر افروخت آتش نمرود ۸
بخواه جام صبوحی[4] بیاد اصف عهد[5] وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود ۹
بیار باده که حافظ مدامش استظهار بفضل و رحمت جبار[6] بود و خواهد بود ۱۰

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۰۰ 148 - B

از دیده خون دل همه بر روی ما رود بر روی ما ز دیده چگویم[7] چها رود ۱
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود ۲
خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك گر ماه مهر پرور من در قبا رود ۳
بر خاك راه یار نهادیم روی خویش بر روی ما رواست اگر آشنا رود ۴
سیلست آب دیده و هر کس که[8] بگذرد گر خود[9] دلش ز سنگ بود هم ز جا رود ۵
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست زان[10] رهگذر که بر سر کویش چرا رود ۶

۱ - دور - ح - B - مج ۲ - بروج - B شود ز برج - مج - چراغ - ح ۳ - در چمن - مج ٤ - لبالب - B ٥ - دهر - ح ٦ - غفار - B ۷ - نبینی - B ۸ - بر هر که - B - ح ۹ - گرچه - B ۱۰ - زین - ح

٧ حافظ بکوي میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه دار از صفا رود[1]

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٢٠١ — 183 - B

١ خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
٢ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی — ولي چگونه مگس از پي شکر نرود
٣ دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائي — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
٤ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست[2] — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
٥ من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
٦ تو کز مکارم اخلاق عالمي دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
٧ ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بي سر زلف توام بسر نرود
٨ سیاه نامه تر از خود کسی نمیبینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
٩ بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو پادشه بي[3] هرصید مختصر نرود
١٠ بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٢٠٢ — 158 - B

١ ساقي حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
٢ مي ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
٣ شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند فارسی که به بنگاله میرود
٤ طی مکان ببین و زمان در سلوك شعر — کاین طفل یکشبه ره صد[4] ساله میرود
٥ آن چشم آهوانهٔ [5] عابد فریب بین — کش کار وان سحر زدنباله میرود

---

١ ـ چون صوفیان صفهٔ دارالصفا رود ـ ح ٢ ـ بپوش دامن عفوی بزلت من مست B ـ ح سم ـ ز کبر در پی ـ B ز ناز در پی ـ مج ـ ز کبر در پی هر مرغ ـ ح ـ ٤ ـ یك ـ B ـ ح ٥ ـ جادوانه ـ B ـ ح

از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز	مکّاره مینشیند و محتاله میرود	۶
باد بهار میوزد از گلستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله میرود	۷
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث‌دین	غافل مشو که کارتو از ناله میرود	۸

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

۲۰۳ 240 - B

اگر آن طایر قدسي زدرم باز آید	عمر بگذ شته بپیر انه سرم باز آید	۱
دارم امّید برین اشك چو باران‌که‌دگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید	۲
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود	از خدا میطلبم تا[۱] بسرم باز آید	۳
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز	شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید	٤
گر نثار قدم یار گرامی نکنم	گوهر جان بچه کار دگرم باز آید	۵
کوس نو دولتي از بام سعادت بزنم[۲]	گر ببینم که مه نو سفرم باز آید	۶
مانعش غلغل چنگست وشکرخواب صبوح	ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید	۷
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ	همّتی تا بسلامت ز درم باز آید	۸

بحر مُجتث مُثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۰٤ 207 - B

رسید مژده که آمد بهار وسبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید	۱
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید	۲
ز میوهاي بهشتي چه ذوق دریابد	هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید	۳
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب[۳]	براحتي نرسید آنکه زحمتی نکشید	٤
ز روی ساقي مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید	۵
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید	۶

۱ـ پادشاهی بکنم گر ـ B ۲ـ سموات زنم ـ ح ۳ـ طلب ـ B

٧ من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
٨ بهار میگذرد داد گسترا در یاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٢٠٥ — 215 - B

١ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
٢ ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
٣ خوش میکنم بیادهٔ مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
٤ سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
٥ یا رب کجاست محرم رازی که یك زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
٦ اینش سزا نبود دل حقگذار من — کز غمگسار خود سخن نا سزا شنید
٧ محروم اگر شدم ز سر کوي او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
٨ ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ماهم زما شنید
٩ ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
١٠ ما می ببانگ چنگ نه امروز می کشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
١١ پند حکیم محض صوابست و عین خیر — فرخنده آن کسي که بسمع رضا شنید
١٢ حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست وبس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بحرِ رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٢٠٦ — 236 - B

١ ابر آذاری بر آمد باد نوروزي وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
٢ شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — بار عشق و مفلسی صعب است و میباید کشید[1]
٣ قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

(١) ای فلك این شرمساری تا بکی خواهم کشید B

گوئیا(۱) خواهد گشود از دولتم کاري که دوش | من همی‌کردم دعا و صبح صادق میدمید ۴
با لبي و صد هزاران خنده آمد گل بباغ | از کریمي گوئیا در گوشهٔ بوئي شنید ۵
دامني گر چاك شد در عالم رندی چه باك | جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید ۶
این[۲] لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وین(۳) تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید ۷
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید ۸
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید ۹

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۰۷ 231 - B

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبي خوشست بدین قصه‌اش(۴) دراز کنید ۱
حضور خلوت(۵) انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید ۲
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند | که گوش و هوش بپیغام اهل راز کنید ۳
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید ۴
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید ۵
نخست موعظهٔ پیر صحبت(۶) این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید ۶
هر آنکسي که درین حلقه نیست زنده بعشق | برو نمرده (۷) بفتوای من نماز کنید ۷
وگر طلب کند انعامي از شما حافظ | حوالتش بلب یار دلنواز کنید ۸

بحر مُجتث مُثمّن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۰۸ 205 - B

معاشران زحریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگي مخلصانه یاد آرید ۱
بوقت سر خوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت و نغمهٔ چنگ وچغانه یاد آرید ۲
چو لطف(۸) باده کند جلوه در رخ ساقی | زعاشقان بسرود و ترانه یاد آرید ۳

۱ ـ غالباً ـ B ۲ ـ آن ـ B ۳ ـ و آن ـ B ۴ ـ وصله اش ـ B ۵ ـ مجلس ـ B ٦ ـ مجلس ـ B ۷ ـ چو مرده
۸ ـ چو عکس ـ B

٤ چو درمیان مراد آورید دست امید | زعهد صحبت ما در میانه یاد آرید
٥ سمند دولت اگرچند سر کشیده رود[1] | زهمرهان بسر تازیانه یاد آرید
٦ نمی خورید زمانی غم وفا داران | ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
٧ بوجه مرحمت اي ساکنان صدر جلال | ز روي حافظ واین آستانه یاد آرید

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٠٩ — 169 - B

١ اگر روم ز پیش فتنه ها بر انگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه بر خیزد
٢ وگر برهگذري یکدم از وفا داری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگر یزد
٣ وگرکنم طلب[2] نیم بوسه صد افسوس | زحقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
٤ من آن فریب که درنرگس تو مي بینم | بس آبروي که با خاك ره برآمیزد
٥ فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
٦ توعمرخواه صبوري که چرخ شعبده باز | هزار بازي ازاین طرفه تر برانگیزد
٧ بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کني روزگار بستیزد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢١٠ — 196 - B

١ چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید | ز باغ عارض ساقي هزار لاله برآید
٢ نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو از میان چمن بوي آن کلاله برآید
٣ حکایت[3] شب هجر ان نه آن حکایت حالیست | که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
٤ زگرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت[4] | که بي ملامت صد غصه یك نواله برآید
٥ بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود | خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
٦ گرت چو نوح نبي صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد کام هزار ساله برآید

١ـ بیرگشست ولي ـ B ٢ـ طمع ـ B ٣ـ شکایت ـ B ٤ـ ممکن ایدل ـ B

نسیم زلف[۱] تو چون بگذرد بتربت حافظ ز خاك كالبدش صد هزار لاله[۲] برآید ۷

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۱۱ 181 - B

نفس بر آمدو کار از تو بر نمي آید فغان که بخت من از خواب در نمی آید ۱
صبا بچشم من انداخت خاکي از کویش که آب زندگیم در نظر نمي آید ۲
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم درخت کام مرادم ببر نمي آید ۳
مگر بروی دلارای یار ما ورني بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید ٤
مقیم زلف توشد دل که خوش سوادي دید وز ان غریب بلا کش خبر نمي آید ٥
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ولی چه سود یکي کار گر نمی آید ٦
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ولی ببخت من امشب سحر نمي آید ۷
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز بلای زلف سیاهت بسر نمی آید ۸
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید ۹

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۲۱۲ 243 -B

اگر بیادهٔ مشکین کشد دلم شاید که بوي خیرز زهد و ریا نمي آید ۱
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید ۲
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید ۳
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید ٤
ترا که حسن خدادادههست و حجلهٔ بخت چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید ٥
چمن خوشست و هوادلکش است ومی بیغش کنون بجزدل خوش هیچ در نمي آید ٦
جمیلهٔ ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمي آید ۷
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر بیك شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید ۸

۱ـ لطف ـ B ۲ـ ناله ـ B

۹ بخنده گفت که حافظ خدا یرا مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۱۳ — 211 - B

۱	نه هرکه چهره بر افروخت دلبری داند	نه هرکه آینه سازد سکندری داند
۲	نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آئین سروری داند
۳	تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که دوست خود روش بنده پروری داند
٤	غلام همت آن رند عافیت سوزم	که در گدا صفتی کیمیا گری داند
۵	وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی	وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند
٦	بباختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
۷	هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست	نه هر که سر بتراشد قلندری داند
۸	مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا	که قدر گوهر یکدانه جوهری[۱] داند
۹	بقد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد	جهان بگیرد اگر داد گستری داند
۱۰	ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه	که لطف طبع وسخن گفتن دری داند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۱٤ — 255 - B

۱	نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
۲	کو حریفی کش[۲] سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
۳	باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم	آه از آنروز که بادت گل رعنا ببرد
٤	رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از و	اگر امروز نبردست که فردا ببرد
۵	در خیال این همه لعبت بهوس میبازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
٦	علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

۱ـ گوهری ـ B ۲ـ خوش

بانگ گاو ي چه صدا باز دهد عشق بحر[1] — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد ۷

جام مینائی مي سد ره تنگ دلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد ۸

راه عشق ارچه کمین گاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد ۹

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار — خانه از غیر بپرداز بهل تا ببرد ۱۰

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۱۵ — 201 - B

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد ۱

اگر نه عقل بمستي فرو کشد لنگر — چگونه کشتي ازین ورطهٔ بلا ببرد ۲

فغان که از همه کس غائبانه باخت فلک — که کس نبود که دستي ازین دغا ببرد ۳

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کاتش محرومي آب ما ببرد ۴

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ بیماری صبا ببرد ۵

طبیب عشق منم باده ده که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد ۶

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامي خدایرا ببرد* ۷

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلان

۲۱۶ — 200 - B

در ازل هر کو بفیض دولت ارزاني بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۱

من همان ساعت که از مي خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باري پشیماني بود ۲

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ مي مسلماني بود ۳

بی چراغ جام در خلوت نمي یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نوراني بود ۴

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رماني بود ۵

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطاني بود ۶

۱ـ سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش ـ B * در اینجا غزل نمرهٔ ۱۶۹ در اصل نسخه تکرار شده است بعض احتراز از تکرار حذف شد

۷ نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خود[1] پسندی جان من برهان نادانی بود
۸ مجلس انس و بهار و بحث شعر[2] اندر میان — نستدن جام می از جانان گران جانی بود
۹ دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب — ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۱۷ — 191 - B

۱ ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
۲ گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
۳ خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
۴ از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
۵ ایجان حدیث ما بر دلدار باز گو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
۶ از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود
۷ در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
۸ بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
۹ این سرکشی که در سر سرو بلند تست — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود[3]
۱۰ حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست — دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۱۸ — 233 - B

۱ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود
۲ یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
۳ آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر عکس[4] نگینم چه شود
۴ واعظ[5] شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

۱ـ بد ـ B ۲ـ عشق. ۳ـ کی با تو دست کوته ما در کمر شود ـ B ۴ـ لعل ـ B ۵ ـ زاهد ـ B

عقلم از خانه بدر رفت و گرمي اینست	دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود	۵
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و مي	تا از آنم چه بپیش آید و اینم چه شود	۶
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت	حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود	۷

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۱۹ 216 - B

خستگانرا چه طلب باشد و قوّت نبود	گر تو بیداد[۱] کني شرط مروت نبود	۱
ماجفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندي	آنچه در مذهب ارباب[۲] طریقت نبود	۲
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ[۳] عشق	تیره آن دل که د ر و شمع محبّت[٤] نبود	۳
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او	زانکه با زاغ زغن شهپر دولت نبود	٤
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن[۵]	شیخ[٦] ما گفت که در صومعه همّت نبود	۵
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست	نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود	٦
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه	هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود	۷

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۲۲۰ 185 - B

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	قضاي آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد	۱
رقیب آزار ها فرمود جای آشتي نگذاشت	مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد	۲
مرا روز ازل کاري بجز رندي نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد	۳
خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش	که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد	٤
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد	۵
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلا کي به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد	٦
مشوي اي دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ	که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد	۷

۱ـ افسوس ـ B ۲ـ پیران ـ B ۳ـ آتش ـ P ٤ـ نور مودت ـ B ۵ـ گرمن از میکده همت طلبم عیب مکن B
٦ـ پیر ـ B

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۲۱ 184 - B

۱ گداخت جان که شود کار دل تمام نشد بسوختیم و درین آرزوی خام و نشد
۲ بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
۳ پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد برندی و دردي کشیم نام و نشد
٤ رواست دربر اگر مي طپد کبوتر دل که‌دیده در ره خود تاب وپیچ دام و نشد
٥ بدان هوس که بمستي ببوسم آن لب لعل چه‌خون که در دلم افتادو همچوجام و نشد
٦ بکوی عشق منه بي دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
۷ فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
۸ دریغ و دردکه درجستجوي گنج[۱] حضور بسي شدم بگدائی بر کرام و نشد
۹ هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر درآن‌هوس که شود آن نگار رام و نشد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۲ 192 - B

۱ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم‌این‌فال‌وگذشت اخترو‌کار آخر شد
۲ آن همه نازو تنعّم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
۳ شکر ایزد که باقبال کله‌گوشهٔ گل نخوت باد دی و شوکت خار آخرشد
٤ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که‌کارشب تار آخرشد
٥ آن‌پریشاني شبهاي دراز و غم دل همه در سایهٔ گیسوی نگار آخرشد
٦ باورم نیست ز بد عهدی ایاّم هنوز قصهٔ غصه که در دولت یار آخرشد[۲]
۷ ساقیا لطف نمودي قدحت پر می باد که بتدبیر تو تشویش خمار آخرشد
۸ در شمار ارچه نیاورد کسي حافظ را شکرکآن محنت بیحدّ و شمار آخرشد

۱ـ نقد ـ B ۱ـ قصهٔ هجرکه در وصلت یارآخر شد ـ B

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۳ 213 - B

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد ۱
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد ۲
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل تا سرا پردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد ۳
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر مجلس وعظ درازست‌وزمان خواهد شد ٤
ایدل ار عشرت امروز بفردا فکنی مایهٔ نقدبقا را که ضمان خواهد شد ٥
ماه‌شعبان منه‌از دست‌قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد ٦
گل عزیز ست غنیمت شمریدش صحبت که بباغ آمد از ین‌راه‌و ازآن خواهد شد ۷
مطربا مجلس انسست غزلخوان و سرود چند گوئی که‌چنین‌رفت‌و چنان خواهد شد ۸
حافظ از بهر تو آمدسوي اقلیم وجود قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد ۹

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۲٤ 241 - B

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس[۱] ومونس شد ۱
نگار من که بمکتب نرفت‌و خط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد ۲
ببوي او دل بیمار عاشقان چو صبا فداي عارض نسرین وچشم نرگس شد ۳
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست گداي شهر نگه کن که میر مجلس شد ٤
خیال آب خضر بست و جام اسکندر[۲] بجرعه نوشي سلطان ابوالفوارس شد ٥
طرب سراي محبت کنون شود معمور که طاق‌ابروي یار منش مهندس شد ٦
لب از ترشح مي پاك کن براى خدا که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد ۷
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد ۸

۱ ـ برفیق ـ B ۲ـ کیخسرو ـ B

۹ چو زر عزیز وجودست نظم[1] من آري — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

۱۰ ز راه میکده یاران عنان بگردانند — چرا که حافظ از ین راه رفت و مفلس شد

بحر منسرح مطوی موقوف

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

۲۲۵ — 257 - B

۱ زاهد [2] خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

۲ صوفی مجلس[3] که دي جام و قدح مي شکست — باز[4] بیك جرعه مي عاقل و فرزانه شد

۳ شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

٤ مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل — در پي آن آشنا از همه بیگانه شد

٥ آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

٦ گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

۷ نرگس ساقي بخواند آیت افسونگري — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

۸ منزل حافظ کنون بارگه[5] پادشاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

بحر رمل مثمن سالم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

۲۲٦ — 223 - B

۱ یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد — دوستي کي آخر آمد دوستدارانرا چه شد

۲ آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پي کجاست — خون چکید از شاخ گل[6] باد بهارانرا چه شد

۳ کس نمیگوید که یاري داشت حق دوستي — حق شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد

٤ لعلي از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد

٥ شهر یاران بود و خاك مهربانان این دیار — مهرباني کي سر آمد شهریارانرا چه شد

٦ گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده اند — کس بمیدان در نمي آید سوارانرا چه شد

۷ صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغي بر نخاست — عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد

۱ ج شعر - B ۲ - حافظ - B ۳ - مجنون - B ٤ - دوش - B ٥ - بزمگه - B ٦ - گل بگشت از رنك خود - B

زهره‌سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستي مي‌گسارانرا چه‌شد ۸
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش | از که می پرسی‌که دور روزگارانرا چه‌شد ۹

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۷ — 193 - B

گرچه بر واعظ‌شهر این‌سخن آسان‌نشود | تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود ۱
رندی‌آموز و کرم‌کن که‌نه‌چندان‌هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود ۲
گوهر پاك بباید که شود قابل فیض | ورنه‌هرسنگ‌وگلی‌لؤلؤومرجان نشود ۳
اسم اعظم‌بکند کار خود ایدل‌خوش‌باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود ۴
عشق میورزم‌وامیدکه این فن شریف | چون هنرهای‌دگر موجب‌حرمان نشود ۵
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببي ساز خدایا که پشیمان نشود ۶
حسن خلقي زخدا میطلبم خوي ترا | تا دگر خاطرما از تو پریشان نشود ۷
ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود ۸

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۸ — 195 - B

هرکه را با خط سبزت سر سودا باشد | پاي از ین دایره بیرون ننهد تا باشد ۱
من چو از خاك لحد لاله صفت بر خیزم | داغ سودای توام سرّ سویدا باشد ۲
تو خود ای گوهر یکدانه کجائي آخر[1] | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد ۳
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جو و تماشا باشد ۴
چون گل‌ومي دمي ازپرده برون‌آی و درآ | که دگر بارهٔ ملاقات نه پیدا باشد ۵
ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد ۶
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری | سرگراني صفت نرگس رعنا[2] باشد ۷

۱ ـ تا کي ای گوهر یکدانه روا میداري ـ B ۲ ـ شهلا ـ B

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۹ 180 - B

۱ نقد صوفي نه همه صافي بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب[1] آتش باشد

۲ صوفي ما کز وِرد سحری مست شدي شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

۳ خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تاسیه روی شود هر که درو غش باشد

٤ خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب اي بسا رخ که بخونابه منقش باشد

۵ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقي شیوهٔ رندان بلا کش باشد

٦ غم دنیي دنی چند خوری باده بخور[2] حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

۷ دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش گر شرابش زکف ساقی مهوش باشد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۳۰ 189 - B

۱ خوشست خلوت اگر یار یار من باشد نه من بسوزم و آن شمع انجمن باشد

۲ من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۳ روا مدار خدایا که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

٤ همای گو مفکن[3] سایهٔ شرف هرگز در آن دیار که طوطي کم از زغن باشد

۵ بیان شوق چه حاجت که سوز[4] آتش دل توان شناخت زسوزی که در سخن باشد

٦ هواي کوي تو از سر نمیرود آری غریب را دل سرگشته با وطن باشد

۷ بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ چوغنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

---

۱ ـ شایستهٔ ـ B ۲ ـ بنوش ـ B ۳ ـ مشکن ـ B ٤ ـ شرح ـ B

بحرِ هزجِ مسدسِ مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۳۱ 204 - B

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد	که در دستت بجز ساغر نباشد	۱
زمان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف گوهر نباشد	۲
غنیمت دان و می خور در گلستان	که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد	۳
ایا پر لعل کرده جام زرّین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد	٤
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما	شرابی خور که در کوثر نباشد	٥
بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد	٦
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسنش بستهٔ زیور نباشد	۷
شرابی بی خمارم بخش یا رب	که با وی هیچ درد سر نباشد	۸
من از جان بندهٔ سلطان اویم	اگر چه یادش از چاکر نباشد	۹
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیبندهٔ افسر نباشد	۱۰
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ	که هیچش لطف در گوهر نباشد	۱۱

بحرِ هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

۲۳۲ 226 - B

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یك نکته ازین معنی[1] گفتیم وهمین باشد	۱
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد	۲
غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل	شاید که چو وا بینی خیرتو درین باشد	۳
هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز	نقشش بحرام[2] ارخود صورتگر چین باشد	٤
جام می و خون دل هر یك بکسی دادند	در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد	٥
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد	٦

---

۱ ـ دفتر ـ ۲ ـ نخرم ـ خم ـ ح

۷ آن نیست که حافظ را رندي بشد از خاطر / کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۳۳ 219 - B

۱ گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
۲ عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لا جرم چشم گهر بار همانست که بود
۳ از صبا پرس که مارا همه شب تادم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
۴ طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
۵ کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
۶ رنگ خون دل مارا که نهان میداري / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
۷ زلف هندوي تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
۸ حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که برین چشمه همان آب روانست که بود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۳٤ 172 - B

۱ سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعاي ما بود
۲ نیکي پیرمغان بین که چوما بد مستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
۳ دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود
۴ از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
۵ دل چو پرگار بهر سو دوراني میکرد / واندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
۶ مطرب از درد محبت عملي[1] میپرداخت[2] / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
۷ میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
۸ پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

۱ ــ غزلی ۲ ــ خوش بنواخت غ ج

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد | کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۳۵ 787 - B

یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود	رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود	۱
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت	معجز عیسویت در لب شکّر خا بود	۲
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم خدا با ما بود	۳
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانهٔ نا پروا بود	٤
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق وادب	آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود	٥
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی	در میان من و لعل تو حکایتها بود	٦
یاد باد آنکه نگارم چو کمر[1] بر بستی	در رکابش مه نو پیك جهان پیما بود	٧
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود	٨
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست	نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود	٩

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۳٦ 261 - B

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ ازدل بیرحم توتقصیر نبود[2]	۱
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم	هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود	۲
یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود	۳
سر ز حسرت ز در میکدها بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود	٤
نازنین تر زقدت در چمن ناز نرست	خوشتر از نقش تودر عالم تصویر نبود	٥
تا مگر همچو صبا باز بکوی[3] تو رسم	حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود	٦
آن کشیدم زتو ای آتش هجران که چو شمع	جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود	٧

۱- مه من چو کله ـ B ۲- ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود ـ B ۳- بزلف ـ B

۸ آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۳۷ 238 - B

۱ بکوي میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

۲ حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود[۱]

۳ مباحثی که در آن مجلس[۲] جنون میرفت — وراي مدرسه و قال و قیل مسئله بود

۴ دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

۵ قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست[۳] — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

۶ بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

۷ ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

۸ دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۳۸ 239 - B

۱ یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

۲ از سر مستي دگر با شاهد عهد شباب — رجعتي میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

۳ در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

۴ ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

۵ اي معبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

۶ نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

۷ حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۱ـ غلغله بود B ۲ـ حلقة ـ B ۳ـ شوخ شعبده باز ـ B

بحر مضارع اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲۳۹ 210 - B

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود ۱
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت تدبیر ما[۱] بدست شراب دو ساله بود ۲
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود ۳
از دست رفته بود غبار غمم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود ٤
بر آستان میکده خون میخورم مدام روزیّ ما ز خوان قدر این نواله بود ۵
هر کو نکاشت مهرو ز خوبی گلی نچید در رهگذار باد نگهبان لاله بود ٦
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود ۷
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه یك بیت ازین قصیده[۲] به از صد رساله بود ۸
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود ۹

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲٤۰ 178 - B

پیش ازینت بیش ازین غمخواری[۳] عشاق بود مهرورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود ۱
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود ۲
پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود ۳
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود ٤
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود ۵
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین بحث[٤] ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود ٦
بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود ۷
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر دامن[۵] ساقیّ سیمین ساق بود ۸

۱ـ آن ـ B ۲ـ هر بیت از آن سفینه ـ B ۳ـ اندیشهٔ ـ B ٤ـ عشق ـ B ۵ـ ساعد ـ B

٩ در شب قدر ارصبوحی کرده ام عیبم مکن سر خوش آمد یارو جامی درکنارطاق بود
١٠ شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٤١ 174 . B

١ یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده راروشني از خاك درت حاصل بود
٢ راست چون سوسن وگل از اثر صحبت پاك بر زبان[١] بودمرا آنچه ترا دردل بود
٣ دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
٤ آه ازآن جورو تطاول[٢] که درین دامگه است آه از آن سوز و نیازی[٣] که درآن محفل بود
٥ در دلم بود که بي دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
٦ دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم خم مي دیدم خون دردل و پا درگل بود
٧ بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق مفتي عقل درین مسئله لا یعقل بود
٨ راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقي خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
٩ دیدي آن قهقهٔ کبك خرامان حافظ که زسر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٤٢ 173 - B

١ دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوي تو بود تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
٢ دل که از ناوك مژگان تودرخون میگشت باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
٣ هم عفاالله صبا کز تو پیامي میداد ور نه در کس نرسیدیم که ازکوي تو بود
٤ عالم از شوروشر عشق خبرهیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
٥ من سرگشته هم از اهل سلامت بودم[٤] دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
٦ بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادي که مرا بود ز پهلوی تو بود

١ - بر زبان - B ٢ - تظلم - B ٣ - ناز و تنعم - B ٤ - از این در نتوانم بر خاست

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	گرجهان میشدودر آرزوي روی تو بود	۷

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۲۴۳ 227 - B

آن یار کزو خانهٔ ما جای پري بود	سر تاقدمش چون پری از عیب بری بود	۱
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش	بیچاره ندانست که یارش سفری بود	۲
تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد	تا بود فلك شیوهٔ او پرده دری بود	۳
منظور خردمند من آن ماه که او را	باحسن ادب (۱)شیوهٔ صاحب نظري بود	٤
از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد	آري چکنم دولت دور قمری بود	۵
عذری بنه اي دل که تودرویشي واو را	در مملکت حسن سر تاجوری بود	٦
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت	باقي همه بی حاصلي و بی خبری بود	۷
خوش بود لب آب وگل وسبزه و نسرین	افسوس که آن گنج روان رهگذري بود	۸
خود را بکش اي بلبل ازین رشک که گل را	با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود	۹
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ	از یمن دعای شب و وردسحري بود	۱۰

بحر هزج مسدّس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲٤٤ 150 - B

مسلمانان مرا وقتي دلي بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود	۱
بگردابي چو مي‌افتادم از غم	بتدبیرش امید ساحلي بود	۲
دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود	۳
زمن ضایع شد اندرکوي جانان	چو دامن گیر یا رب منزلی بود	٤
هنر بي‌عیب حرمان نیست لیکن	زمن محروم تر کی سائلی بود	۵
برین جان پریشان رحمت آور	که وقتي کاردانی کاملي بود	٦

۱ ...

٧	مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
٨	مگو دیگر که حافظ نکته دانست	که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

حرف ر

بحرِ هزجِ مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

٢٤٥ 282 - B

١	الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکّر ز منقار
٢	سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
٣	سخن سر بسته گفتی با حریفان	خدا را زین معمّا پرده بردار
٤	بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
٥	چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب	که میرقصند باهم مست و هشیار
٦	از آن افیون که ساقی در می افکند	حریفانرا نه سر ماند و نه دستار
٧	سکندر را نمی بخشند آبی	بزور و زر میسّر نیست این کار
٨	بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندك و معنیّ بسیار
٩	بت چینی عدوی دین و دلهاست[١]	خداوندا دل و دینم نگهدار
١٠	بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مگو[٢] بانقش دیوار
١١	بیمن دولت[٣] منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
١٢	خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٤٦ 286 - B

١	ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر*	ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

١ـ عدو دین ماشد ـ *B* ٢ـ مپرس ـ B ـ خم ٣ـ رایت ـ B ـ خم ـ ح

* در اصل نسخه همینطور نوشته بودند ظاهراً کاتب سهو کرده است بجای این مصراع باید نوشته شود :
ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن دوست[1] بگو	نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار	۲
تا معطّر کنم از لطف[2] نسیم تومشام	شمّهٔ از نفحات نفس یار بیار	۳
بوفای تو که خاك ره آن یار عزیز	بی غباری[3] که پدید آید از اغیار بیار	٤
گردی از رهگذر دوست بکوریٔ رقیب	بهرآسایش این دیدهٔ خونبار[4] بیار	۵
خامي وساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیّار بیار	٦
شکر انرا[5] که تودرعشرتی ای مرغ چمن	باسیران نفس مژدهٔ گلزار بیار	۷
کام دل[6] تلخ شد از صبر که کردم بیدوست	عشوهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار	۸
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار	۹
داق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن	وانگهش مست وخراب ازسر بازار بیار	۱۰

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲٤۷ 287 - B

اي صبا نکهتي از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جاني بمن آر	۱
قلب بیحاصل مارا بزن اکسیر مراد	یعني از خاك در دوست نشاني بمن آر	۲
درکمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	زابرو وغمزهٔ او تیر وکماني بمن آر	۳
در غریبیٌ و فراق و غم دل پیر شدم	ساغر مي زکف تازه جوانی بمن آر	٤
منکرانراهم ازاین مي دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر	۵
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط اماني بمن آر	٦
دلم ازدست[7] بشد دوش چو حافظ میگفت	کای صبا نکهتی ازکوي فلاني بمن آر	۷

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲٤۸ 286 - B

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار	ساقي بروي شاه ببین ماه و مي بیار	۱

۱ ـ یار ح ـ مج ـ خم ۲ـ زلف ـ مج ۳ ـ بغباری ـ مج ٤ ـ بیدار مج ـ خم ۵ ـ ایزد ـ مج ـ خم ٦ ـ جان ـ B ح
۷ ـ پرده ـ B ـ خم

٢ دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان[1] روزه‌دار

٣ دل در جهان مبند و بمستی[2] سئوال کن — از فیض جام وقصهٔ جمشید کامگار

٤ جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

٥ خوش دولتیست خرّم وخوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

٦ مي خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصّع تو بدین دُرّ شاهوار

٧ گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

٨ ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار[3]

٩ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ وخرقهٔ رند شراب خوار

١٠ حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود[4] — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

بحر مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٤٩ — 290 - B

١ صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق بیدل[5] خبر دریغ مدار

٢ بشکر آنکه شکفتی بکام بخت[6] ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

٣ حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامي نظر دریغ مدار

٤ جهان وهرچه درو هست سهل ومختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

٥ کنونکه چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی وز طوطي شکر دریغ مدار

٦ مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از و وظیفه وزاد سفر دریغ مدار

٧ چو ذکر خیر طلب میکني سخن اینست — که در بهاي سخن سیم و زر دریغ مدار

٨ غبار غم برود حال خوش بود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

---

١ رندان ــ B ــ مج ٢ ــ ز مستی ــ B ــ ح ٣ ــ با نقد ما ببخش که قلبیست کم عیار ــ مج ــ خم ٤ ــ حافظ چو رفت روزه و شیطان زبند جست ــ مج ــ خم ٥ ــ مسکین ــ B ح ٦ ــ دل ــ B ــ مج ــ ح

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۵۰ 283 - B

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر	۱
خرّم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم	تا زنم آب در میکده یکبار دگر	۲
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی	تا برم گوهر خود را بخریدار دگر	۳
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاش‌لله که روم من ز پی کار[1] دگر	٤
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود	هم بدست آورمش باز بپرگار دگر	۵
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند	غمزهٔ شوخش وان طرّهٔ طرّار دگر	٦
راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند	هر زمان با دف و نی برسر بازار دگر	۷
هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل ریش بآزار دگر	۸
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست[2]	غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر	۹

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۵۱ 285 - B

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر	۱
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر	۲
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ایدل خام طمع این سخن[3] از یاد ببر	۳
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس مکش	دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر	٤
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست	دیگری گو برود نام من از یاد ببر	۵
سعی نا برده درین راه بجائی نرسی	مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر	٦
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده	وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر	۷
دوش میگفت بمژگان درازت[4] بکشم	یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر	۸

۱ ـ یار ـ B ـ خم ـ ح ۲ ـ هیهات ـ خم ۳ ـ هوس ـ مج ٤ ـ سیاهت ـ مج ـ خم

۹ حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

۲۵۲ — 291 - B

۱ روی بنماو مرا گو که دل ازجان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
۲ در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
۳ ترک درویش مگیر(۱) ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شما راشک و رخش رازر گیر
۴ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
۵ در سماع آی و زسر خرقه برانداز و برقص — ورنه با(۲) گوشه رووخرقهٔ ما پدرسر گیر
۶ صوف برکش زسر و بادهٔ صاف درکش — سیم در بازو بزر سیم بری دربر گیر
۷ دوست گو یار شو و هردو جهان دشمن باش — بخت گو پشت(۳) مکن روی زمین لشکر گیر
۸ میل رفتن مکن ایدوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
۹ رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر
۱۰ حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۵۳ — 294 - B

۱ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
۲ ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
۳ نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
۴ معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
۵ بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
۶ چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

۱ ــ مکن ــ B ۲ ــ در گوشه ــ B ۳ ــ روی کن ــ ح

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ومشك | که نقش حال نگارم نمیرود ز ضمیر | ۷
بیار ساغر درّ خوشاب ای ساقی(۱) | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر | ۸
بعزم تو به نهادم قدح زکف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر | ۹
می دو ساله و محبوب چار ده ساله | همین بسست مرا صحبت صغیرو کبیر | ۱۰
دل رمیدهٔ مارا که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر | ۱۱
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر | ۱۲

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۵٤ 288 - B

اي خرّم از فروغ رخت لاله زارعمر | باز آ که ریخت بی گل عمرت بهار عمر | ۱
ازدیده گر سرشك چو باران چکد(۲) رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر | ۲
این یکدودم که مهلت (۳)دیدار ممکنست | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر | ۳
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد | هشیار (٤)گرد هان که گذشت اختیار عمر | ٤
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر | ۵
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر | ٦
در هرطرف ز خیل حوادث کمین گهیست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر | ۷
بی عمر زنده ام [۵]من واین بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر | ۸
حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر | ۹

بحر هزج مسدّس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۵۵ 293 - B

شب و صلست و طی شد نامهٔ هجر | سَلامٌ فیه حتّی مَطلعُ الفجر | ۱

---

۱ ــ بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب ـ مج ـ خم ۲ ــ رود ـ مج ـ خم ـ ح ۳ ــ دولت ـ B ٤ ــ پیدار ـ ح ـ B ـ مج ـ خم ۵ ــ بی بار مرده ام ـ مج

۲ دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
۳ من از رندی نخواهم کرد توبه[۱] | و لو آذیتنی با لهجر و الحجر
۴ بر آ ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریك مي‌بینم شب هجر
۵ دلم رفت و ندیدم روي دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر
۶ وفا خواهي جفا کش باش حافظ | فانّ الرّبح و الخسران في التّجر

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲۵۶ 284 - B

۱ یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبهٔ احزان شود روزي گلستان غم مخور
۲ اي دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
۳ گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل در سر کشی ایمرغ خوشخوان[۲] غم مخور
۴ دور گردون گر دو روزي بر مراد ما نرفت | دائما یکسان نباشد حال[۳] دوران غم مخور
۵ هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سرّ غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
۶ در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سر زنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
۷ گر چه منزل بس خطرناکست مقصد بس بعید | هیچ راهي نیست کانرا نیست پایان غم مخور
۸ حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
۹ حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۵۷ 293 - B

۱ دیگر ز شاخ سر و سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بداز روی گل بدور
۲ ای گل بشکر آنکه توئي پادشاه حسن | با بلبلان بید ل[٤] شیدا مکن غرور
۳ از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود[٥] لذّت حضور

۱ ـ توبه کردن ـ مج ۲ ـ شبخوان ـ B ۳ ـ کار ـ مج ٤ ـ عاشق ـ خم ـ B ٥ ـ ندهد B ـ خم

گر دیگران بعیش و طرب خرّمند و شاد	ما را غم نگار بود مایهٔ سرور	٤
زاهد اگر بحور و قصور ست امیدوار	مارا شرابخانه قصورست و یار حور	٥
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسي	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور	٦
حافظ شکایت از غم هجران چه میکني	در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور	٧

حرف ز

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لان

۲۵۸ 309 - B

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	خروش[1] و ولوله در جان شیخ و شاب انداز	۱
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقي	که گفته اند[2] نکوئي کن و در آب انداز	۲
ز کوي میکده بر گشته ام ز راه خطا	مرا دگر ز کرم باره صواب انداز	۳
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامي	شرار رشک و حسد در دل گلاب[3] انداز	٤
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر برین رخ[4] سرگشتهٔ خراب انداز	٥
بنیم شب اگرت آفتاب مي باید	ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز	٦
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خم شراب انداز	٧
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت	بسوي دیو محن ناوک شهاب انداز	۸

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۵۹ 307 - B

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز	بیشتر ز آنکه شود کاسهٔ سرخاك انداز	۱
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست	حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز	۲
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور ست	بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز	۳

۱ - غریو - B ۲ - شنوده ام - مج ۳ - کباب - مج ٤ - دل - ح - B - خم

٤ بسر سبز تو ایسرو که گر[۱] خاك شوم | ناز از سرنه و سایه برین خاك انداز
٥ دل ما را که زمار سرز لف تو بخست | از لب خود بشفا خانهٔ تریاك انداز
٦ ملك این مزرعه دانی که ثباتي ند هد[۲] | آتشي از جگر جام در املاك انداز
٧ غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند | پاك شو اوّل و پس دیده بر آن پاك انداز
٨ یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آئینهٔ ادراك انداز
٩ چو ن گل از نکهت اوجامه قبا کن حافظ | وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲٦۰ — 308 - B

١ دلم رمیدهٔ[۳] لولی و شیست شور انگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
٢ فداي پیرهن چاك ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
٣ خیال خال تو با خود بخاك خواهم برد | که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
٤ فرشته عشق نداند که چیست ایساقی[٤] | بخواه جام و گلابي بخاك آدم ریز
٥ پیاله بر کفنم بند تا سحر که حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
٦ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمي | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
٧ بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز
٨ میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست[٥] | تو خود حجاب خودي حافظ از میان برخیز

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲٦۱ — 299 - B

١ هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته بادلم دمساز
٢ روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق[٦] عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
٣ غم حبیب نهان به ز گفتگوي[۷] رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

۱ ـ چون ـ ح ـ B ـ خم ۲ ـ نکند ـ B ـ خم ـ ح ۳ ـ ربودهٔ ـ B ـ ح ٤ ـ بشگر آنکه بحسن از ملك ببردی گوی ـ B بحث مکن ـ مج ـ قصه مخوان ـ خم ـ ح ٥ ـ نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما ـ خم ٦ ـ حریف ـ B
۷ ـ جستجوی ـ ح ـ B

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست	من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز	٤
چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم	ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز	٥
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت	که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز	٦
بدین سپاس که مجلس منوّرست بدوست	گرت چو شمع جفائی رسد بسوزو بساز	٧
غرض کرشمهٔ حسن است ور نه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بزلف ایاز	٨
غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد	در آن مقام که حافظ بر آورد آواز	٩

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

۲٦۲ 306 - B

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلك خون[۱] و خم که جوید باز	۱
شرمش از چشم می پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز	۲
جز فلاطون خم نشین شراب	سرّ حکمت بما که گوید باز	۳
هر که چون لاله کاسه گردان شد	زین جفا رخ بخون بشوید باز	٤
نگشاید دلم چو غنچه اگر	ساغری از لبش نبوید باز	٥
بس که در پرده چنگ گفت سخن	ببرش موي تا نموید باز	٦
گرد بیت الحرام خم حافظ	گر نمیرد[۲] بسر بپوید باز	۷

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲٦۳ 306 - B

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز	۱
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوي	که کیمیای مرادست خاك کوي نیاز	۲
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل	که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز	۳
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتي عشقش درست نیست نماز	٤

۱ ـ جم ـ دل ـ ح ـ مج ۲ ـ تواند ـ B ـ مج

۵ درین مقام مجازي بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه‌عشق غیر مباز
۶ بنیم بوسه دعائي بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت‌از جان و جسم دارد باز
۷ فکندز مزمهٔ عشق در حجاز و عراق — نواي بانك غزلهای حافظ‌ازشیراز

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲٦٤ — 303 - B

۱ درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن‌مرده روان درآید باز
۲ بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
۳ غمي که چون سپه زنگ ملك‌دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز
٤ به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
۵ بدان‌مثل‌که شب آبستن‌است‌روز از تو — ستاره میشمرم تاکه شب چه زاید باز
٦ بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوي گلبن وصل تو می سراید باز

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲٦۵ — 304 - B

۱ ای سرو ناز حسن که‌خوش‌میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
۲ فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
۳ آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون‌عود گو بر آتش‌سودا بسوز و ساز
٤ پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بي شمع عارض تو دلم را بود گداز
۵ صوفی که‌بیتو توبه‌ز مي کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه‌دید باز
٦ از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرادردهان گاز
۷ دل کزطواف کعبهٔ کویت وقوف‌یافت — از شوق آن حریم‌ندارد سر حجاز
۸ هردم‌بخون دیده‌چه‌حاجت‌وضوچونیست — بی طاق ابروي تو نماز مرا جواز

چون باده باز[۱] برسر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساقي شنيد راز ۹

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲۶۶ 305 - B

بر نيامد از تمناي لبت كامم هنوز — بر اميد جام لعلت دردی آشامم هنوز ۱
روز اوّل رفت دينم در سر زلفين تو — تاچه خواهد شددرين سودا سرانجامم هنوز ۲
ساقيا يك جرعهٔ زان آب آتشگون كه من — در ميان پختگان عشق او خامم هنوز ۳
از خطا گفتم شبی زلف[۲] ترا مشك ختن — ميزند هر لحظه تيغی مو بر اندامم هنوز ۴
پرتو روی تو تا در[۳] خلوتم ديد آفتاب — ميرود[٤] چون سايه هردم بردر و بامم هنوز ۵
نام من رفتست روزی برلب جانان بسهو — اهل دل رابوي جان مي آيداز نامم هنوز ۶
در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی كه من مدهوش آن جامم هنوز ۷
ای كه گفتي جان بده تا باشدت آرام جان[۵] — جان بغمهايش[٦] سپردم نيست آرامم هنوز ۸
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش — آب حيوان ميرود هردم ز اقلامم هنوز ۹

حرف س

بحرِ رملِ مُثمن مَخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۶۷ 315 - B

گلعذاري ز گلستان جهان ما را بس — زين چمن سايهٔ آن سرو روان ما را بس ۱
من و همصحبتي اهل ريا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس ۲
قصر فردوس بپاداش عمل مي بخشند — ما كه رنديم و گدا دير مغان ما را بس ۳
بنشين بر لب جوي و گذر عمر ببين — كاين اشارت ز جهان گذران ما را بس ۴
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس اين سودوزيان ما را بس ۵

۱ - هست - B ۲ - موی - B - ح ۳ - ترا - ح ٤ - می فتد - ح ۵ - دل - B - مج ٦ - بغمهايت - مج

۶	یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
۷	از در خویش خدایا به بهشتم مفرست	که سر کوی تو از کون ومکان ما را بس
۸	حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست	طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

بحرِ رَمَلِ مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۶۸ — 312 - B

۱	دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس
۲	کس بامید وفا ترك دل و دین[۱] مکناد	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
۳	بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
٤	گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد	هر کسي عربدهٔ این که مبین آن که مپرس
۵	پارسائي[۲] و سلامت هوسم بود ولی	شیوهٔ میکند آن نرگس فتّان که مپرس
۶	گفتم از کوي فلك صورت حالی پرسم	گفت آن میکشم اندرخم چوگان که مپرس
۷	گفتمش زلف بخون[۳] که شکستي گفتا	حافظ این قصه درازاست بقرآن که مپرس

بحرِ مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۶۹ — 314 - B

۱	دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
۲	دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
۳	وگر کمین بگشاید غمي ز گوشهٔ دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
٤	بصدر مصطبه بنشین و ساغر مي نوش	که این قدر زجهان کسب مال وجاهت بس
۵	زیادتي مطلب کار بر خود آسان کن	صراحي[٤] مي لعل و بتي چو ماهت بس
۶	فلك بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
۷	هواي مسکن مألوف و عهد یار قدیم	ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

۱ ـ جان ـ B ۲ ـ گوشه گیری ـ مج ـ B ـ ح ۳ ـ بکین ـ B ـ بقصد ـ ح ٤ ـ که شیشهٔ ـ B

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس	۸
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ	دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس	۹

بحر خفیف اصلم مسبغ

فاعلاتن مفاع لن فع لان

۲۷۰ 313 - B

درد عشقي کشیده ام که مپرس	زهر هجری چشیده ام که مپرس	۱
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری بر گزیده ام که مپرس	۲
آنچنان در هوای خاك درش	میرود آب دیده ام که مپرس	۳
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده ام که مپرس	٤
سوي من لب چه میگزی که مگوی	لب لعلی گزیده ام که مپرس	٥
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده ام که مپرس	٦
همچو حافظ غریب در ره عشق	بمقامی رسیده ام که مپرس	۷

بحر رَمَل مُثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲۷۱ 310 - B

اي صبا گر بگذري بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاك آن وادیّ و مشکین کن نفس	۱
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس	۲
محمل جانان ببوس آنگه بزاري عرضه دار	کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس	۳
من که قول ناصحانرا خواندمي قول رباب	گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس	٤
عشرت شبگیر کن مي نوش[۱] کاندر راه[۲] عشق	شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس	٥
عشقبازی کار بازي نیست ایدل سر بباز	زانکه [۳] گوي عشق نتوان زد بچوگان هوس	٦
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار[٤]	گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس	۷
طوطیان در شگرستان کامرانی میکنند	وز تحسر دست بر سر میزنند مسکین مگس	۸

۱ ـ بی ترس ـ B ۲ ـ شهر ـ B ـ مج ۳ ـ ورنه ـ B ـ مج ٤ ـ او ـ مج

۹ نام حافظ گر بر آید بر زبان کلك دوست — ازجناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

حرف ش

بحر مضارع مثمن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲۷۲ — 329 - B

۱ صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک[1] را بمی خوشگوار بخش
۲ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
۳ زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
٤ راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
۵ یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو و لب جویبار بخش
٦ ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
۷ شکرانه را که چشم تو روی بتان[2] ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
۸ ساقی چو یار نوش کند بادهٔ صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۷۳ — 335 - B

۱ چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
۲ کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم[3] — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
۳ زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
٤ تو خفتهٔ و نشد عشق را کرانه پدید — تبارك الله ازین ره که نیست پایانش
۵ جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
٦ بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

---

۱ ـ تلخ ـ B ۲ ـ بدان ۳ ـ تاکه شرح غصه دهم ـ B

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش[1] ٧

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

٢٧٤ — 330 - B

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش ١

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش ٢

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش ٣

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم — بود کز دست [٢] ایامم بدست افتد نگاری خوش ٤

شب صحبت غنیمت دان و داد[٣] خوشدلی بستان — که مهتابی دلافروزست و طرف لاله زاری خوش ٥

مئی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنا میزد — که مستی میکند با عقل می بخشد خماری خوش ٦

بغفلت عمر شد ساقی[٤] بیا با ما بمیخانه — که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش ٧

بحر هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

٢٧٥ — 328 - B

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش ١

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش ٢

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح شورش ٣

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش ٤

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش ٥

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ٦

کمان ابروی جانان نمیپیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش ٧

---

١ ـ که داد من بستاند ز مکر و دستانش ـ B ـ مج ٢ ـ نقش ـ B ـ مج ٣ ـ کام ـ مج ٤ ـ حافظ ـ B ـ مج

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۷۶ 323 - B

۱	ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بنا گوش
۲	نگاری چابکی شنگی کلهدار[1]	ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
۳	ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیك دایم میزنم جوش
٤	چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
٥	اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرت از جانم فراموش
٦	دل و دینم دل و دینم ببردست	برو دوشش برو دوشش برو دوش
۷	دوای تو دوای تست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۲۷۷ 322 - B

۱	خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگهدار از زوالش
۲	ز رکنآباد ما صد لوحش الله	که عمر خضر می بخشد زلالش
۳	میان جعفر آباد و مصلیّ	عبیر آمیز می بخشد زلالش
٤	بشیراز آی و فیض روح قدسی	بجوی[2] از مردم صاحب کمالش
٥	که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
٦	صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش
۷	گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادرکن حلالش
۸	مکن از خواب بیدارم خدا را	که دارم خلوتی خوش با خیالش
۹	چرا حافظ چو میترسیدی از هجر	نکردی شکر ایام وصالش

۱- پریوش ــ B ۲ ــ بخواه ـB ـ مج

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۷۸ 324 - B

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاري [۱] سرگشته راچه آمد پیش	١
چو بید برسر ایمان خویش میلرزم	که دل بدست کمان ابرو ئیست کافر کیش	۲
خیال حوصلهٔ بحر میپزد هیهات	چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش	۳
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش برسر نیش	٤
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد	گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش	٥
بکوي میکده گریان و سر فکنده روم	چرا که شرم همي آیدم زحاصل خویش	٦
نه ملك خضر بماند نه ملك اسکندر	نزاع برسر دنیي دون مکن درویش	۷
بدان کمر نرسد دست هرگدا حافظ	خزانهٔ بکف آور زگنج قارون بیش	۸

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۷۹ 313 - B

مجمع خوبی ولطفست عذار چومهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایابدهش	١
دلبرم شاهدو[۲] طفلست ببازی روزي	بکشد زارم و در شرع نباشدگنهش	۲
من همان به که ازو نیك نگهدارم دل	که بدونیك ندیدست ونداردنگهش	۳
بوي شیرازلب همچون شکرش مي آید	گرچه خون میچکداز شیوهٔ چشم سیهش	٤
چارده ساله بتی چابك شیرین دارم	که بجان حلقه بگو شست مه چاردهش	٥
از پي آن گل نورسته دل ما یا رب	خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش	٦
یار دلدار من ار قلب بدینسا ن شکند	ببردزود بجانداري خود پادشهش	۷
جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ در	صدف سینهٔ [۳] حافظ بود آرامگهش	۸

---

١ ـ کبوتر ـ مج ۲ ـ کوچك ـ مج ۳ ـ دیدهٔ ـ B

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۲۸۰ 321 - B

۱ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفاي خار هجر ان صبر بلبل بایدش
۲ ایدل اندر بند ز لفش از پریشانی منال مرغ زیرك چون بدام افتد تحمّل بایدش
۳ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
٤ تکیه بر تقوي و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش
٥ با چنین زلف و رخش بادا نظر بازي حرام هر که روي یاسمین و جعد سنبل بایدش
٦ نازها زان نرگس مستانه اش [۱] باید کشید این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
۷ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
۸ کیست حافظ تا ننوشد باده بي آواز رود [۲] عاشق مسکین چرا چندین تحمّل بایدش

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۸۱ 327 - B

۱ سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاع ست می دلیر بنوش
۲ شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
۳ بصوت [۳] چنگ بگوئیم آن حکایتها که از نهفتن آن دیك سینه میزد جوش
٤ شراب خانگی ترس محتسب خورده بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
٥ زکوي میکده دوشش بدوش میبردند امام شهر [٤] که سجاده میکشید بدوش
٦ دلا دلالت خیرت کنم براه نجات مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
۷ محلّ نور تجلّیست راي انور شاه چو قرب او طلبی در صفاي نیّت کوش
۸ بجز ثناي جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش
۹ رموز مصلحت ملك خسروان دانند گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

---

۱ ـ توکانه ـ مـه ۲ ـ جنك ـ مج ۳ ـ بانك ـ B ـ مج ٤ ـ خوا جه ـ B

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۸۲ — 332 - B

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش	بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش	۱
از بسکه دست میگزم و آه میکشم	آتش زدم چو گل بتن[۱] لخت لخت خویش	۲
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود	گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش	۳
کای دل تو شاد باش که آن یار[۲] تندخو	بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش	۴
خواهی که سخت و سست جهان برتو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش	۵
وقتست گر فراق توو ز سوز اندرون	آتش در افکنم بهمه رخت و بخت خویش	۶
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام	جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش	۷

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۲۸۳ — 319 - B

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش	۱
زان باده که در میکده[۳] عشق فروشند	ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش	۲
درخرقه چو آتش زدی ای عارف سالك	جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش	۳
دلدارا[۴] که گفتا بتوام دل نگرانست	گو میرسم اینك بسلامت نگران باش	۴
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش	ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش	۵
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند	ای سیل سرشك از عقب نامه روان باش	۶
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین	گو در نظر آصف جمشید مکان باش	۷

---

۱ ـ بدل ـ مج ۲ ـ شوخ ـ مج ۳ ـ مصطبه ـ مج ٤ ـ آن یار ـ B ـ مج

بحر سريع مطوي موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلن

٢٨٤ 333 - B

١	هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	گفت ببخشند گنهمی بنوش
٢	لطف [1] الهی بکند کار خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش
٣	این خرد خام بمیخانه بر	تامی لعل آورش خون بجوش
٤	گرچه وصالش نه بکوشش دهند	هر قدر ای دل که توانی بکوش
٥	لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
٦	گوش من و حلقهٔ گیسوی یار	روی من و خاك درمی فروش
٧	رندي حافظ نه گناهی است صعب	با کرم پادشه عیب پوش
٨	داوردین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
٩	اي ملك العرش مرادش بده	وزخطر چشم بدش دارگوش

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٨٥ 316 - B

١	اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف خانه [2] وگرمابه وگلستان باش
٢	شکنج زلف پریشان بدست بادمده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
٣	گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش
٤	• زبور [٣] عشق نوازي نه کار هر مرغي است	بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
٥	طریق خدمت و آئین بندگی کردن	خدای را که رها کن بما و سلطان باش
٦	دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار	وزان که با دل ما کردهٔ پشیمان باش
٧	تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو	خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
٨	کمال دلبري وحسن در نظر بازیست	بشیوهٔ نظر از نادر ان دوران باش

١ـ عفو ـ مج ـ B ـ خم ٢ ـ حجره ـ B ـ مج ٣ ـ رموز ـ مج

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن ❊ ترا که گفت که در روی خوب حیران باش ۹

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۸۶ 334 . B

یارب این[۱] نو گل خندان که سپردی بمنش ❊ می سپارم بتو از چشم حسود چمنش ۱

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور ❊ دور باد آفت دور فلك[۲] از جان و تنش ۲

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا ❊ چشم دارم که سلامی برسانی زمنش ۳

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه ❊ جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش ٤

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد ❊ محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش ٥

در مقامی که بیاد لب او می نوشند ❊ سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش ٦

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ❊ هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش ۷

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ❊ سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش ۸

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست ❊ آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش ۹

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۸۷ 317 - B

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ❊ دلم از عشوهٔ شیرین[۳] شکر خای تو خوش ۱

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف ❊ همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش ۲

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ❊ چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش ۳

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار ❊ هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش ٤

در ره عشق ز سیلاب[٤] فنا نیست گذار ❊ کرده ام خاطر خود را بتولای[٥] تو خوش ٥

شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری ❊ میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش ٦

در بیابان فنا[٦] گر چه ز هر سو خطریست ❊ میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش ۷

۱ ــ آن ـ B ـ خم ۲ ــ قمر ـ B ـ خم ۳ ــ یاقوت ـ B ـ مج ٤ ــ که از سیل بلا ـ B ـ خم ٥ ــ بتماشای ـ مج ـ B
بتمنای ـ خم ٦ ــ طلب ـ B خم ـ مج

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۸۸ 318 - B

۱ فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
۲ دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
۳ جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش
٤ بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
٥ ایکه در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
٦ آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
۷ صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ایدل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
۸ صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش
۹ دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود(۱) — ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۸۹ 320 - B

۱ بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
۲ نگویمت که همه ساله می پرستی کن(۲) — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
۳ چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش منتظر رحمت خدا میباش
٤ گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش
٥ چو غنچه گر چه فرو بستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
٦ وفا مجوی ز کس ور(۳) سخن نمیشنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
۷ مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان پارسا(٤) میباش

---

۱ ــ شده است ـ مج ۲ ــ حوالت کرد ــ مج ۳ ــ ز گیتی و گر ـ مج ٤ ــ آشنا ـ مج

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۲۹۰ 326 - B

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قرابه کش شدو مفتي پیاله نوش ۱

صوفي زکنج صومعه با پای (۱) خم نشست تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش ۲

احوال شیخ و قاضي شرب الیهود شان کردم سئوال صبحدم از پیر می فروش ۳

گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمي درکش زبان و پرده (۲) نگهدار و مي بنوش ۴

ساقي بهار میرسد و وجه می نماند فکري بکن که خون دل آمدزغم بجوش ۵

عشقست و مفلسیّ و جوانیّ و نو بهار عذرم بذیرو جرم بذیل کرم بپوش ۶

تاچند همچو شمع زبان آوری کني پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش ۷

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش ۸

چندان بمان که جامهٔ (۳) ازرق کند قبول (٤) بخت جوانت از فلك پیر زنده پوش ۹

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۹۱ 325 - B

دوش با من گفت پنهان کار دانی تیز هوش وز (۵) شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش ۱

گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع سخت میگردد (٦) جهان بر مردمان سخت کوش ۲

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلك زهره در رقص آمدو بربطزنان میگفت نوش ۳

بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام نی گرت زخمي رسد آئی چو چنگ اندر خروش ۴

تانگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوي گوش نا محرم نباشد جاي پیغام سروش ۵

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور گفتمت چون در حدیثی گر تواني داشت هوش ۶

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بودو گوش ۷

بربساط نکته دانان خودفروشي شرط نیست یا سخن دانسته گو اي مرد عاقل یا خموش ۸

۱ ـ در پای ـ مج ۲ ـ رمز ـ مج ۳ ـ خرقهٔ ـ B ٤ ـ کبود ـ مج ۵ ـ کز ـ B ٦ ـ میگیرد ـ B

۹ ساقیا می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحبقران جرم‌بخش، عیب‌پوش

حرف ع

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۹۲ — 341 - B

۱ قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

۲ شراب خانگیم بس می مغانه بیار[1] — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

۳ خدای را بمیم شست‌وشوي خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

٤ ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ — کسی که رخصه نفرمودي استماع سماع

٥ بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

٦ بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

۷ جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد — زخاك بارگه کبریای شاه شجاع

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲۹۳ — 341 - B

۱ در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوي سربازان و رندانم چو شمع

۲ روز و شب خوابم نمي آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

۳ رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش هجر تو[2] سوزانم چو شمع

٤ گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم رو — کي شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

٥ در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشك بارانم چو شمع

٦ در شب هجران مرا پروانهٔ وصلي فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

۷ بي جمال عالم آراي تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

---

۱ ــ میار ـ B ۲ ــ عشق تو خندانم ـ B ـ خم

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا درآب و آتش عشقت گدازانم چوشمع ۸
همچو صبحم یك نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چوشمع ۹
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین[۱] | تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چوشمع ۱۰
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت | آتش دل کي بآب دیده بنشانم چو شمع ۱۱

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

346 - B

۲۹٤

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع ۱
بر کشد آینه از جیب افق چرخ ودران | بنماید رخ گیتي بهزاران انواع ۲
درزوایاي طربخانهٔ جمشید[۲] فلك | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع ۳
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع ٤
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتي اینست بهین اوضاع ۵
طرّهٔ شاهد دنیي همه بندست و فریب | عاشقان[۳] برسراین رشته نجویند نزاع ٦
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی | که وجودیست عطا بخش کریم نفاع ۷
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع ۸

حرف غ

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

348 - B

۲۹۵

سحر ببوي گلستان دمي شدم در باغ | که تاچوبلبل بیدل کنم علاج دماغ ۱
بجلوهٔ (٤) گل سوري نگاه میکردم | که بود در شب تیره بروشني چوچراغ ۲
چنان بحسن و جواني خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ ۳

۱ - کردنکشا - B - ۲ - خورشید - ۳ - عارفان - B - ٤ - بچهرهٔ - B

٤	گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
٥	زبان کشید چو تیغی بسرزنش سوسن	سپر گرفته شقایق چو مردم ایغاغ[1]
٦	گهی چو باده پرستان صراحئی در دست	گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
٧	نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف ف

بحر رجز مثمن مطوي مخبون

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۲۹٦ 349 - B

۱	طالع اگر مدد دهد دولتش آورم بکف	ور بکشم زهي طرب ور بکشد زهي شرف
۲	طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
۳	از خم ابروی توأم هیچ گشایشي نشد	وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
٤	ابروي دوست کي شود دستکش خیال من	کس نزدست از ین کمان تیر مراد بر هدف
٥	چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل	یاد پدر نمیکنند این پسران نا خلف
٦	من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنك	مغبچهٔ زهر طرف میزندم بچنگ و دف
٧	بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل	مست ریاست محتسب باده بده ولا تخف
٨	صوفي شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد	پار دمش دراز باد این حیوان خوش علف
٩	حافظ اگر قدم زند در رهخاندان بصدق[2]	بدرقهٔ رهت شود[3] همت شحنهٔ نجف

ا – ایغاغ – ۲ B – بعشق – ح ۳ – بس است – مج

حرف ق

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۹۷ 351 - B

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق ۱
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق ۲
سری که بر سر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق ۳
چگونه بازکنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق ۳
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق ۵
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — زموج شوق تو در بحر بی کران فراق ۶
اگر بدست من افتد فراق را بکشم — که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق ۷
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق ۸
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق ۹
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق ۱۰
فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق ۱۱
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق ۱۲

بحر مجتث مثمن مخبون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۹۸ 350 - B

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق — گرت[1] مدام میسر شود زهی توفیق ۱
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق ۲
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ۳

---

۱ ـ اگر ـ مج

٤	بمأمنی رو وفرصت شمر غنیمت وقت[١]	که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
٥	بیا که توبهٔ زلعل نگارو خندهٔ جام	حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
٦	اگر چه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
٧	حلاوتی[٢] که ترا در چه زنخدانست	بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
٨	اگر برنگ عقیقی شد اشك من چه عجب	که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
٩	بخنده گفت که حافظ غلام طبع توأم	ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

حرف ك

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٩٩ — 354 - B

١	اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك	ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باك
٢	برو بهر چه تو داري بخور دریغ مخور	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاك
٣	بخاك پای تو اي سرو نازپرور من	که روز واقعه پاوا مگیرم از سرخاك
٤	چه دوزخي چه بهشتي چه آدمي چه پری[٣]	بمذهب همه کفر طریقتست امساك
٥	مهندس فلکي راه دیر شش جهتی	چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاك
٦	فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاك
٧	براه میکده حافظ خوش ازجهان رفتی	دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٠٠ — 353 - B

١	ای دل ریش مرا بالب تو حق نمك	حق نگه دار که من میروم الله معك
٢	تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك

١ ـ عهر ـ مج ـ ح ٢ ـ ملاحتی ـ ح ـ خم ٣ ـ ملك ـ مج ـ ح ـ خم

درخلوص منت ارهست شكي تجربه كن   كس عيار زر خالص نشناسد چو محك ٣
گفته بودي كه شوم مست و دو بوست بدهم   وعده از حد بشد وما نه دو ديديم و نه يك ٤
بگشا پستهٔ خندان وشكر ريزی كن   خلق را از دهن خويش مينداز بشك ٥
چرخ بر هم زنم ار غير مرادم گردد   من نه آنم كه زبوني كشم از چرخ فلك ٦
چون برحافظ خويشش نگذاری باری   ای رقيب از براو يك دوقدم دورترك ٧

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٣٠١   355 - B

هزاردشمنم ار ميكنند قصد هلاك   گرم تو دوستي ازدشمنان ندارم باك ١
مرا اميد وصال تو زنده ميدارد   وگرنه هر دمم از هجر تست بيم هلاك ٢
نفس نفس اگر از باد بشنوم بويش[١]   زمان زمان چوگل ازغم كنم گريبان چاك ٣
رود بخواب دو چشم ازخيال تو هيهات   بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك ٤
اگر تو زخم زني به كه ديگري مرهم   وگرتو زهر دهی به كه ديگري ترياك ٥
بضرب سيفك قتلي حياتنا ابدا   بانّ روحي قد تاب ان يكون فداك ٦
عنان مپيچ كه گر[٢] ميزني بشمشيرم   سپر كنم سر و[٣] دستت ندارم ازفتراك ٧
ترا چنانكه تويي هر نظر كجا بيند[٤]   بقدر دانش خود هركسی كند ادراك ٨
بچشم خلق عزيز جهان[٥] شود حافظ   كه بردر تونهد روی مسكنت برخاك ٩

حرف ل

بحر خفيف مسدس مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

٣٠٢   360 - B

خوش خبر باش ای نسيم شمال   كه بما ميرسی زمان وصال ١

---

١ ـ بويت ـ مج ـ ح ٢ ـ نپيچم اگر . مج ـ خم ٣ ـ سپر شوم من و ـ خم ـ مج ـ ح ٤ ـ هر كسی كجا داند ـ مج
٥ ـ آنزمان ـ مج

٢	قصةُ العشق لا انفصام لها	فُصمت ها هنا لسان الحال[1]
٣	ما لِسلمي و من بذي سلم	اينَ جيرانُنا و كيفَ الحال
٤	عفتِ الدارُ بعدَ عافية	فاسئلوا حالها عن الاطلال
٥	في جمالِ الكمالِ نِلتَ متي	صرف الله عنك عين كمال
٦	ما يريد الحمي حماك الله	مرحبا مرحبا تعال تعال
٧	عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و جام مالا مال
٨	سايه افكند حاليا شب هجر	تا چه زايد زشب روان خيال
٩	ترك ما سوي كس نمينگرد	آه ازين كبريا و جاه و جلال
١٠	حافظا عشق و صابری تا چند	نالهٔ عاشقان خوشست بنال

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

٣٠٣ 365 - B

١	هر نكتهٔ كه گفتم در وصف آن شمایل	هر كو شنيد گفتالله درّ قايل
٢	تحصیل عشق و رندي آسان نمود اوّل	آخر بسوخت جانم در كسب اين فضايل
٣	حلاّج بر سردار اين نكته خوش سرايد	كز شافعی نپرسند امثال اين مسايل
٤	گفتم كه كی ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آنزمان كه نبود جان در ميانه حايل
٥	دل داده ام بياری شوخی كشي نگاری	مرضيّة السجايا محمودة الخصايل
٦	در عين گوشه گيري بودم چو چشم مستت	واكنون شدم چو مستان براروي تومايل
٧	از آب ديده صد ره طوفان نوح ديدم	وز لوح سينه نقشت هرگز نگشت زايل
٨	اي دوست دست حافظ تعويذ چشم زخمست	يا رب ببينم آنرا در گردنت حمايل

---

١ ـ صمت هاهنا لسان القال ـ خم ـ فصحت هيهنا لسان مقال ـ ح

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۰٤ — 357 - B

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد زکردار نا صواب خجل ۱

صلاح ما همه دام رهست و من زین[1] بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل ۲

بود که یار نرنجد زما بخلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل ۳

زخون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل ۴

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل ۵

توبی که خوبتری[2] ز آفتاب و شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل ۶

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز شعر حافظ و آن طبع[3] همچو آب خجل ۷

بحر مجتث مثمن مخبون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۰۵ — 356 - B

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل[4] تو کار من باصول ۱

قرار برده ز من آن دو نرگس[5] رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی[6] مکحول ۲

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول ۳ --

من شکستهٔ بد حال زندگی یابم — در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول ٤

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول ٥

دل ار جواهر مهرت چو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول ٦

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول ۷

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول ۸

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول ۹

۱ـ همه جام میست و در این ـ مج ۲ـ تو خوب رویتری ـ مج ـ ح ۳ ـ ز طبع حافظ وین شعر ـ مج ـ ح ٤ـ عشق ـ مج
ه ـ سنبل ـ مج ـ ح ٦ ـ نرگس ـ مج ـ ح ـ خم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳۰۶ 358 - B

۱	اي رخت چون خلد و لعلت سلسبيل	سلسبيلت كرده جان و دل سبيل
۲	سبز پوشان خطت بر گرد لب	همچو مور اند گرد سلسبيل
۳	ناوك چشم تو در هر گوشهٔ	همچو من افتاده دارد صد قتيل
۴	يارب اين آتش كه درجان منست	سرد كن ز انسان كه كردي بر خليل
۵	من نميابم مجال اي دوستان	گرچه دارد او جمالي بس جميل
۶	پاي مالنگست و منزل چون بهشت	دست ما كوتاه و خرما بر نخيل
۷	حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار	همچو مور افتاده شد در پاي پيل
۸	شاه عالم را بقا و عز و ناز	باد و هرچيزي كه باشد زين قبيل

بحر هزج مثمن اخرب مكفوف محذوف

مفعول مفاعيل مفاعيل فعولن

۳۰۷ 363 - B

۱	داراي جهان نصرت دين خسرو كامل	يحيي بن مظفر ملك عالم عادل
۲	اي درگه اسلام پناه تو گشاده	بر روي زمين روزنهٔ جان و در دل
۳	تعظيم تو بر جان و خرد واجب ولازم	انعام تو بر كون و مكان فايض و شامل
۴	روز ازل از كلك تو يك قطره سياهي	بر روي مه افتاد كه شد حل مسايل
۵	خورشيد چو آن خال سيه ديد بدل گفت	اي كاج كه من بودمي آن هندوي مقبل
۶	شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست	دست طرب از دامن اين زمزمه مگسل
۷	مي نوش و جهان بخش كه از زلف كمندت	شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل
۸	دور فلكي يكسره بر منهج عدلست	خوش باش كه ظالم نبرد راه بمنزل
۹	حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست	از بهر معيشت مكن انديشهٔ باطل

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۰۸ 364 - B

شممت روح وصال(۱) وشمت برق وصال(۲)	بیا که بوي ترا میرم ای نسیم شمال	۱
احاد یا بجمال الحبیب قف و انزل	که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال	۲
حکایت شب هجران فرو گذاشته به	بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال	۳
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم	کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال	۴
چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد	توان گذشت ز جور رقیب درهمه حال	۵
بجز خیال دهان تو نیست دردل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال محال	۶
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی	بخاک ما گذري کن که خون مات حلال	۷

حرف م

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۰۹ 374 - B

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم	مشتاق بندگيّ و دعا گوي دولتم	۱
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدي(۳) نماي ز ظلمات حیرتم	۲
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت	تا آشناي عشق شدم زاهل رحمتم	۳
عیبم مکن برندی و بدنامي اي حکیم	کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم	۴
می‌خور که عاشقي نه بکسبست و اختیار	این موهبت رسید ز میراث فطرتم	۵
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش	در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم	۶
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پي خجسته مدد کن بهمّتم	۷
دورم بصورت ازدر دولت‌سراي(٤) تو	لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم	۸

۱ ـ وداد ـ ح ـ B ۲ ـ شمیم روح فزای تو هست برق وصال ـ خم ۳ ـ شدن ـ B ـ مج ـ ح ٤ ـ پناه ـ B ـ ح

٩ حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

٣١٠ — 377 - B

١ بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
٢ کمان ابرویت[1] را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت[2] بمیرم
٣ غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
٤ برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
٥ بفریادم رس ای پیر خرابات — بیك جرعه جوانم کن که پیرم
٦ بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
٧ بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣١١ — 422 - B

١ گر ازین منزل ویران[3] بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
٢ زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
٣ تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر وسلوك — بدر صومعه[4] با بربط و پیمانه روم
٤ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی[5] بیگانه روم
٥ بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
٦ گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
٧ خرم آندم که چو حافظ بتمنای[6] وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

---

١ – ابروی مارا – B – خم ٢ – بازویش – B – ح ٣ – غربت – B – ح ٤ – بدر میکده – B – ح ٥ – بر – B – ح
٦ – بتولای – B – ح

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳۱۲ — 412 - B

عشقبازيّ و جوانيّ و شراب لعل فام	مجلس انس وحريف همدم و شرب مدام	۱
ساقی شکّر دهان ومطرب شيرين سخن	همنشينی نيك كردار و نديمي نيك نام	۲
شاهدی از لطف و پاکی رشك آب زندگي	دلبري در حسن و خوبي غيرت ماه تمام	۳
بزمگاهی دلنشان[1] چون قصر فردوس برين	گلشني پيرامنش چون روضهٔ دار السلام	۴
صف نشينان نيكخواه و پيشكاران با ادب	دوستداران صاحب اسرار وحريفان دوستکام	۵
بادهٔ گلرنك تلخ تيز خوشخوار سبك	نقلش از لعل نگار و نقلش از ياقوت خام	۶
غمزهٔ ساقی بيغمای خرد آهخته تيغ	زلف جانان از براي صيد دل گسترده دام	۷
نكته دانی بذله گو چون حافظ شيرين سخن	بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام	۸
هركه اين عشرت[2] نخواهد خوشدلی بروي تباه	وانكه اين مجلس[3] نجويد زندكی بروی حرام	۹

بحر مضارع مثمّن اخرب مكفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلان

۳۱۳ — 413 - B

ما پيش خاك راه[4] تو صدرو نهاده ايم	روی و ريای خلق بيكسو نهاده ايم	۱
طاق و رواق مدرسه و قال و قيل بحث	در راه جام وساقي مهرو نهاده ايم	۲
ما ملك عافيت نه بلشكر گرفته ايم	ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ايم	۳
بی زلف سركشش سر وسودائی ازملال	همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ايم	۴
تاسحر چشم يار چه بازی كند كه باز	بنياد بر كرشمهٔ جادو نهاده ايم	۵
دركوشهٔ اميد چو نظارگان ماه	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ايم	۶
كفتي كه حافظا دل كم كشته ات كجاست	در حلقهای آن خم كيسو نهاده ايم	۷

۱ ـ دلستان ـ B ـ مج ۲ ـ صحبت ـ B ـ مج ۳ ـ عشرت ـ B ـ مج ٤ ـ پای ـ B ـ خم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۱٤ — 375 - B

۱	بشري اذ السلامة حلت به الندم[1]	لله حمد معترف غاية النعم
۲	آن خوشخبر کجاست که این فتح مژده داد	تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
۳	از بازگشت شاه درین طرفه منزلست[2]	آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم
٤	پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال	إن العهود عند مليك النهي ذمم
٥	میجستم از سحاب امل رحمتي ولی	جز دیده ام[3] معاینه بیرون ندادنم
٦	در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت	الآن قد ندمت و ما ينفع الندم
۷	ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود	حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

فاعلاتن مفاع ان فعلن

۳۱٥ — 418 - B

۱	گر چه ما بندگان پادشهیم	پادشاهان ملك صبح گهیم
۲	گنج در آستین و کیسه تهی	جام گیتي نما و خاك رهیم
۳	هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
٤	شاهد بخت چون کرشمه کند	ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
٥	شاه بیدار بخت را هر شب	ما نگهبان افسر و کلهیم
٦	گو غنیمت شمار صحبت ما	که تو درخواب و ما بدیده گهیم
۷	شاه منصور واقفست که ما	روي رحمت بهر کجا که نهیم
۸	دشمنان را ز خون کفن سازیم	دوستان را قبای فتح دهیم
۹	رنگ[4] تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم
۱۰	وام حافظ بگو که باز دهند	کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

۱ ـ بذي سلم ـ B ـ ح ۲ ـ چه خوش طرفه نقش بست ـ B ۳ ـ دیده اش ـ B ـ ح ٤ ـ مکر و ـ مج

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۱٦ 394 - B

دي‌شب بسیل اشك ره خواب میزدم	نقشي بیاد خطّ تو بر آب میزدم	۱
ابروی یار در نظرو خرقه سوخته	جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم	۲
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست	بازش ز طرّهٔ تو بمضراب میزدم	۳
روی نگار[1] در نظرم جلوه مینمود	وزدور بوسه بر رخ مهتاب میزدم	٤
چشمم بروي ساقي و گوشم بقول چنگ	فالی بچشم و گوش درین باب میزدم	٥
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم	٦
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت	میگفتم این سرود و می ناب میزدم	۷
خوشبود وقت حافظ و فال مرادو کام	بر نام عمر و دولت احباب میزدم	۸

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۳۱۷ 402 - B

ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم	۱
مگر زنجیر موئي گیردم دست	وگر نه سر بشیدائي برآرم	۲
زچشمم‌من‌بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر میشمارم	۳
بدین شکرانه میبوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم	٤
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حقّ نعمت میگذارم	٥
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاري ندارم	٦
سری دارم چو حافظ مست لیکن	بلطف آن سري امّید وارم	۷

۱ ـ ابروی یار ـ مج

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۱۸ 424 - B

۱	من دوستدار روي خوش و موي دلكشم	مدهوش چشم مست و مي صاف بيغشم
۲	گفتي ز سرّ عهد ازل يك سخن بگو	آنگه بگويمت كه دو پيمانه دركشم
۳	من آدم بهشتيم امّا درين سفر	حالي اسير عشق جوانان مهوشم
٤	در عاشقي گزير نباشد ز ساز و سوز	استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
٥	شيراز معدن لب لعلست و كان حسن	من جوهري مفلسم ايرا[1] مشوشم
٦	از بس كه چشم مست درين شهر ديده‌ام	حقا كه مي نميخورم اكنون و سرخوشم
۷	شهريست پر كرشمهٔ حوران ز شش جهت	چيزيم نيست ور نه[2] خريدار هر ششم
۸	بخت ار مدد دهد كه كشم رخت سوي دوست	گيسوي حور گرد فشاند ز مفرشم
۹	حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آيينه ندارم از آن آه ميكشم

بحر مضارع مثمن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلان

۳۱۹ 367 - B

۱	بگذار تا ز شارع ميخانه بگذريم	كز بهر جرعهٔ همه محتاج اين دريم
۲	روز نخست چون دم رندي زديم و عشق	شرط آن بود كه جز ره آن شيوه نسپريم
۳	جائي كه تخت و مسند جم ميرود بباد	گر غم خوريم خوش نبود به كه مي خوريم
٤	تا بو كه دست در كمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو ياقوت احمريم
٥	واعظ مكن نصيحت شوريدگان كه ما	با خاك كوي دوست بفردوس ننگريم
٦	چون صوفيان بحالت و رقصند مقتدا	ما نيز هم بشعبده دستي بر آوريم
۷	از جرعهٔ تو خاك زمين درّ و لعل يافت	بيچاره ما كه پيش تو از خاك كمتريم
۸	حافظ چو ره بكنگرهٔ كاخ وصل نيست	با خاك آستانهٔ اين در بسر بريم

٭ ۱ ـ مفلس ازان رو ـ مج ۲ ـ ورنه ـ مج

بحرِ رملِ مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٢٠ 396 - B

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم	واندرین کار دل خویش بدریا فکنم	١
از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی	کاتش اندر گنه آدم و حوّا فکنم	٢
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	میکنم جهد که خودرا مگر آنجا فکنم	٣
بگشایند قبا ای مه خورشید کلاه	تا چو زلفت سر وسودا زده دریا فکنم	٤
خوردهام تیر فلك باده بده تا سر مست	عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم	٥
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم	غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم	٦
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست وخطا	من چرا عشرت امروز بفردا فکنم	٧

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٣٢١ 395 - B

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم	گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم	١
قامتشرا سرو گفتم سر کشید از من بخشم	دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم	٢
نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار	عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم	٣
زرد روئی میکشم زان طبع نازك بیگناه	ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم	٤
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی	ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم	٥
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست	صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم	٦
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن	تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم	٧

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٢٢ — 404 - B

١ زلف بر باد مده تا ندهي بر بادم — ناز بنیاد[١] مکن تا نکنی بنیادم
٢ می مخور باهمه کس[٢] تانخورم خون جگر — سر مکش تانکشد سر بفلك فریادم[٣]
٣ زلف را حلقه مکن تا نکني در بندم — طرّه را تاب[٤] مده تاندهی بر بادم
٤ یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
٥ رخ برافروز که فارغ کني از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
٦ شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروي از یادم[٥]
٧ شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور[٦] شیرین منما تا نکني فرهادم
٨ رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاك در حافظ[٧] نرسد فریادم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

٣٢٣ — 426 - B

١ ما ز یاران چشم یاري داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
٢ تا درخت دوستي برکی دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
٣ گفت و گو آیین درویشي نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
٤ شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ماغلط کردیم[٨] وصلح انگاشتیم
٥ نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
٦ گلبن[٩] حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همّت بر او بگماشتیم
٧ گفت خود دادي بما دل حافظا — ما محصّل بر کسی نگماشتیم

---

١ ـ منه ـ B ٢ ـ دگران ـ B ـ مج ٣ ـ یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم ـ B ٤ ـ چهره را آب ـ B ـ مج ٥ ـ سر مکشی تا نکشد سر بفلك فریادم ـ B ٦ ـ ناز ـ B ٧ ـ آصف ـ B ٨ ـ ندانستیم ـ B ـ مج ٩ ـ گلشن ـ مج

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۲٤ 372 - B

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم جادویت هزاران درد بر چینم | ١
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم | ٢
جهان پیر ست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم | ٣
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم | ٤
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالمرا فدای[1] عشق می بینم | ٥
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم | ٦
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا بر خیز | که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم | ٧
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم | ٨
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم | ٩

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۳۲٥ 410 - B

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم | ١
بی ماه[2] مهر افروز خود تا بگذرانم روز را | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم | ٢
او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد[3] تمامی میزنم | ٣
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ [٤] سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم | ٤
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم | ٥
دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم | ٦
با آنکه از وی[5] غایبم و زمی چو حافظ تایبم | در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم | ٧

---

١ ـ طفیل ـ مج ٢ ـ باماه ـ مج ٣ ـ داو ـ B ٤ ـ روزی از آن ـ مج ٥ ـ از خود ـ مج

بحر مجتث مثمن محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۳۲٦ 440 - B

۱	لااز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویهاي غریبانه قصه پردازم
۲	بیاد یارو دیار آنچنان بگریم زار	كه از جهان ره و رسم سفر براندازم
۳	من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
٤	خداي را مددی ای رفیق[1] ره تامن	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
٥	خرد ز پیری من کي حساب برگیرد	كه بار با صنمی طفل عشق میبازم
٦	بجز صبا و شمالم نمیشناسد كس	عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
۷	هوای منزل یار آب زندگاني ماست	صبا بیار نسیمي ز خاك شیرازم
۸	سر شکم آمدو عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم
۹	زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت	غلام[2] حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۲۷ 400 - B

۱	دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
۲	زاهد برو که طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
۳	ما عیب کس بمستی و رندي نمیکنیم	لعل بتان خوشست و مي خوشگوار هم
٤	اي دل بشار تي دهمت محتسب نماند	و ز مي جهان پرست و بت میگسار هم
٥	خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعهٔ بخوان و صراحی بیار هم
٦	بر خاکیان عرش فشان جرعهٔ لبش	تا خاك لعل گون شود و مشکبار هم
۷	آن شد که چشم بدنگران بودي از کمین	خصم از میان برفت و سرشك از كنار هم
۸	چون کاینات جمله ببوی توزنده اند	اي آفتاب سایه زما بر مدار هم

۱ ـ دلیل ـ B ـ مج ۲ ـ مرید ـ B

چون آب روي لاله وگل فيض حسن تست	اي ابر لطف بر من خاكي ببار هم	٩
برهان ملك ودين كه زدست وزارتش	ايام كان يمين شد و دريا يسار هم	١٠
گوی زمين ربودهٔ چوگان عدل اوست	وين بر كشيده گنبد نيلي حصار هم	١١
تا از نتيجهٔ فلك وطور دور اوست	تبديل ماه وسال وخزان وبهار هم	١٢
خالی مباد كاخ جلالش ز سروران	وز ساقيان سرو قد گلعذار هم	١٣
حافظا سير زلف توشد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم	١٤

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٣٢٨ — 385 - B

حجاب چهرهٔ جان ميشود غبار تنم	خوشا دمی كه ازآن چهره پرده برفكنم	١
چنين قفس نه سزاي چومن خوش الحانست	روم بگلشن رضوان كه مرغ آن چمنم	٢
عيان نشد كه چرا آمدم كجا رفتم	دريغ و دردكه غافل زكار خويشتنم	٣
چگونه طوف كنم درفضاى عالم قدس	كه در(١) سراچهٔ تركيب تخته بند تنم	٤
اگرز خون دلم بوي شوق ميآيد	عجب مدار كه هم درد نافهٔ ختنم	٥
طراز پيرهن زركشم مبين چون شمع	كه سوزهاست نهانی درون پيرهنم	٦
بياوهستي حافظ ز پيش او بردار	كه باوجود توكس نشنود زمن كه منم	٧

بحر مضارع مثمّن اخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

٣٢٩ — 430 - B

من ترك عشق و شاهدوساغر نميكنم	صد بار توبه كردم و ديگر نميكنم	١
باغ بهشت وسايهٔ طوبي و قصرو حور	باخاك كوي دوست برابر نميكنم	٢
تلقين و درس اهل نظر يك اشارتست	گفتم كنايتیّ و مكرّر نميكنم	٣
هرگز نميشود زسر خود خبر مرا	تا در ميان ميكده سر بر نميكنم	٤

---

١ - چو B - چ

۵ ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن[۱] — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

۶ این تقویم تمام که با شاهدان شهر[۲] — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

۷ حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسي این در نمیکنم

بحرِ مضارع مُثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳۳۰ — 409 - B

۱ صوفي بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم — وین نقش[۳] زرق را خط بطلان بسر کشیم

۲ نذر و فتوح صومعه در وجه[٤] مي نهیم — دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

۳ فردا اگر نه[۵] روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز روضه[٦] حور ز جنّت بدر کشیم

٤ بیرون جهیم سرخوش واز بزم صوفیان[۷] — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

۵ عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان[۸] — روزیکه رخت جان بسراي دگر کشیم

۶ سرّ خدا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

۷ کو جلوهٔ زابروي او تا چو ماه نو — گوي سپهر در خم چوگان زر کشیم

۸ حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن — پاي از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بحر رَمل مُثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۳۱ — 425 - B

۱ ما شبی دست بر آریم و دعائي بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

۲ دل[۹] بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائي بکنیم

۳ آنکه بي جرم برنجید و بتیغم زد ورفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

٤ خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشوونمائي بکنیم

۵ مدد[۱۰] از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

---

۱ ـ شیخم بطیره گفت برو ترك عشق کن ـ B ۲ ـ زاهدان شهر ـ مج ۳ ـ اوراق ـ مج ٤ ـ در راه ـ مج ۵ ـ چو محن ـ مج ٦ ـ ز غرفه ـ مج ۷ ـ عاشقان ـ مج ۸ ـ کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد ـ مج ۹ ـ دل که ـ مج ۱۰ ـ همت ـ مج

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم | ۶
دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست[1] | تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم | ۷

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۳۲ 393 - B

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم* | ۱
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم | ۲
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم | ۳
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم | ۴
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم زآتش حرمان وهوس میجوشیم | ۵
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم | ۶
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم | ۷

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۳۳ 390 - B

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم | ۱
سزای[2] تکیه گهت منظری نمیبینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم | ۲
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم | ۳
سحر سرشك روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم | ۴
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم | ۵
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب[3] دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم | ۶
بمردمی که دل دردمند حافظ را | مزن بناوك دلدوز مردم افکن چشم | ۷

۱ ـ دلم از پرده برون رفت کجائی حافظ ـ مج * در اصل نسخه سه بیت از اول غزل نمره ۳۴۱ باین غزل الحاق شده بود در مقابل مطلع این غزل ناقص بود آن سه بیت را از اینجا حذف کرده بغزل نمره ۳۴۱ افزوده و مطلع اضافه شد
۲ ـ برای ـ مج ۳ ـ سحر گه ـ مج

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۳٤ 401 - B

۱ روزگاری شدکه در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
۲ تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر مراد[۱] — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
۳ نا صح ما بوي حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگو یم نه غیبت میکنم
٤ باصبا افتان وخیزان میروم تا کوي دوست — وز رفیقان ره استمداد همّت میکنم
٥ خاك کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین — لطفها کردي بتا تخفیف زحمت میکنم
٦ زلف دلبر دام راه وغمزه اش تیر بلاست — یاد دار ایدل که چندینت نصیحت میکنم
۷ دیدهٔ بد بین بپوشان اي کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
۸ حافظم در مجلسي دردي کشم در محفلی — بنگر این شوخي که چون باخلق صنعت میکنم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۳٥ 441 - B

۱ هر چند پیر و خسته دل و نا توان شدم — هرگه که یاد روي تو کردم جوان شدم
۲ شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهاي همّت خود کامران شدم
۳ اي گلبن جوان بردولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان[۲] شدم
٤ اوّل زتحت وفوق[۳] وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
٥ قسمت حوالتم بخرابات میکند — هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
٦ آن روز دردلم در معنی گشوده[٤] شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
۷ در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
۸ از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم
۹ من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

۱ ـ تا که اندر دام وصل آرم تذروي خوشخرام ـ B ۲ ـ جنان ـ مج ۳ ـ ز حرف و صوت ـ B ـ مج ـ ح ٤ ـ دولت کشاد ـ مج ـ ح ـ B

یار بیوفا

دوشم نوید داد عنایت که حافظا | باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم ۱۰

بحرِ مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۳۶ 383 - B

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم | کز چاکران پیرمغان کمترین منم ۱
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش | ساغر تهی نشد زمي صاف روشنم ۲
از جاه [۱] عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبها [۲] بود مسکنم ۳
درشأن من بدرد کشي ظنّ بد مبر | کالوده گشت جامه[۳] ولی پاکدامنم ۴
شهباز دست پادشهم این چه حالتست | کز یاد برده اند هوای نشیمنم ۵
حیفست بلبلي چومن اکنون درین قفس[٤] | با این لسان عذب که خامش چوسوسنم ۶
آب و هواي فارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم ۷
حافظ بزیر خرقه قدح تا یکی کشی | در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم ۸

بحر رمل مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۳۳۷ 421 - B

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم | شیوهٔ مستي و رندی نرود از پیشم ۱
زهد رندان نو آموخته راهي بدهیست | من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم ۲
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم ۳
برجبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم ۴
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا | تا درین خرقه ندانی که چه نا درویشم ۵
شعر خونبار من اي باد بدان یار رسان | که زمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم ۶
من اگر باده خورم ورنه[۵] چه کارم با کس | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم ۷

۱ـ یمن ـ مج ۲ ـ میکده ها ـ مج ـ B ۳ خرقه ـ B ٤ ـ چمن ـ B ـ مج ۵ ـ من اکر رندم و کر شیخ ـ B

بحر مضارع مثمّن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۳۳۸ 428 - B

۱ ما بیغمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

۲ بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند تاکار خود زابروی جانان کشاده ایم

۳ ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ [۱] ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

٤ پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

۵ کار از تو میرود مددی ای دلیل راه کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم

٦ چون لاله‌می مبین و قدح درمیان کار این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

۷ گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۳۹ 384 - B

۱ حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

۲ مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

۳ از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

٤ کی بود در زمانه وفا جام مي بیار تا من حکایت جم و کاوس کي کنم

۵ از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از ین نامه طي کنم

٦ کو پیك صبح تا گله هاي شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

۷ این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

---

۱ ــ محبت چشیده مج

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۴۰ 433 - B

مابدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم | از بد حادثه آنجا به پناه آمده ایم | ۱
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم | ۲
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم | ۳
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم | ۴
لنگر حلم[1] تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم | ۵
آبرو میرود ای ابر خطا پوش[2] ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم | ۶
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش آه آمده ایم | ۷

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۴۱ 420 - B

من که از[3] آتش دل چون خم می درجوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم[*] | ۱
قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم | ۲
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم | ۳
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم | ۴
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم | ۵
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | من چرا ملك جهان را بجوی[4] نفروشم | ۶
خرقه پوشی من ازغایت دینداری نیست | پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم | ۷
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم | ۸
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم | ۹

---

۱ ـ حلم ـ مح ۲ ـ شوی ـ مح ـ B ۳ ـ گر چه ـ B ٤ ـ نا خلف باشم اگر من ـ B * دراصل نسخه بیت ۲ و ۳ـ و ۴ این غزل در غزل نمره۳۴۴ نوشته شده بوداز آنجا حذف باین غزل افزوده شد

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

٣٤٢ 387 - B

١ حالیا مصلحت وقت در آن میبینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
٢ جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
٣ جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
٤ سر بآزادگي از خلق بر آرم چون سرو گر دهد دست که دامن زجهان در چینم
٥ بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
٦ سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات مرد این بار گران نیست دل مسکینم[١]
٧ من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر[٢] این متاعم که همي بینی و کمتر زینم
٨ بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
٩ بر دلم گرد ستمها ست خدایا مپسند که مکدّر شود آئینهٔ مهر آئینم

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٣٤٣ 427 - B

١ مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام خیر مقدم چه خبر دوست کجا یار کدام
٢ یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بدام
٣ ماجراي من و معشوق مرا پایان نیست[٣] هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
٤ گل زحد برد تنعّم نفسي[٤] رخ بنما سرو مینا زدو خوش نیست خدارا بخرام
٥ زلف دلدار چو زنار همي فرماید برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
٦ مرغ روحم که همي زد زسر سدره صفیر عاقبت دانهٔ خال توفکندش در دام
٧ چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد من له یقبل داء و نیا کیف[٥] ینام
٨ تو ترحم نکني بر من مخلص گفتم ذاك دعواي وها انت و تلك الأیام

---

١ ـ غمگینم B ٢ ـ حافظ شهر ـ مج ـ B ٣ ـ محبوب مرا آخر نیست ـ مج ٤ ـ زکرم ـ مج ـ B ٥ ـ یقتل داء دنف B ـ وله ـ و هو ـ غ ـ ج

حافظار میل بابروي تو دارد شاید — جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلا م

بحر هزج مثمن مسبغ

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان

۳٤٤ — 382 - B

صلاح از ما چه میخواهی که مستان را صلا گفتیم — بد ور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم ۱

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم ۲

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم ۳

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم ٤

قدت گفتم که شمشاد ست بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم ٥

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید — جزای(۱) آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم ٦

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت — ز بد عهدیّ گل گوئی حکایت با صبا گفتیم ۷

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳٤٥ — 438 - B

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها(۲) کمتر کنم ۱

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم ۲

عشق دردانه ست و من غوّاص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم ۳

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم ٤

بازکش یکدم عنان ای ترك شهر آشوب من — تا ز اشك و چهره راهت پرزر و گوهر کنم ٥

من که از یاقوت ولعل(۳) اشك دارم گنجها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم ٦

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم ۷

عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم ۸

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم ۹

۱ـ سزای ـ مج ۲ـ کاری چنین ـ B ۳ـ در ـ B

۱۰ گر چه گرد آلود فقرم شرم داد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
۱۱ عاشقانرا گر درآتش میپسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
۱۲ دوش لعلش عشوهٔ میداد حافظ را ولي / من نه آنم کزوي این افسانها باور کنم

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳٤٦ 369 - B

۱ بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
۲ سخن درست بگویم نمیتوانم دید / کهمي خورندحریفان و من نظاره کنم
۳ چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
٤ بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
۵ زروي دوست مراچون گل مرادشکفت / حوالهٔ شر[1] دشمن بسنگ خاره کنم
٦ گدای میکده ام لیك وقت مستي بین / که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم
۷ مراکه نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت[2] رند شرابخواره کنم
۸ بتخت گل بنشانم بتی چو سلطاني / زسنبل و سمنش سازطوق و یاره کنم
۹ زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳٤۷ 381 - B

۱ چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاك سرکوي یار خود باشم
۲ غم غریبی و غربت چو بر نمي تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
۳ زمحرمان سرا پردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
٤ چوکار عمر نه پیداست باری آن اولي / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
۵ زدست بخت گرانخواب و کار بي سامان / گرم بود گلهٔ راز دار خود باشم

۱ سحر – B ۲ – مذمت – B

همیشه‌پیشهٔ من عاشقيّ و رندی بود	دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم	٦
بود که لطف ازل رهنمون‌شود حافظ	وگرنهٔ تا بابد شرمسار خود باشم	٧

بحرِ مضارع مثمّن مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳٤۸

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم	روي و ریاي خلق بیکسو نهاده ایم	۱
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم	در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم	۲
هم جان بدان‌دو نرگس جادو سپرده‌ایم	هم‌دل بدان دوسنبل‌هندو نهاده ایم	۳
عمری گذشت تا بامید اشارتي	چشمی‌برآن دوگوشهٔ ابرو نهاده ایم	٤
ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته ایم	ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم	٥
تا سحر چشم یار چه بازي کند که باز	بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم	٦
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه	چشم طلب برآن خم ابرو نهاده ایم	٧
گفتي که حافظا دل سرگشته ات کجاست	در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم*	۸

بحر مجتث مثمّن اصلم

مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع‌لن

408 - B ۳٤۹

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم	که من‌نسیم حیات از پیاله میجویم	۱
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم	۲
شدم‌فسانه‌بسر گشتگی و ابروی دوست	کشید در خم‌چوگان خویش چون‌گویم	۳
گرم نه پیر مغان در بروي بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم	٤
مکن درین چمنم‌سرزنش‌بخود روئي	چنانکه پرورشم مید هند میرویم	٥
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواه که هر جا که هست با اویم	٦

* این غزل دراصل‌نسخه باستثنای مصراع اول مطلع و بیت ۳ و ٤ در غزل نمره ۳۱۳ نوشته شده و در اینجا مکرر در نسخهٔ چاپ (B) و نسخهٔ خطی (ح) این دو غزل یکیست در نسخهٔ خطی [خم] دو غزل جدا گانه است

٧ غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاك عنبرین بو یم
٨ ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لالهٔ قدح افتاده برلب جو یم
٩ بیار مي که بفتوي حافظ از دل پاك | غبار زرق بفیض قدح فرو شو یم

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٣٥٠ 434 - B

١ ما نگوئیم بدومیل بنا حق نکنیم | جامهٔ کس(١)سیه‌ودلق کس‌ازرق نکنیم
٢ عیب درویش‌وتوانگر بکم‌وبیش بدست | کار بدمصلحت آنست که‌مطلق نکنیم
٣ رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم | سرّ حق بر ورق شعبده‌ملحق نکنیم
٤ شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت‌نوشد | التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم
٥ خوش‌برانیم جهان‌در نظر راه‌روان | فکر اسب‌سیه و زین مغرّق نکنیم
٦ آسمان کشتي ارباب هنر میشکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
٧ گر بدی گفت حسودي و رفیقي رنجید | گوتوخوش باش‌کما گوش باحمق نکنیم
٨ حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بدو | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بحرِ رَمل مُثمّن مَخبون مَقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٣٥١ 417 - B

١ فتوي پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می‌آنجا که نه یارست ندیم
٢ چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم
٣ تا مگر[٢] جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
٤ مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | اي نسیم سحري یاد دهش عهد قدیم
٥ بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذري(٣) | سر بر آرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
٦ دلبر از ما بصد امّید ستد اوّل دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

١ـ روی کس را ـ B ٢ـ تا یکي ـ مج ٣ـ بوی تو بر خاك وزد ـ خم ـ B ـ مج ـ ح

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش	کز دم صبح مدد یابي و انفاس نسیم	۷
فکر بهبود خود ایدل زدری دیگر کن	درد عاشق نشود به بمداواي حکیم	۸
گوهر معرفت آموز که با خود ببري	که نصیب دگر انست نصاب زر و سیم	۹
دام[۱] سختست مگریار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم	۱۰
حافظ ار سیم زرت نیست چه شد شاکر باش	چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم	۱۱

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۵۲ 414 - B

عاشق روی جواني خوش نوخاسته ام	وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام	۱
عاشق و رندو نظر بازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام	۲
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید	که بر و وصله[۲] بصد شعبده پیراسته‌ام	۳
خوش بسوز ازغمش ای شمع که اینك من نیز	هم بدین کار کمر بسته و بر خاسته‌ام	۴
با چنین حیرتم ازدست بشد صرفهٔ کار	درغم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام	۵
همچو حافظ بخرابات روم[۳] جامه قبا	بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام	۶

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۳۵۳ 419 - B

آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم	خاك میبوسم و عذر قدمش میخواهم	۱
من نه آنم که زجور تو بنالم حاشا	بندهٔ معتمدو چاکر دو لتخواهم	۲
بسته‌ام در خم گیسوي تو امید دراز	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم	۳
ذرّهٔ خاکم و در کوي توام جاي خوشست	ترسم اي دوست که بادی ببرد ناگاهم	۴
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد	و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم	۵
صوفي صومعهٔ عالم قدسم لیکن	حالیا دیر مغانست حوالتگاهم	۶

۱ـ راه ـ مج کار ـ ح ۲ـ پاره ـ مج ـ ح ۳ـ من بیچاره کنم ـ مج ـ ح

۷	بامن راه نشین خیز و سوي میکده آي	تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
۸	مست بگذشتی واز حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بحر مُجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۵٤ — 415 - B

۱	غم زمانه که هیچش گران نمیبینم	دواش جزمي چون ارغوان نمیبینم
۲	بترك خدمت پیر مغان نخواهم كرد[۱]	چرا که مصلحت خود دران نمیبینم
۳	ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر[۲]	چرا که طالع وقت آنچنان نمیبینم
٤	نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمیبینم
٥	بدین دو دیدهٔ حیران[۳] من هزار افسوس	که باد و آینهٔ رویش عیان نمیبینم
٦	قد تو تا بشداز جویبار دیدهٔ من	بجاي سرو جز آب روان نمیبینم
۷	درین خمار کسم جرعهٔ نمیبخشد	ببین که اهل دلی در میان[٤] نمیبینم
۸	نشان موي میانش که دل در او بستم	ز من مپرس که خود درمیان نمیبینم
۹	من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا	بضاعت سخن دُر فشان نمیبینم

بحر مُجتث مثمّن سالم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

۳۵۵ — 432 - B

۱	خیال نقش[٥] تو در کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
۲	اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم	بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
۳	امید در شب زلفت بروز عمر نبستم	طمع زدور دهانت زکام دل ببریدم
٤	زغمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی	زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
٥	زکوي یار بیاراي نسیم وصل[٦] غباري	که بوي خون دل ریش ازان[۷] تراب شنیدم

۱ــ گفت ــ مج ــ خ ــ B ۲ــ مگیر ــ مج ــ ح ۳ــ گریان ــ مج ــ ح ــ B ٤ــ جهان ــ مج ــ ح ــ B ٥ ــ روی ــ ح
ــ ٦ــ صبح مج ــ ح ۷ــ سوز دل خود ــ مج ح

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه	که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم	٦
بشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم	ز لعل بادهفروشت چه عشوها که خریدم	۷
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی	که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم	۸
بخاك پای توسوگند و نور دیدهٔ حافظ	که بی رخ توفروغ از چراغ دیده ندیدم	۹

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۵٦ — 399 - B

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف رخش نعل در آتش دارم	۱
عاشق و رندم و می خواه بآواز بلند	وین همه منصب ازآن حور پریوش دارم	۲
گرتوزین دست مرا بی سر و سامان داری	من بآه سحرت زلف مشوش دارم	۳
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابه منقش دارم	٤
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهد زد	نقل شعر شکرین و می بیغش دارم	٥
ناوك غمزه بیاور رسن[۱] زلف که من	جنگها با دل مجروح بلاکش دارم	٦
حافظا جون غم و شادی جهان در گذرست	بهتر آنست که من خاطر خودخوش دارم	۷

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۵۷ — 366 - B

گرم از دست بر خیزد[۲] که با دلدار بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم	۱
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم	۲
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا[۳] که شب تا روز	سخن باماه میگویم پری در خواب میبینم	۳
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه باانم نه بااینم	٤
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت	ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم	٥
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد	تذرو طرفه من گیرم[۴] که چالاك ست شاهینم	٦

۱- زره - مج - ح B ۲- اگر بر خیزد از دستم - مج ۳- ز عشق او - مج - B ٤ - میگیرم - مج

۶ خنده و گریهٔ عشاق ز جائي دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر میمویم
۷ حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی — گو مکن عیب[۱] که من مشك ختن میبویم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۶۲ — 423 - B

۱ گرچه افتاد ز زلفش گرهي در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدا رم
۲ بطرب حمل مکن سرخي رویم که چوجام — خون دل عکس برون میدهد از رخسا رم
۳ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد با رم
۴ پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذا رم
۵ منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از ني کلك همه قند و شکر میبا رم
۶ دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خو اب — کو نسیمي ز عنا یت که کند بیدا رم
۷ چون ترا درگذر ای یار نمي یارم دید — با که گویم که بگوید سخني با یا رم
۸ دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاك درش با که بود بازارم

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳۶۳ — 376 - B

۱ بي توای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سوسن چه کشم عارض سوسن چکنم
۲ آه کز طعنهٔ بد خواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روي ز آهن چکنم
۳ برو اي ناصح و بردردکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
۴ برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
۵ شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
۶ مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادي ایمن چکنم
۷ حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

---

[۱] – سهو - مج - ح - بگو در کسام - B

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳٦٤ 436-B

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ‌ لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم ۱
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو ‌ که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم ۲
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس[۱] ‌ که درازست ره مقصدو من نو سفرم ۳
ای نسیم سحری بندگی من برسان ‌ که فراموش مکن وقت دعاي سحرم ٤
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار[۲] ‌ وز سر موي تو پرسند رفیقان خبرم ٥
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو ‌ تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم ٦
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل ‌ دیده دریا کنم از اشك ودراو غوطه خورم ۷

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳٦٥ 437-B

مرا میبیني و هر دم زیادت میکني دردم ‌ ترا میبینم و میلم زیادت میشود هردم ۱
بسامانم نمیپرسي نمیدانم چه سر داری ‌ بدرمانم نمیکوشی نمیداني مگر دردم ۲
نه راهست این که بگذاری مرا برخاك بگریزی ‌ گذاری آرو بازم پرس تا خاك رهت گردم ۳
ندارم دستت از دامن بجز[۳] در خاك و آن دم هم ‌ که بر[٤] خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم ٤
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهي تا کي ‌ دمار از من برآوردي نمیگوئي برآوردم ٥
شبي دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم ‌ رخت میدیدم و جامی هلالی[٥] باز میخوردم ٦
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت ‌ نهادم بر لبت لب را و جان ودل فدا کردم ۷
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده ‌ چو گرمی از تو میبینم چه باك از خصم دمسردم ۸

---

۱ ـ شاه نجف ـ مج ۲ ـ رخت ـ مج ـ ح ـ B ۳ ـ مگر ـ B مج ٤ ـ چو ـ B ٥ ـ زلعلت ـ B ـ بروبت ـ مج

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۶۶ — 386 - B

۱ گر دست دهد خاك كف پاي نگارم — بر لوح بصر خط غباری[1] بنگارم

۲ بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست — از موج سر شکم که رساند بکنارم

۳ پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم

٤ امروز مکش سر زوفاي من و اندیش — زان شب که من ازغم بدعادست بر آرم

٥ زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراري و ببردند قرارم

٦ ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوي شفا بخش بود دفع[2] خمارم

۷ گر قلب دلم را ننهد دوست عیاري — من نقد روان در دمش[3] ازدیده شمارم

۸ دامن مفشان ازمن خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم

۹ حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست — عمري بود آن لحظه که جان رابلب آرم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۶۷ — 389 - B

۱ خیز تا از در میخانه گشادي طلبیم — بره دوست نشینیم و مرادي طلبیم

۲ زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدائي ز در میکده[4] زادي طلبیم

۳ اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاك نهادی طلبیم

٤ لذت داغ غمت بردل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادي طلبیم

٥ نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم

٦ عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مرادي طلبیم

۷ تا بود نسخهٔ عطري دل سودا زده را — از خط غالیه ساي تو سوادی طلبیم

۸ چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادي طلبیم

۱ـ نقش نگـاری ـ مج ۲ ـ میدهد از رنج ـ B ۳ ـ در رهش ـ B ٤ ـ مصطبه ـ مج

بردر مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادي طلبیم ۹

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳۶۸ 407 - B

سالهایي روي مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم ۱
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم ۲
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج روان(۱) — که من این خانه بسوداي تو ویران کردم ۳
توبه کردم که نبوسم لب ساقيّ وکنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم ۴
در خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم ۵
نقش مستوری و مستي نه بدست من وتست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم ۶
دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم ۷
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم ۸
صبح خیزيّ و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم ۹
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم ۱۰

بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۶۹ 406 - B

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوي چه سرها که بچوگان تو بازم ۱
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موئی از آن عمر درازم ۲
پروانهٔ راحت بده اي شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم ۳
آندم که بیك خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم ۴
چون نیست نماز من آلوده نمازي(۲) — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم ۵
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه زد(۳) و ابروي تو سازم ۶

۱ ـ مراد ـ B ـ مج ـ ح ۲ ـ چون نیست وجود من دیوانه نمازی ـ مج ۳ ـ کمانخانه ـ مج

۷ گر خلوت ما را شبي از رخ بفروزي — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
۸ محمود بود عاقبت کار درین راه[۱] — گر سر برود در سر سوداي ایازم
۹ حافظ غم دل با که بگویم که درین راه — جز جام نشاید که بود محرم رازم

بحر مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۷۰ — 380 - B

۱ جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
۲ ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامي که خواستم ز خدا شد میسرّم
۳ جامی بده که باز بشادیّ روی شاه — پیرانه سر هواي جوانیست در سرم
۴ راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
۵ شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل — مملوك این جنابم و مسکین این درم
۶ من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم
۷ ور باورت نمیکند[۲] از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال دلیلي بیاورم
۸ گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
۹ منصور بن محمّد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرّم
۱۰ عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
۱۱ گردون چو کرد نظم ثریّا بنام شاه — من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
۱۲ شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کي با شد التفات بصید کبوترم
۱۳ ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملك فراغت میسرّم[۳]
۱۴ شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد — گوئي که تیغ تست زبان سخنورم
۱۵ بر گلشني اگر بگذشتم چو باد صبح — ني عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
۱۶ بوي تو می شنیدم و بریاد روي تو — دادند ساقیان طرب یك دو ساغرم
۱۷ مستي بآب یکدو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم

۱ـ دور ـ مج ۲ ـ نمیشود ـ B ۳ ـ مسخرم ـ مج

با سیر اختر فلکم داوری بسیست	انصاف شاه باد درین قصه یاورم	۱۸
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه	طاوس عرش میشنود صیت شهپرم	۱۹
نامم ز کارخانهٔ [۱] عشاق محو باد	گر جز محبّت تو بود شغل دیگرم	۲۰
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من	گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم	۲۱
ای عاشقان روي تو از ذرّه بیشتر	من كي رسم بوصل تو کز ذرّه کمترم	۲۲
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست	تا دیده اش بگزلك غیرت بر آورم	۲۳
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت	وا کنون فراغتست زخورشید خاورم	۲٤
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست	نی جلوه میفروشم و ني عشوه میخرم	۲۵

بحرِ رَمل مُثمّن مَخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۷۱ 403- B

در خرابات [۲]مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم	۱
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم[۳]	خازن میکده فردا نکند در بازم	۲
ورچو پروانه دهد دست فراغ بالی[٤]	جز بدان عارض شمعی نبود پروازم	۳
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور	باخیال تو اگر با دگری پردازم	٤
سر سودای تو در دیده بماندي پنهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردي رازم	٥
مرغ سان از قفس خاك هوائي گشتم	بهوائي که مگر صید کند شهبازم	٦
همچو چنگ ار بکناري ندهي کام دلم	از اب خویش چونی[٥] یکنفسي بنوازم[٦]	۷
ماجرای دل خون گشته نگویم باکس	زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم	۸
گر بهر موي سري بر تن حافظ باشد	همچو زلفت همه را در قدمت اندازم	۹

۱ـ کارنامهٔ ـ مج ۲ ـ بخرابات ـ مج ۳ ـ حلقه ذکر گر امروز چوفرهاد زنم ـ مج ٤ ـ فراغت بالی ـ مج ٥ـ یاچولی ازدم ـ خود ـ مج ٦ ـ چونی آخر بلبانت بدمی بنوازم ـ ح ـ B

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۳۷۲ 439 - B

۱	مژدهٔ وصل توکوکز سرجان بر خیزم	طایر قدسم و از دام[۱] جهان برخیزم
۲	بولاي توکه گر بندهٔ خویشم خوانی	از سرخواجگي کون و مکان برخیزم
۳	یا رب از ابر هدایت برسان[۲] بارانی	پیشتر زانکه چوگردي ز میان برخیزم
٤	بر سر تربت من بامی و مطرب بنشین	تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
٥	خیزو بالا بنما ای بت شیرین حرکات	کز سر جان وجهان دست فشان برخیزم
٦	گرچه پیرم توشبي تنگ درآغوشم کش[۳]	تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم
۷	روزمرگم نفسی مهلت دیدار بده	تا چو حافظ ز سر جان وجهان برخیزم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳۷۳ 405 - B

۱	صنما باغم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بکي در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
۲	دل دیوانه ازان شدکه نصیحت نشنود	مگرش هم ز سر زلف توزنجیر کنم
۳	آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات	در یکي نامه محالست که تحریر کنم
٤	با سر زلف تو مجموع پریشاني خود[٤]	کو مجالی کهسراسر همه تقریر کنم
٥	آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
٦	گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد	دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
۷	دور شو ازبرمای واعظو بیهوده مگوي	من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
۸	نیست امید صلاحي[٥] ز فساد حافظ[٦]	چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

---

۱ ـ باغ ـ مج ۲ ـ از باد هوایت بفشان ـ مج ۳ ـ دست در آغوشم کن ـ مج ٤ ـ من ـ مج ـ دل ـ خم ٥ ـ خلاصی
٦ مج ـ B ٦ ـ ایحافظ مج ـ B

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۷٤ 392 - B

در خرابات مغان نور خدا میبینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا میبینم ۱

جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو — خانه میبینی و من خانه خدا میبینم ۲

خواهم از زلف بتان نامه[1] گشادی کردن — فکر دورست همانا که خطا میبینم ۳

سوزدل اشك روان آه سحر نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما میبینم ٤

هردم از روی تو نقشی زندم راه چنان — با که گویم که درین پرده چها میبینم ۵

کس ندیدست ز مشك ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا میبینم ٦

دوستان عیب نظر بازي حافظ مکنید — که من[2] اوراز محبان شما میبینم ۷

بحر مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۷۵ 378 - B

تو همچو صبحي و من شمع خلوت سحرم — تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم ۱

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم ۲

بر آستان مرادت[3] گشاده ام در چشم — که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم ۳

چه شکر گویمت اي خیل غم عفاك الله — که روز بیکسی آخر نمیروي ز سرم[4] ٤

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم ۵

بهر طرف[5] بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم ٦

بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم ۷

---

۱ نافه - مج - ح - B ۲ زانکه - مج - ح ۳ امیدت - مج - ح رB ٤ برم - مج B ۵ نظر - مج - ح - B

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٣٧٦ 398-B

١	دردم از یارست و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
٢	این که میگویند آن خوشتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم
٣	یاد باد آنکو بقصد خون ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
٤	دوستان در پرده میگویم سخن	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
٥	چون سر آمد دولت شبهاي وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
٦	هر دو عالم یك فروغ روي اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
٨	اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
٨	عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از یرغوي دیوان نیز هم
٩	محتسب داند که حافظ عاشقست	وآصف ملك سلیمان نیز هم

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

٣٧٧ 429 - B

١	مزن بر دل ز نوك[١] غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارت بمیرم
٢	نصاب حسن در حدّ کمالست	زکوتم ده که مسکین و فقیرم
٣	چو طفلان تا بکی زاهد فریبی	بسیب بوستان و شهد شیرم
٤	چنان پرشد فضای سینه از دوست	که فکر خویش گم شد از ضمیرم
٥	قدح پر کن که من از دولت عشق	جوانبخت جهانم گرچه پیرم
٦	قراري بسته ام[٢] با میفروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
٧	مبادا جز حساب مطرب و می	اگر نقشی[٣] کشد کلك دبیرم
٨	درین غوغا که کس کس را نپرسد	من از پیر مغان منّت پذیرم

١ ـ بنوك ـ مج ـ ح ٢ ـ کرده ام ـ مج ـ ح ـ B ٣ ـ حرفی ـ مج ـ ح ـ خم ـ B

خوشا آندم کز استغنای مستي — فراغت باشد از شاه و وزیرم ۹
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش میآید صفیرم ۱۰
چو حافظ گنج او در سینه دارم — اگر چه مدّعی بیند حقیرم ۱۱

بحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۷۸ — 435 - B

مرا شرطیست[۱] با جانان که تا جان در بدن دارم — هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم ۱
کام و آرزوی دل چو دارم خلوتي حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم ۲
مرا درخانه سروي هست کاندر سایهٔ قدّش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم ۳
الا اي پیر فرزانه مکن عیبم[۲] ز میخانه — که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم ۴
خدا را اي رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه — که من با لعل خاموشش نهاني صد سخن دارم ۵
چو درگلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم ۶
برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن[۳] — چه غم دارم که درعالم قوام الدّین حسن دارم[۴] ۷

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳۷۹ — 388 - B

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات[۵] ببازار خرافات بریم ۱
سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامي و سجادهٔ طامات بریم ۲
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات[۶] بریم ۳
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسي ارني گوی بمیقات بریم ۴
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم ۵
خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم ۶

---

۱ ــ عهدیست ــ مج ــ B ۲ ــ منعم ــ مج ــ ح ــ B ۳ ــ پس از چندین ورع اما ــ مج ــ B ٤ ــ نظام الدین حسن دارم ــ مج ــ امین الدین حسن ــ ح ــ B ۵ ــ دفتر رزق ــ مج ــ دلق ــ طامات ــ ح ــ خم ٦ ــ خرابات ــ مج ــ B

۷	ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان مکافات بریم
۸	شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش	گر بدین فضل و هنر[1] نام کرامات بریم
۹	فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
۱۰	در بیابان فنا گم شدن آخر تا کي	ره بپرسیم مگر پي بمهمّات بریم
۱۱	حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز	حاجت آن به که بر قاضي حاجات بریم

بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۸۰ — 431 - B

۱	ما درس سحر در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
۲	در خرمن صد زاهد[2] عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
۳	سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
٤	در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
٥	در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
٦	المنّة لله که چو ما بي دل و دین بود	آن را که لقب عاقل[3] و فرزانه نهادیم
۷	قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ	یا رب چه گدا همّت و بیگانه نهادیم

بحرِ مجتثّ مثمّنِ محذوف

مفاعلن فعلاتنْ مفاعلن فعلنْ

۳۸۱ — 373 - B

۱	بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم	بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
۲	اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد	بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم
۳	چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق	که در هواي رخت چون بمهر پیوستم
٤	بیار باده که عمریست تا من از سر امن	بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
٥	اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو	سخن بخاك میفکن چرا که من مستم

۱ ـ که بدین دلق ریا ـ مج ۲ ـ عالم ـ B ـ زاهد غافل ـ خم ۳ ـ خرد پرور ـ B ـ خم

چگونه سر زخجالت بر آورم بر دوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم | ۶
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرحمي بفرستم که خاطرش خستم | ۷

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۸۲ 391 - B

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وزپی جانان بروم | ۱
گرچه دانم که بجائي نبرد راه غریب | من ببوي[۱] سر آن زلف پریشان بروم | ۲
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم | ۳
چون صبا با تن بیمار ودل بي طاقت | بهوا داري آن سرو خرامان بروم | ۴
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم کش ودیدهٔ گریان بروم | ۵
بهواداری او ذرّه صفت رقص کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم | ۶
تا زیان را غم احوال گرفتاران نیست | پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم | ۷
ور چو حافظ زبیابان نبرم ره بیرون | همره کوکبهٔ آصف دوران بروم | ۸

حرف ن

بحر مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۸۳ 448 - B

بهار وگل طرب انگیز گشت و باده شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن | ۱
رسید باد صبا غنچه در هوا داری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن | ۲
طریق صدق بیاموز از آب صافي دل[۲] | براستي طلب آزادگي ز سرو چمن | ۳
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوي سنبل ببین بروي سمن | ۴
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد[۳] | بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن | ۵

۱ ــ خوش ــ B ــ خم ۲ ــ گل ــ مج ۳ ــ عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش ــ مج ــ B

٦ صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای[1] نقد گل آمد برون ز بیت حزن
٧ حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو — بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن*

بحر مضارع مثمّن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳۸٤ — 447 - B

١ ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن — خال و خط تو مرکز حسن و[2] مدار حسن
٢ در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
٣ ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
٤ خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن
٥ از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
٦ دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — میپرورد بناز ترا در کنار حسن
٧ گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست — کآب حیات میخورد از جویبار[3] حسن
٨ حافظ طمع برید که بیند نظیر تو — دیّار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۳۸٥ — 453 - B

١ دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
٢ از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن
٣ خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — و انجا بنیك نامی پیراهنی دریدن
٤ گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — که سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
٥ بوسیدن لب یار اوّل زدست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
٦ فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

١ ــ ببوی وصل ــ مج ــ B ٢ ــ لطف ــ مج ــ B ــ خم ٣ ــ چشمه سار ــ مج ــ B
* حدیث قصهٔ دوران زجام جو حافظ بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن ــ مج ــ B

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی[۱] | یارب بیادش آور درویش پروریدن | ۷

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۸۶ — 444 - B

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پرست بنوشان ونوش کن | ۱
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | پیش آی و گوش دل بپیام سروش کن | ۲
برگ نوا تبه شد و ساز و طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن | ۳
تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت | همّت درین عمل طلب از می فروش کن | ٤
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن | ٥
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن | ٦
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صدجان فدای یار نصیحت نیوش کن | ۷
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن درد نوش کن | ۸
سر مست در قبای زر افشان چو بگذری | یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن | ۹

بحر مجتث مثمّن محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۳۸۷ — 461 - B

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن | ۱
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت[۲] ما کافریست رنجیدن | ۲
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن | ۳
مراد دل ز تمنّای[۳] باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن | ٤
بمی پرستی از ان نقش خود زدم بر آب | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن | ٥
برحمت سر زلف تو واثقم ور نه | کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن | ٦
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن | ۷

۱ - منصور - مج - B - ح ۲ - شریعت - مج - B - ح ۳ - مراد ما ز تماشای - B - مج - خم ح

۸	ز خطّ یار بیاموز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
۹	مبوس جز لب ساقیّ (۱) و جام مي حافظ	که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بحرِ مُجتثِ مُثمّنِ محذوف

مُفاعِلن فَعِلاتن مُفاعِلن فعلن

۳۸۸ 454 - B

۱	ز در درآ و شبستان ما منوّر کن	هواي مجلس روحانیان معطّر کن
۲	اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز	پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن
۳	بچشم و ابروی جانان[۲] سپرده‌ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
٤	ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور	ببام قصر بر آ و چراغ[۳] ره بر کن
٥	بگو بخازنِ جنّت که خاك این مجلس	بتحفه برسوي فردوس عود مجمر کن
٦	ازین مروحهٔ* خرقه نیك در تنگم	بیك کرشمهٔ صوفي وشم قلندر کن
۷	چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
۸	فضول نفس حکایت بسي کند ساقی	تو کار خود مده از دست و مي بساغر کن
۹	حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منوّر کن
۱۰	طمع بقند وصال تو حدّ ما نبود	حوالتم بلب لعل همچو شکّر کن
۱۱	لب پیاله ببوس آ نگهي بمستان ده	بدین دقیقه[٤] دماغ معاشران تر کن[٥]
۱۲	پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان	ز کارها که کني شعر حافظ از بر کن

بحرِ مُضارعِ مُثمّنْ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۸۹ 445 - B

۱	با لا بلند عشوه گر نقش باز من	کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
۲	دیدی دلا که آخر پیریّ و زهد و علم	با من چه کرد دیدهٔ معشوقه بازمن

۱ ـ معشوق ـ مج ـ B ـ ح ۲ ـ ساقی ـ خم ـ ح B ۳ ـ مه ـ خم ـ مج ـ ح ٤ ـ لطیفه ـ ح ٥ ـ دماغ خرد معنبر کن ـ B ـ مج * در نسخهای [B] (ح) و چند نسخه دیگر همین طور ضبط شده و در بعضی نسخهای چاپی (مروحه) بعضی دیگر مرقع پشمینه چون نیست خواجه حافظ حقیقت بدست نمي آید

میترسم از خرابی ایمان که میبرد	محراب ابروی تو حضور نماز من	۳
گفتم بداق زرق بپوشم نشان عشق	غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من	٤
مستست یار و یاد حریفان نمیکند	ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من	٥
یا رب که[۱] آن صبا بوزد کز نسیم آن	گردد شمامهٔ کرمش کار ساز من	٦
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من	۷
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم	تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من	۸
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود	هم مستی شبانه و راز[۲] و نیاز من	۹
حافظ زگریه[۳] سوخت بگو حالش ای صبا	با شاه دوست پرور دشمن گداز من	۱۰

بحر هزج مسدّس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۳۹۰ — 449 - B

چو گل هر دم ببویت جامه در تن	کنم چاک از گریبان تا بدامن	۱
تنت را دید گل گوئی که در باغ	چو مستان جامه را بدرید بر تن	۲
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من	۳
بقول دشمنان بر گشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن	٤
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن	٥
ببارای شمع اشک از چشم خونین[٤]	که شد سوز دلت بر خلق روشن	٦
مکن کز سینه ام آه جگر سوز	بر آید همچو دود از راه روزن	۷
دلم را مشکن ودر پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن	۸
چو دل در زلف تو بستست حافظ	بدینسان کار او در پا میفکن	۹

۱ ـ کی ـ B ۲ ـ سوز ـ B ۳ ـ ز غصه ـ B ـ مج ٤ ـ از دیده چون میغ ـ B

بحر رَمَلِ مُثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳۹۱ 466 - B

۱ یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان   وان سهی سرو خرامان[1] بچمن باز رسان

۲ دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز   یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

۳ ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند   یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

۴ دیدها در طلب لعل یمانی خون شد   یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

۵ دیدی آن[2] طایر میمون همایون آثار   پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

۶ سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

۷ آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب   بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

بحر رَمَل مُثمّن مَخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۹۲ 462 - B

۱ میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

۲ در حق من لبت این لطف که میفرماید   سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

۳ آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

۴ ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق   برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

۵ دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم   مادر دهر ندارد[3] پسری بهتر ازین

۶ من چو[4] گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس   بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

۷ کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین   که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

---

۱ - روانرا - B - مج ۲ - برو ای - B ۳ - نزاید - B ۴ - من که - B

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۹۳ 450 - B

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند زمن ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن ۱

روي رنگین را[1] بهر کس مینماید همچو گل ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن ۲

چشم خود را گفتم آخر یك نظر سیرش ببین گفت میخواهي مگر تا جوی خون راند زمن ۳

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستاند ازو یا داد بستاند زمن ٤

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باك نیست بس حكایتهاي شیرین باز میماند زمن ۵

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود[2] ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن ٦

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید کو بچیزی مختصر چون باز میماند زمن ۷

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم[3] عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ راند[4] زمن ۸

بحر هزج مسدّس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۳۹٤ 451 - B

خدا را کم نشین با خرقه پوشان رخ از رندان بي سامان میپوشان ۱

درین خرقه بسی آلودگي هست خوشا وقت قبای می فروشان ۲

درین صوفي وشان دردي ندیدم که صافي باد عیش درد نوشان ۳

تو نازك طبعی و طاقت نیاری گرانیهای مشتی دلق پوشان ٤

چو مستم کردهٔ مستور منشین چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان ۵

بیا وز غبن این سالوسیان بین صراحی خون دل و بربط خروشان ٦

زدل گرمی حافظ بر حذر باش که دارد سینهٔ چون دیك جوشان ۷

۱ـ عارض رنگین ـ B ـ ح ۲ ـ خندد چو صبح ـ ح ـ B ـ خم ۳ ـ ختم کن حافظ که گر زین گونه خواني درس عشق ـ ح ـ B ـ خم ٤ ـ خواند ـ B ـ خم ـ ح

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۹۵ 458 - B

۱ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
۲ بفشان عرق ز چهره و اطراف باغرا / چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
۳ ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
۴ بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
۵ بوي بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
۶ ز انجا که رسم و عادت عاشق کشي تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
۷ همچون حباب دیده بروي قدح گشای / وین خانه راقیاس اساس از حباب کن
۸ حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعاي خسته دلان مستجاب کن

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳۹۶ 459 - B

۱ صبحست ساقیا قدحي پر شراب کن / دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
۲ زان پیشتر که عالم فاني شود خراب / مارا زجام بادهٔ گلگون خراب کن
۳ خورشید مي زمشرق ساغر طلوع کرد / گر برك عیش میطلبي ترك خواب کن
۴ روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
۵ ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام بادهٔ صافي خطاب کن
۶ کار صواب باده پرستیست حافظا / بر خیز عزم جزم بکار صواب کن

بحرِ مضارع مثمّن اخرب مسبّغ

مفعول فاع لاتن مفعول فاعلیان

۳۹۷ — 463 . B

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان ۱

مه جلوه مینماید بر سبز خنك گردون — تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان ۲

مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان ۳

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان ۴

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان ۵

دوران همی نویسد بر عارضش خط خوش — یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان ۶

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست — گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان ۷

بحرِ متقاربِ مثمّن اثلم

فع لن فعولن فع لن فعولن

۳۹۸ — 446 - B

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان ۱

آن گل که هردم در دست بادیست(۱) — گو شرم بادش از عندلیبان ۲

یا رب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان ۳

درج محبت بر مهر خود نیست — یا رب مبادا کام رقیبان ۴

ای منعم آخر بر خوان جودت(۲) — تا چند باشیم از بی نصیبان ۵

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر میشنیدی پند ادیبان ۶

بحرِ مجتثِ مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۹۹ — 464 - B

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

۱ ـ خاریست ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ وصلت ـ B ـ مج ـ خم

۲	بیا که سرو دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه بآئین سروري[1] بشکن
۳	بزلف گوی که آئین دلبري[2] بگذار	بغمزه گوي که قلب ستمگري بشکن
٤	برون خرام و ببر گوی خوبي از همه کس	سزاي حور بده رونق پری بشکن
٥	بآهویان نظر شیر آفتاب بگیر	بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
٦	چوعطر سای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
۷	چو عندلیب فصاحت فروشد اي حافظ	تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

بحرِ مُجتثّ مُثمّنِ مقصور

مَفاعِلن فَعِلاتن مفاعِلن فَعِلانْ

٤۰۰ — 455 - B

۱	شراب لعل کش و روي مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
۲	بزیر دلق ملمّع کمند ها دارند	دراز دستي این کوته آستینان بین
۳	بخرمن دو جهان سر فرو نمي آرند	دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
٤	بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند[3]	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
٥	حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت[4]	وفاي صحبت یاران و همنشینان بین
٦	اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست	ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین
۷	کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست[5]	صفاي همّت پاکان و پاك بینان بین

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٤۰۱ — 457 - B

۱	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
۲	مست بگذشت و نظر برمن درویش انداخت	گفت اي چشم و چراغ همه شیرین سخنان
۳	تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان

---

۱ ــ دلبری ـ B ـ مج ـ خم ۲ ــ سرکشی ـ B ـ مج ـ خم ۳ ــ گره زابروی پر چین نمی گشاید یار ـ ح ـ B ـ ٥

٤ ــ حدیث عهد محبت زکس نمی شنوم ـ B ـ مج ـ ح ٥ ــ غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ـ B ـ ح ـ مج

کمتر از ذرّه نهٔ پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسي چرخ زنان ۴
بر جهان تکیه مکن ور قدحي مي‌داري | شادی زهره جبینان خورو شیرین دهنان[۱] ۵
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ۶
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان ۷
دامن دوست بدست آر و زدشمن بگسل | مرد یزدان شوو فارغ گذر از اهرمنان ۸
گفت حافظ من و تو محرم این رازنه ایم | از مي لعل حکایت کن و شیرین دهنان[۲] ۹

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۲ 443 - B

افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن | مقدمش یا رب مبارك باد بر سرووسمن ۱
خوش بجاي خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هرکسي اکنون بجاي خویشتن ۲
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازوکوتاه دست اهرمن ۳
تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش | هر زمان با بوی رحمان میوزد باد یمن ۴
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن ۵
خنك چوگاني چوبختت[۳]رام شددرزیرزین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئي بزن ۶
جویبار ملك را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بد خواهان بکن ۷
بعدازین نشگفت اگر بانکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشك ختن ۸
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن ۹
اي صبا برساقی بزم اتابك عرضه دار | تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن ۱۰
مشورت باعقل کردم گفت حافظ مي بنوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن ۱۱

۱ ـ نازك بدنان ـ ح ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ سیمین ذقنان ـ B ۳ ـ چرخت ـ B ـ ع

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۰۳ 452 - B

۱ خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سر انجام چه خواهد بودن
۲ غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
۳ مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
۴ باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش[۱] — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
۵ دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — داني آخر که بناکام چه خواهد بودن
۶ پیر میخانه همی خواند معمّائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
۷ بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزاي من بدنام چه خواهد بودن

بحر رجز مثمّن مطوی مخبون

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۰۴ 460 - B

۱ فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
۲ آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسي که روح را میکنم از پیش روان
۳ ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
۴ گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
۵ حال دلم ز خال[۲] تو هست در آتشش وطن — چشمم[۳] از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
۶ باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگي نشان
۷ آنکه مدام شیشه ام از پي عیش داده است — شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
۸ حافظ از آب زندگي شعر تو داد شربتم — ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

۱ــ مشنو ــ خم ــ B ــ ح ــ مج ۲ ــ چو خال ــ B ــ مج ۳ جسمم ــ B ــ مج

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۵ 456 - B

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن‌مه رو ببین عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین ۱

عیب دل کردم که وحشی وضع وهرجائی مباش گفت چشم شیر گیرو غنج آن آهو ببین[1] ۲

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست جان صد صاحبدل آنجابستهٔ یك مو ببین ۳

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامت گو خدارا رو مبین آنرو ببین ۴

زلف دل دزدش صبا را بندبرگردن نهاد با هوا داران رهرو حیلهٔ جادو ببین ۵

این که من‌درجستجوي او زخودفارغ شدم کس ندیدست و نبیند حسنش‌از هرسو ببین ۶

حافظ ار درگوشهٔ محراب مینالد رواست ای ملامت گو خدارا آن خم ابرو ببین ۷

از مراد شاه منصور اي فلك سر بر متاب تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین ۸

حرف و

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۶ 468 - B

اي قبای پادشاهي راست‌بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر والاي تو[2] ۱

آفتاب فتح را هردم طلوعي میدهد ازکلاه خسروی رخسار مه سیمای تو ۲

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو ۳

ازرسوم شرع وحکمت باهزاران اختلاف نکتهٔ هرگز نشدفوت ازدل داناي تو ۴

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد طوطی‌خوش‌لهجه‌یعني کلك‌شکرخاي تو ۵

گرچه‌خورشید فلك‌چشم وچراغ‌عالمست روشنائی‌بخش چشم اوست‌خاك‌پای تو ۶

آنچه‌اسکندرطلب‌کردو ندادش‌روزگار جرعهٔ بود از زلال‌جام جان افزای تو[3] ۷

۱ ـ گفت چشم نیم مست ترك آن آهو ببین ـ B مج ۲ ـ تاج شاهی‌را فروغ ازلؤلؤی‌لالای‌تو ح۳ـغم فرسای‌تو ـ ح

۸	عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
۹	خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند	بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو[۱]

بَحرِ مُجتَث مثمّن مَحذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۰۷ — 471 - B

۱	بجان پیر خرابات و حق صحبت او[۲]	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
۲	بهشت اگر چه نه جای گناه کارانست	بیار باده که مستظهرم بهمّت[۳] او
۳	چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد[۴]	که زد بخرمن ما آتش محبّت او
٤	بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیّت او
۵	بیا که دوش بمستی[۵] سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او
٦	مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او
۷	همی کند[٦] دل من میل زهد و توبه ولی	بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
۸	مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست	مگر ز خاك خرابات بود فطرت او

بَحرِ رَجز مُثمّن مَطوی مَخبون

مُفتعلن مَفاعلن مُفتعلن مَفاعلن

۴۰۸ — 472 - B

۱	تاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشکسای تو	پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
۲	ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
۳	دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار[۷]	گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو
٤	خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند	این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
۵	شور شراب عشق تو[۸] آن نفسم رود ز سر	کاین سر پرهوس شود خاك در سرای تو
٦	شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست	جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

---

۱ ـ جهان بخشای تو ـ ح ۲ ـ نعمت ـ خم ـ ح ـ B ۳ ـ برحمت ـ خم B ٤ ـ صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان مهم ـ ح ۵ ـ بیار باده که دوشم ـ خم B ـ ح ٦ ـ نمیکند ـ ح ۷ ـ فخر و احتشام ـ B ۸ ـ شراب وسر عشق ـ B

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو	۷

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۴۰۹ — 470 - B

اي آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجمره گردان خال تو	۱
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود	کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو	۲
در اوج ناز و نعمتي ای پادشاه[1] حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو	۳
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز	طغرا نویس ابروی همچون هلال تو[2]	۴
درچین زلفش اي دل مسکین چگونهٔ	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو	۵
بر خاست بوي گل ز در آشتي در آی	اي نوبهار ما رخ فرخنده فال تو	۶
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود	کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو	۷
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان	کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو	۸
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور	عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو	۹
در پیش شاه[3] عرض کدامین جفا کنم	شرح نیاز مندي خود یا ملال تو	۱۰
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست	سوداي کج مپز که نباشد مجال تو	۱۱

بحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۴۱۰ — 475 - B

مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو	جهان بس[4] فتنه خواهد دید از ان چشم و ازان ابرو	۱
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش و مستي	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو	۲
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش[5]	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو	۳
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو	۴
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست	که بر طرف سمن[6] زارش همي گردد چمان ابرو	۵

۱ ـ آفتاب ـ B ۲ ـ مشکین مثال B ـ ح ۳ ـ خواجه ـ B ٤ ـ پر ـ B ـ ح ۵ ـ مشکینش ـ B ـ ح ٦ ـ چمن ـ B

۶ دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
۷ تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
۸ اگر چه مرغ زیرك بود حافظ در هوا داری | بتیر غمزه صیدش کرد تیر[۱] آن کمان ابرو

بحرِ مُضارعِ مُثمّنْ اَخرَب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۱۱ — 476 - B

۱ ای پیك راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
۲ ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
۳ بر هم‌چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سرچه داشت ز بهر خدا بگو
۴ هر کس که گفت خاك در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
۵ آنکس که[۲] منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
۶ گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت عرض دعا بگو
۷ هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
۸ بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
۹ جانها ز دام زلف چو بر خاك میفشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
۱۰ جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
۱۱ حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترك زرق ز بهر خدا بگو

بحر مضارع مُثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۴۱۲ — 469 - B

۱ ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
۲ نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای من[۳] فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
۳ خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

---

۱ ـ چشم ـ B ـ ح ۲ ـ صوفی ـ B ۳ ـ جان ـ B ـ ح

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو ٤
با هر ستارهٔ سر و کارست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو ٥
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو ٦
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو ٧

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٤١٣ 478 - B

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو ١
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو ٢
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو ٣
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار — آنگه عیان شود که بود موسم درو ٤
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سرّ اختران کهن سیر ماه نو ٥
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و طرف[۱] کلاه زو ٦
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو ٧

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤١٤ 473 - B

خطّ عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو ١
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو ٢
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو ٣
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو ٤
سلطان[۲] غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو ٥
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو ٦

---

۱ ـ ترک ـ ج ـ B ـ خم ۲ ـ شیطان ـ B

۷ آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه ازو

۸ آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

۹ حافظ که سازمطرب[۱] عشاق ساز کرد[۲] | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

٤۱۵ 474 - B

۱ گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میورد بادهٔ خوشگوار کو

۲ هرگل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

۳ مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست | ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

٤ حسن فروشی گلم نیست تحمّل ای صبا | دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

۵ شمع سحرگهی اگر[۳] لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

٦ گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو | مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

۸ حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست | از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤۱٦ 477 - B

۱ مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

۲ گفتم ای بخت بخفتیدی[٤] و خورشید دمید | گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

۳ گر روی پاك و مجرّد چو مسیحا بفلك | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

٤ تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار | تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

۵ گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

٦ چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن | بیدقی راند که برداز مه و خورشید گرو

۷ آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

۱ ــ مجلس ـ B ــ خم ۲ ــ راست کرد ــ B ــ ح ۳ ــ زخیرگی ـ B ٤ ـ بخسبیدی ــ B ــ خم ــ ح

آتش زهد[1] وریا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو	۸

حرف ه

بحرِ مجتثِ مثمّنِ مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۴۱۷ — 483 - B

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	كه در هوای تو برخاست بامداد بگاه	۱
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	كه دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه	۲
بیاد شخص نزارم كه غرق خون دلست	هلال را ز كنار افق كنید نگاه	۳
منم كه بی تو نفس میكشم زهی خجلت	مگر تو عفو كنی ورنه چیست عذر گناه	۴
ز آستان[2] نو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم كه صبا چاك زد شعار سیاه	۵
بعشق روی تو روزی كه از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه	۶
مده بخاطر نازك ملالت از من دور	كه حافظ تو خود[3] این لحظه گفت بسم الله	۷

بحر مضارع مثمّن مسبغ

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

۴۱۸ — 480 - B

از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه	اِنّي رَاَیتُ دَهراً مِن هِجرِكَ القیامه	۱
دارم من از فراقش در دیده صد قیامت	لیستْ دموعُ(4) عینی هذَ النا العلامه	۲
هر چند آزمودم از وی نبود سودم	منْ جرّبَ المجرّبْ حلّتْ بِهِ الندامه	۳
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فِي بُعدِهَا عذابٌ فِی قُربِهَا سلامه	۴
گفتم ملامت آید گر گرد دوست[5] گردم	واللهِ ما رَاَینا حبّاً بلا مِلامه	۵
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین	حتّی یذوقَ مِنهُ کاساً مِنَ الکرامه	۶

۱ - زرق - B ۲ - ز دوستان - ح ۳ - همین - ح ۴ - لیس الدموع - ح ۵ - كوث - B كوی - ع

بحرِ مجتثِّ مثمّن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٤١٩ — 488 - B

١	چراغ روي ترا شمع گشت پروانه	مرا ز خال تو با حال خويش پروانه
٢	خرد كه قيد مجانين عشق ميفرمود	ببوى سنبل[١] زلف تو گشت ديوانه
٣	ببوي زلف توگر جان بباد رفت چه شد	هزار جان گرامي فداى جانانه
٤	من رميده ز غيرت ز پا فتادم دوش	نگار خويش چو ديدم بدست بيگانه
٥	چه نقشها كه بر انگيختيم وسود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
٦	بر آتش رخ زيباي او بجاى سپند	بغير خال سياهش كه ديد به دانه
٧	بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسى	ز شمع روي تو اش چون رسيد پروانه
٨	مرا بدور لب دوست هست پيمانى	كه بر زبان نبرم جز حديث پيمانه
٩	حديث مدرسه و خانقه مگوي كه باز	فتاد در سر حافظ هواي ميخانه

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٢٠ — 479 - B

١	ايكه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ	فرصتت باد كه ديوانه نواز آمدهٔ
٢	ساعتى نازمفرما و بگردان عادت	چون بپرسيدن ارباب نياز آمدهٔ
٣	پيش بالاى تو ميرم چه بصلح وچه بجنگ	چون[٢] بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
٤	آب و آتش بهم آميختهٔ از لب لعل	چشم بد دور كه بس شعبده باز آمدهٔ
٥	آفرين بر دل نرم تو كه ازبهر ثواب	كشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
٦	زهدمن با تو چه سنجد كه بيغماي دلم	مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
٧	گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست	مگر از مذهب اين طايفه باز آمدهٔ

---

١ ـ حلقه ـ B ـ ح ٢ ـ كه ـ B ـ ح

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۲۱ 485 - B

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ‌‌ ‌ خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده ۱

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش ‌ ‌ گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده ۲

شستشوئي کن و آنگه بخرابات خرام ‌ ‌ تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده ۳

بهوای لب شیرین پسران چند کني ‌ ‌ جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده ۴

بطهارت گذران منزل پیریّ و مکن ‌ ‌ خلعت شیب چو تشریف[1] شباب آلوده ۵

پاك و صافي شو و ازچاه طبیعت بدر آی ‌ ‌ که صفائی ندهد آب تراب آلوده ۶

گفتم اي جان جهان دفتر گل عیبي نیست ‌ ‌ که شود فصل بهار از می ناب آلوده ۷

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق ‌ ‌ غرقه گشتند و نگشتند[2] بآب آلوده ۸

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش ‌ ‌ آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده ۹

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۲۲ 481 - B

ازمن جدا مشو که توام نور دیدهٔ ‌ ‌ آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ ۱

از دامن تو دست ندارند عاشقان ‌ ‌ پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ ۲

ازچشم بخت خویش[3] مبادت گزند ازانك ‌ ‌ در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ ۳

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان ‌ ‌ معذور دارمت که تو اورا ندیدهٔ ۴

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا ‌ ‌ بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ ۵

---

۱ ـ بتشریف ح ۲ ـ گردند و نگردند ۳ ـ از چشم زخم خلق ـ B ـ ح

بحرِ هزج مُسدّسِ محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۲۳ 487 - B

۱	سحر گاهي(۱) که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
۲	نهادم عقل را ره توشه از مي	ز شهر هستيش(۲) کردم روانه
۳	نگارمي فروشم جرعهٔ(۳) داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
۴	ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
۵	نبندي زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببیني در میانه
۶	برو این دام بر مرغی دگر نه	که عنقا را بلندست آشیانه
۷	که بندد طرف وصل از عشق شاهي[۴]	که با خود عشق بازد جاودانه
۸	ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
۹	بده کشتيِ می تا خوش برانیم(۵)	ازین دریاي نا پیدا کرانه
۱۰	وجود ما معمّائیست حافظ	که تحقیقش فسونست و فسانه

بحرِ مُتقارِب مُثمّن أثلم

فعلن فعولن فعلن فعولن

۴۲۴ 489- B

۱	عیشم مدامست از لعل دلخواه	کارم بکامست الحمد لله
۲	اي بخت سرکش تنگش ببر کش	که جام سرکش که لعل دلخواه
۳	مارا برندی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
۴	از دست زاهد کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
۵	جانا چگویم شرح فراقت	چشميّ و صد نم جانیّ و صد آه
۶	کافر مبیناد این غم که دیدست	از قامتت سرو از عارضت ماه

---

۱ ـ سحرگاهان ـ B ـ ح ۲ ـ بشهر مستیش ـ B ۳ ـ عشوه ـ B ـ ح ٤ ـ که بندد طرف حسن از وصل شاهی ـ B
ح ٥ ـ برآئیم ـ B ـ ح

شوق لبت برد از یاد حافظ درس(۱) شبانه ورد(۲) سحرگاه ۷

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۲۵ 493 - B

نا گهان پرده بر انداختهٔ یعني چه مست از خانه برون تاختهٔ یعني چه ۱
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب اینچنین با همه در ساختهٔ یعني چه ۲
شاه خوباني و منظور گدایان شدهٔ قدر این مرتبه نشناختهٔ یعني چه ۳
نه سر زلف خود اوّل تو بدستم دادی بازم از پای در انداختهٔ یعني چه ۴
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان وز میان تیغ بما آختهٔ یعني چه ۵
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشي مشغول عاقبت با همه کج باختهٔ یعني چه ۶
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار خانه از غیر نپرداختهٔ یعني چه ۷

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۴۲۶ 486 - B

دامن کشان همی‌شد(۳) در شرب زرکشیده صد ماهرو ز عشقش(۴) جیب قصب دریده ۱
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوي چون قطرهاي شبنم بر برك گل چکیده ۲
لفظی فصیح و شیرین قدّی بلند و چابك روئی لطیف زیبا چشم خوش کشیده ۳
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده ۴
آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده ۵
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد یاران چه چاره سازم با این دل رمیده ۶
زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد اي نور هر دو دیده ۷
تا کي کشم عتیبت از چشم دلفریبت روزي کرشمهٔ کن ای یار برگزیده ۸
بس شکر باز گویم(۵) در بندگیّ خواجه گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده ۹

---

۱ - ورد - B ۲ - درس - B ۳ - رفت - B ۴ - زرکشش - B - ح ۵ - بس شکرها کہ - B

۱۰ گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ | باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۴۲۷ — 494 - B

۱	وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
۲	بشمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
۳	خدا را از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
۴	گلی کآن پایمال سرو ما گشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
۵	بخلدم دعوت ای زاهد مفرما	که این سیب زنخ زان بوستان به
۶	دلا دایم گدای کوی او باش	بحکم آن که دولت جاودان به
۷	جوانا سر متاب از پند پیران	که رأی پیر از بخت جوان به
۸	شبی میگفت چشم کس ندیدست	ز مروارید گوشم در جهان به
۹	بداغ بندگی مردن برین در	بجان او که از ملك جهان به
۱۰	اگر چه زنده رود آب حیاتست	ولی شیراز ما از اصفهان به
۱۱	سخن اندر دهان دوست شکّر	ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

بحر متقارب مثمن اثلم

فع لن فعولن فع لن فعولن

۴۲۸ — 493 - B

۱	گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
۲	آیین تقوا ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
۳	ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
۴	من رندو عاشق در موسم گل[۱]	آنگاه توبه[۲] استغفر الله
۵	مهر تو عکسی بر ما نیفکند[۳]	آینه رو یا آه از دلت آه

---

۱ ـ آنگاه توبه ـ B ـ ح ۲ ـ استغفرالله ـ B ـ ح ۳ ـ عکسی ز رویت بر ما نیفکند ـ B ـ نیفتاد ـ ح

آلصبرُ مرٌّ والعمرُ فان	یا لیت شعریْ حتّامَ القاه	۶
حافظ چه نالی گر وصل خواهی	خون بایدت خورد درگاه و بیگاه	۷

بحرِ مجتث مثمّن محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۴۲۹ — 484- B

درسرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده	۱
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده	۲
شعاع[1] جام قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده	۳
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت	زجرعه بررخ حور و پری گلاب زده	۴
ز شور[2] و عربدهٔ شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده	۵
سلام کردم و بامن بروی خندان گفت	که ای خمار کش مفلس شراب زده	۶
که این کند که توکردی بضعف همّت و رای	زگنج خانه شده خیمه بر خراب زده	۷
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفتهٔ تو درآغوش بخت خواب زده	۸
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم	هزار صف زدعاهای مستجاب زده	۹
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدّینست	بیا ببین فلکش[3] دست در رکاب زده	۱۰
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف	زبام عرش صدش بوسه بر جناب زده	۱۱

حرف ی

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۴۳۰ — 791 - B

اَحمدَ اللهَ علی مَعدلةِ السلطانی	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی	۱
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی	۲

۱ ـ فروغ ـ B ۲ ـ زنار ـ B ـ ح ۳ ـ ملکش ـ B

۳ دیده نا دیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
٤ ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
٥ جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه وگدا — چشم بد دورکه هم جانی وهم جانانی
٦ بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی وچنگر[۱] خانی
۷ گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
۸ از گل پارسیم[۲] غنچهٔ عیشی نشگفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
۹ سرِ عاشق که نه خاك درمعشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
۱۰ ای نسیم سحری خاك در یار بیار — که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۴۳۱ — 527 - B

۱ روزگاریست که مارا نگران میداری — مخلصان[۳] را نه بوضع دگران میداری
۲ گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحبنظران میداری
۳ ساعد آن به که بپوشی توچو از بهر نگار — دست درخون دل پرهنران میداری
٤ نه گل از دست غمت رست[٤] و نه بلبل درباغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
٥ ایکه در داق ملمع طلبی نقد[٥] حضور — چشم سری عجب از بیخبران میداری
٦ چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا برمن دلخسته گران میداری
۷ گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
۸ پدر تجربه ایدل توئی آخر زچه روی — طمع مهرو وفا زین پسران میداری
۹ کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت — این طمعها که تو از سیمبران میداری
۱۰ گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که تو بنده بران میداری
۱۱ مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

۱ ـ چنگیز ـ B ۲ ـ فارسیم ـ B ۳ ـ بندکان ـ B دوستان ـ ح ـ خم ٤ ـ ازداغ غمت سوخت ـ ح ـ رست ـ خم ٥ ذوق ـ B ـ خم

بحرِ رملِ مثمّنِ محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

٤٣٢ — 540 - B

سينهٔ ما لامال دردست اى دريغا مرهمي	دل ز تنهائى بجان آمد خدا را همد مي	۱
چشم آسايش كه دارد از سپهر تيز رو	ساقيا جامي بمن ده تا بياسايم دمي	۲
زيركى را گفتم اين احوال بين خنديد و گفت	صعب روزى بو العجب كارى پريشان عالمى	۳
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه تركان فارغست[1] از حال ما كو رستمي	٤
در طريق عشقبازى امن و آسايش بلاست	ريش باد آن دل كه با درد تو خواهد مرهمي	٥
اهل كام و ناز را در كوي رندى راه نيست	رهروى بايد جهان سوزي نه خامى بيغمى	٦
آدمي در عالم خاكي نميايد بدست	عالمي ديگر ببايد ساخت وز نو آدمى	۷
خيز تا خاطر بدان ترك سمرقندى دهيم	كز نسيمش بوى خون[2] مو ليان آيد[3] همي	۸
گريهٔ حافظ چه سنجد پيش استغناى عشق	كاندرين دريا نمايد هفت دريا شبنمى	۹

بحرِ مجتثِ مثمّنِ محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٣٣ — 551 - B

ترا كه هرچه مرادست در جهان داري	چه غم ز حال ضعيفان نا توان داري	۱
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	كه حكم بر سر آزادگان روان دارى	۲
ميان نداري و دارم عجب كه هر ساعت	ميان مجمع خوبان كنى ميان داري	۳
بياض روي ترا نيست نقش در خور زانك	سوادى از خط مشكين بر ارغوان داري	٤
بنوش مي كه سبك روحي و لطيف[4] مدام	علي الخصوص در آن دم كه سر گران دارى	٥
مكن عتاب ازان بيش و جور بر دل ما[5]	مكن[6] هر آنچه تواني كه جاي آن دارى	٦
باختيار اگرت صد هزار تير جفاست	بقصد جان من خسته در كمان دارى	۷

۱- غافلست B - خم - ح ۲- جوى - B ۳- حورو حوريان - ح ٤- اى ظريف - B ٥- من - B ٦- بكن - B

۸ بکش جفاي رقیبان مدام وجور حسود[1] — که سهل باشد اگر یار مهربان داري

۹ بوصل دوست گرت دست میدهدیکدم — برو که هرچه مرادست درجهان داری

۱۰ چو گل بدامن‌ازین باغ میبری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داري

بحرِ مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتنْ مفاعلن فع لن

552 - B ٤۳٤

۱ چو سرو اگر بخرامی دمي بگلزاري — خورد زغیرت روی تو هرگلي خاری

۲ ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبي — زسحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

۳ مروچوبخت‌من‌ای چشم‌مست‌یار بخواب — که در پیست ز هر سویت آه بیداري

٤ نثار خاك رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

۵ دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی‌گشایدت کاري

٦ سرم‌برفت وزماني بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

۷ چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌آی — بخنده گفت که حافظ‌چه‌جای پرگاري

بحرِ مضارعِ مثمّنْ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

541 - B ٤۳۵

۱ ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز مي — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

۲ بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار — چین قباي قیصر و طرف کلاه کي

۳ هشیار شو که مرغ چمن‌مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هي

٤ خوش نازکانه مي‌چمی اي‌شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

۵ بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی‌که شدایمن‌زمکروي

٦ فردا شراب‌کوثر و حور از براي‌ماست — وامروز نیز ساقی مهروی وجام می

۷ باد صبا ز عهد صبي یاد میدهد — جان داروئی‌که غم ببرد درده‌اي صبی

[1] ـ خوش‌دل باش ـ B

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد[۱] . فرّاش باد هر ورقش را بزیر پی ۸
در ده بیاد حاتم طی جام یك منی تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طي ۹
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی ۱۰
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان استاده است سرو وکمر بسته است نی ۱۱
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید تا حدّ مصر وچین و باطراف روم وری ۱۲

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۴۳۶ 496 - B

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشي بي زرو گنج بصد حشمت قارون باشي ۱
در مقامي که صدارت بفقیران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشي ۲
در ره منزل لیلي که خطر هاست دران ~~چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی~~* ۳
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ور نه چون بنگري ازدایره بیرون باشی ۴
کاروان رفت وتو در خواب و بیابان در پیش کی روي ره زکه پرسي چکني چون باشی ۵
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنماي ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشي ۶
ساغري نوش کن و جرعه بر افلاك فشان چند و چنداز غم ایّام جگر خون باشي ۷
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی ۸

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۳۷ 532 - B

زان مي عشق کزاو پخته شود هر خامي گرچه ماه رمضانست بیاور جامي ۱
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت زلف[۲] شمشادقدی ساعدسیم اندامي ۲
روزه هرچند که مهمان عزیزست ایدل صحبتش موهبتي دان و شدن انعامی ۳
مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد که نهادست بهر مجلس وعظي دامي ۴

۱ـ گسترد ـ B ۲ـ ساق ـ B ـ ح * این مصراع مکرر است در نسخ دیگر ـ شرط اول قدم آنست که مجنون باشي

۵	گله از زاهدبد خو[1] نکنم رسم اینست	که چو صبحي بدمد درپیش افتد شامی
۶	یار من چون بخرامد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیك صبا پیغامی
۷	آن[2] حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
۸	حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد	کام دشوار بدست آوری از خودکامی

بحرِ هزجِ مُسدّسِ محذوف

مَفاعیلُن مَفاعیلُن فعولُن

۴۳۸ — 533 - B

۱	سحرگه رهروی درسرزمینی	همي گفت این معمّا باقرینی
۲	کهای صوفي شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بر آرد اربعینی
۳	خدا زان خرقه بیزارست صد بار[3]	که صد بت باشدش در آستینی
۴	مروّت گرچه نامی بی نشانست	نیازي عرضه کن بر نازنینی
۵	ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کني بر خوشه چینی
۶	نمیبینم نشاط و عیش در کس	نه درمان دلي نه درد دینی
۷	درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغي بر کند خلوت نشیني
۸	گر انگشت سلیماني نباشد	چه خاصیّت دهد نقش نگینی
۹	اگرچه رسم خوبان تندخوئیست	چه باشد گر بسازد با غمیني
۱۰	ره میخانه بنما تا بپرسم	مئال خویش را از پیش بیني
۱۱	نه حافظ را حضور درس خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

بحرِ مُضارعِ مُثمّنْ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۳۹ — 507 - B

۱	اي قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتي
۲	انفاس عیسي از لب لعلت لطیفهٔ	آب خضر ز نوش لبانت کنایتي

۱ــ چخود بین ـ ح ۲ــ کو ـ B ۳ــ خدا زان خرقه پرشانست بیزار ـ ح

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ[1] — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی ۳

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی ۴

در آرزوی خاك در[2] یار سوختم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی ۵

ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت[3] — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی ۶

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون[4] بکند هم سرایتی ۷

در آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی ۸

دانی مراد حافظ ازین درد[5] وغصه چیست — از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی ۹

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

۴۴۰ — 571 - B

یا مبسما یحاکی[6] درجا من اللالی — یارب چه‌در خورآمد گردش خط هلالی ۱

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تاخود چه نقش بازد این صورت خیالی ۲

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لا یزالی ۳

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی ۴

از چارچیز مگذر گر عاقلی و زیرك — امن وشراب بیغش معشوق و جای خالی ۵

چون نیست نقش دوران درهیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی ۶

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی ۷

الملك قد مباهی من جده و جده — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی ۸

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملك و ملت بو نصر بوالمعالی ۹

بحر هزج مسدّس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۴۱ — 572 - B

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی ۱

۱- از آن قصه غصهٔ - ح ۲- ره - B ۳- ز دست رفت - B - ح ۴- وین سوز اندرون - B ۵- درس - B ۶- یحاکی - B - ح

۲	نگارا[۱] بر من بیدل ببخشای	وَ واصلنی عَلی رَغم الاعادي
۳	حبیبا در غم سوداي عشقت	تَوکلنا عَلی رَبّ العبادي
٤	امن انکرتني عن عشق سلمی	تز اوّل آن روّ نهکو نوادی[۲]
٥	کههچون مت بیوتن دلواي ره[۳]	غریق العشق في بحر الودادي
٦	دل حافظ شد اندر چین زلفت	بلیل مظلم والله هادی

بحرِ مجتث مثمّن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٤٢ — 521 - B

۱	چه بودی اردل آن ماه مهربان بودي	که حال ما نه چنین بودي ار چنان بودی
۲	بگفتمي که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست	گرم بهر سر موئی هزار جان بودي
۳	عیان شدی که بها چیست خاك پایش را	اگر حیات گرانمایه جاودان بودي
٤	برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب	گرش نشان امان از بد زمان بودي
٥	بخواب نیز نمي بینمش چه جای خیال	چو این نبود و ندیدیم باري آن بودي
٦	برخ چو مهر فلك بي نظیر آفاق است	بدل چه بودي اگر نیز مهربان بودی
۷	گرم زمانه سر افراز داشتيّ وعزیز	سریر عزّتم آن خاك آستان بودي
۸	ز پرده کاش برون آمدي چو قطرهٔ اشك	که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
۹	اگرنه دایرهٔ عشق راه بر بستي	چو نقطه حافظ سر گشته در میان بودی

بحرِ مجتث مثمّن سالم

مَفاعلن فَعلاتنْ مفاعلن فَعلاتن

٤٤۳ — 566 - B

۱	نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	گذر بکوی فلان کن درآن زمان که تو داني
۲	تو پیك خلوت رازي و دیده بر سرراهت	بمردمي نه بفرمان چنان بران که تو دانی
۳	بگو که جام عزیزم ز دست رفت خدارا	زلعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

٦ ـ خدارا ـ B ۷ ـ تز اول رویکی لولی بوادی ـ B ۸ ـ دل و ایره ـ B ـ و انیره ـ غ ـ چ

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست	توهم‌زروی کرامت‌چنان بخوان که تو دانی	٤
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست	اسیر خویش‌گرفتی بکش‌چنان که تو دانی	٥
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم	دقیقه‌ایست نگارا دران میان که تو دانی	٦
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ	حدیث‌عشق‌بیان کن بدان زبان که تو دانی	٧

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

٤٤٤ — 502 - B

ای که مهجوری عشاق روا میداری	عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری	١
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که درین ره بخدا میداری	٢
دل ببردی(١) وبحل کردمت‌ایجان‌لیکن	به ازین‌دار نگاهش که مرا میداری	٣
ساغرماکه حریفان دگر مینوشند	ما تحمّل نکنیم(٢) ار تو روا میداری	٤
ای‌مگس‌حضرت‌سیمرغ‌نه‌جولانگه‌تست	عرض‌خود میبری و زحمت ما میداری	٥
تو بتقصیر خود افتادی ازین درمحروم	ازکه مینالی و فریاد چرا میداری	٦
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند	سعی(٣) نا برده چه امید عطا میداری	٧

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤٤٥ — 512 - B

ایدل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی	وآنگه بروکه رستی از نیستی و هستی	١
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو(٤)	هر قبلهٔ که بینی(٥) بهتر ز خود پرستی	٢
با ضعف و نا توانی همچون نسیم‌خوش‌باش	بیماری اندرین ره بهتر زتن درستی	٣
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق دولت چالاکیست و جستی	٤
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یك نکته ات‌بگویم خودرا مبین که رستی	٥

١ - ربودی - B - ح ٢ - بکنیم - B - ح ٣ - کار - B - ح ٤ - کر خرقه‌پوش بینی مشغول کار خود باش - B
٥ - باشد - B

۶ در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سر بلندي افتي بخاك پستي
۸ خارارچه‌جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی مي در جنب ذوق‌مستي
۸ صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز — اي کوته آستینان تا کي دراز دستي

بحرِ مضارع مثمّن اخرب محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۴۶ — 523 - B

۱ خوش کرد یاوری فلکت روز داوري — تا شکر چون کنیّ وچه شکرانه آوري
۲ آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
۳ درکوی عشق شوکت شاهي نمیخرند — اقرار بندگي کن و اظهار[۱] چاکری
۴ ساقی بمژدگاني عیش از درم در آی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بري
۵ در شاهراه جاه و بزرگي خطربسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
۶ سلطان فکر لشکر و سودای تاج وگنج — درویش و امن خاطر وکنج قلندری
۷ یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست[۲] — اي نور دیده صلح به از جنگ داوري
۸ نیل مراد بر حسب فکر و همتست — از شاه نذر خیرو ز توفیق یاوری
۹ حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوي — کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

بحرِ رملِ مثمّنِ مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۴۴۷ — 504 - B

۱ ایکه درکوي خرابات مقامی داری — جم وقت خودی‌ار دست بجامی داري
۲ ایکه بازلف‌ورخ‌یارگذاري شب‌وروز — فرصتت‌باد که‌خوش‌صبحي‌و شامی‌داري
۳ ای صبا سوختگان برسر ره منتظرند — گر از آن یارسفر کرده‌پیامي داری
۴ خال‌سرسبزتو خوش دانهٔ عیشیست‌ولی — برکنارچمنش وه که چه دامي داری
۵ بوی جان از لب خندان‌قدح میشنوم — بشنوای‌خواجه‌اگرزانکه مشامی داري

۱ـ دعوای ـ B ۲ـ اجازه هست ـ B

چون[۱] بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود[۲] | می کنم شکر که بر جور دوامي داري ۶
نام‌نیك ارطلبد[۳] از تو غریبی چه شود | تو‌ئی امروز درین شهر که نامي داري ۷
بس دعای سحرت مونس[٤] جان خواهد بود | تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری ۸

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٤٨ 565 - B

و بهارست در آن کوش که خوشدل باشي | که بسی گل بدمد بازو تو در گل باشی ۱
من نگویم که کنون با که نشین وچه بنوش | که تو خود داني اگر زیرك و عاقل باشی ۲
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولي | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی ۳
در چمن هرورقي دفتر حال دگرست | حیف باشد که زکار همه غافل باشي ٤
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | که شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی ۵
گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی ۶
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد | صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی ۷

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٤۹ 536 - B

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار ولب جوي | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی ۱
بوي يك‌رنگي ازین نقش نمی‌آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوي ۲
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی ۳
دو نصیحت کنمت بشنو وصد گنج ببر | از در عیش درآ و بره عیب مپوي ٤
شکر آن را که دگر بازرسیدی ببهار | بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوي ۵
روی جانان طلبی آینه‌را قابل ساز | ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن وروی ۶
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی ۷

۱ – B ۲ ثباتت نبود – B ۳ نامی ار می طلبند – B ٤ – حارس – B

۸ گفتی از حافظ ما بوي ريا می آيد — آفرين بر نفست باد که خوش بردي بوي

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۵۰ — 524 - B

۱ دو يار زيرك و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتیّ و کتابيّ و گوشهٔ چمنی

۲ من اين مقام بدنيا و آخرت ندهم — اگر چه در پيم افتند هر دم انجمنی

۳ هر آنکه کنج قناعت بگنج دنيا داد — فروخت يوسف مصری بکمترين ثمنی

۴ بيا که رونق[1] اين کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئي يا بفسق همچو منی

۵ ز تندباد حوادث نميتوان ديدن — درين چمن که گلي بوده است يا سمني

۶ ببين در آينهٔ جام نقشبندي غيب[2] — که کس بياد ندارد چنين عجب زمنی

۷ ازين سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوي گلي هست و رنگ نسترنی

۸ بصبر کوش تو ايدل که حق رها نکند — چنين عزيز نگيني بدست اهرمني

۹ مزاج دهر تبه شد درين بلا حافظ — کجاست فکر حکيميّ و رای برهمنی

بحر هزج مثمن اشتر

فاعلن مفاعيلن فاعلن مفاعيلن

۴۵۱ — 568 - B

۱ وقت را غنيمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حيات ای جان اين دمست تا دانی

۲ کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عيش بستانی

۳ باغبان چو من زينجا بگذرم حرامت باد — گر بجاي من سروي غير دوست بنشاني

۴ زاهد پشيمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاري کاورد پشيمانی

۵ محتسب[3] نميداند اينقدر که صوفي را — جنس خانگي باشد همچو لعل رمّانی

۶ با دعاي شبخيزان ای شکر دهان مستيز — در پناه يك اسمست خاتم سليمانی

۷ پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کاين همه نمي ارزد شغل عالم فانی

۱ـ فسحت ـ B قسمتح ۲ـ بگوشهٔ بنشين خوشدل وتماشا کن ـ B ۳ـ خم شکن ـ B

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی ۸
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی ۹
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تیز[1] میروی جانا ترسمت فرومانی ۱۰
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت میبرد بپیشانی ۱۱
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی ۱۲

بحرِ رملِ مُثمّنِ مَخبونِ محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۵۲ — 558 - B

عمر بگذشت ببیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که بپیری برسی ۱
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی ۲
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی ۳
بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی ۴
لَمع البرق من الطور و آنست به | فلعلّی لك آت بشهاب قبس ۵
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش[2] | وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی ۶
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی ۷
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی ۸
چند پوید بهوای تو ز هرسو حافظ | یسّر الله طریقا بك یا ملتمسی ۹

بحرِ هزجِ مُثمّنِ اَخرب

مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن

۴۵۳ — 508 - B

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی ۱
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی ۲
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی | هم سینه پر از آتش[3] هم دیده پر آب اولی ۳

۱ ـ تند ـ B ۲ ـ در جای کمینگاه بخواب ـ B ـ ح۳ ـ پرآتش به ـ B

٤ من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
٥ تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
٦ از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون ناز کشم باری زان زلف بتاب اولی
۷ چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بحر رمل مثمّن مشکول

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

٤٥٤ — 560 - B

١ که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می فروشان دوهزارجم بجامی
٢ شده ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم — که بهمّت عزیزان برسم به نیك نامی
٣ تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
٤ عجب از وفای جانان که عنایتی[۱] نفرمود — نه بنامهٔ پیامی نه بخامهٔ سلامی
٥ اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
٦ ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
۷ سر خدمت تو دارم بخرم بلطف ومفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
٨ بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
٩ بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشندهٔ را نکند[۲] کس انتقامی

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

٤٥٥ — 511 - B

١ *با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بی‌خبر بمیرد در درد خود پرستی
٢ عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
٣ دوش آن صنم چه خوش گفت درمجلس مغانم — با کافران چکارت گر بت نمیپرستی
٤ سلطان من خدارا زلفت شکست ما را — تاکی کند سیاهی چندین دراز دستی

۱ـ تفقدی. B ـ ح ۲ ـ نکشد ـ ح* در غالب نسخ خطی و چاپی ابیات این غزل باغزل نمرهٔ ٤٢٥ مخلوط گردیده است

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی ٥
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی ٦
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی ٧

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٥٦ — 525 - B

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی ١
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی ٢
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی ٣
جویها بسته ام از دیدهٔ بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی ٤
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی ٥
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نا بینائی ٦
شرح این قصه (۱) مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی ٧
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی ٨
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی ٩
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی ١٠

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٥٧ — 522 - B

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی (۲) — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ١
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی ٢
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی ٣
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی ٤

سر این نکته ـ B ـ ح ۲ ـ ننشینی ـ B

١٠ من ارچه حافظ شهرم جوي نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشي

بحرِ مُجتث مثمّن سالم

مَفاعِلن فَعلاتنْ مفاعِلن فَعلاتن

٤٦١ — 499 - B

١ اتت روایح زید ا[1] الحمي و زادغرامي — فدای خاك در دوست باد جام گرامی

٢ پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — مَن المبلّغ عنیّ الي سَعاد سَلام*

٣ بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافي در آبگینهٔ شامی

٤ اذا تقرّب[2] اعن ذی الاراك طایر خیر — فلا تفرّد [3] عن روضها انین حمام

٥ بسي نماند که روز فراق یار سر آید — رایت عن عصبات[4] الحمي قباب خیامي

٦ خوشا دمي که در آئی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

٧ لقیت منك و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامي

٨ و ان ودعت لنجد[5] فصرت ناقض عهد — فما تطیّب نومی و ما استطاب منامي

٩ امید هست که زودت ببخت نیك ببینم — تو شاد گشته بفرماندهیّ و من بغلامی

١٠ چو سلك درّ خوشابست نظم تو حافظ — که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامي

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

٤٦٢ — 539 - B

١ سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

٢ همچو جم جرعهٔ ما کش کز سرّ دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

٣ بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهي

٤ خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پاي — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهي

٥ سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلك بر شد و دیوار بدین کوتاهی

---

١ ـ رند ـ B ـ ج * در نسخهٔ (B) و بعضی نسخ دیگر این مصراع بجای مصراع بیت اول و آن بجای ٢ ـ تغرد B ـ مصراع بیت دوم است تفرد ـ ج ـ تغرب ـ ج ٣ ـ تقرد ـ P ٤ ـ هضبات ـ B ٥ ـ و آن رغبت بخلد ـ B

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلماتست بترس از خطر گمراهی	٦
اگرت سلطنت فقر ببخشند ایدل	کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی	٧
گدرت بر ظلماتست بجو خضر رهی	که درین مرحله بسیار بود گمراهی	٨
تو دم[1] فقر ندانی زدن از دست مده	مسند خواجگی و منصب توران شاهي	٩
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار	عملت چیست که فردوس برین[2] میخواهي	١٠

بحرِ مضارع مثمّن اخرب محذُوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٦٣ 517 - B

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوي	میخواند دوش درس مقامات معنوی	١
یعني بیا که آتش موسي نمود گل	تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی	٢
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی	تا خواجه مي خورد بغزلهای پهلوی	٣
جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد	زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی	٤
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون	مارا بکشت یار بانفاس عیسوی	٥
خوشوقت بوریا و گدائی[3] وخواب امن	کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروي	٦
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب[4] کرد	مخموریت مباد که خوش مست میروي	٧
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر	کاي نورچشم من بجز از کشته ندروی	٨
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ ز یاد داد	کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی	٩

بحرِ هزج مُسدسِ محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

٤٦٤ 518 - B

بیا باما مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داري	١
نصیحت گوش کن کاین دربسی به	ازان گوهر که در گنجینه داري	٢
ولیکن کی نمائی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آیینه داری	٣

١ ـ تو در ـ B ٢ ـ مزدش دوجهان ـ B ـ ح ٣ ـ سیاه ـ B

٤	بد رندان مگو اي شيخ و هشدار	که با حکم خدائی کینه داری
٥	نمی ترسي ز آه آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داري
٦	بفریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر مي دوشينه داري
٨	ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	بقرآني که اندر سینه داری

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٤٦٥ 505 - B

١	ایکه بر ماه ازخط[1] مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختي
٢	تاچه خواهد کرد با ماتاب و رنگ عارضت	حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
٣	گوی خوبی بردي از خوبان خلخ شادباش	جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختي
٤	هرکسي با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
٥	گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایهٔ دولت[2] بر ین کنج خراب انداختی
٦	زینهار ازآب آن عارض[3] که شیران را ازان	تشنه لب کردی وگردان را درآب انداختی
٧	خواب بیداران ببستی و انکه از نقش خیال	تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختي
٨	پرده ازرخ برفکندي يك نظر در جلوه گاه	وز حیا حور و پری را درحجاب انداختي
٩	باده نوش از جام عالم بین که براورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
١٠	از فریب نرگس مخمور لعل می پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
١١	وز برای صید دل درگردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
١٢	داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاك جناب انداختي
١٣	نصرة الدّین شاه یحیی آنکه خصم ملك را	از دم شمشیر چون آتش درآب انداختی

١ ــ از رخ ــ B ٢ ــ رحمت ــ B ــ ح ٣ ــ شمشیرت B

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

500- B ٤٦٦

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی	هرجا که روی زود پشیمان بدر آئی	١
هشدار که گر وسوسهٔ عقل(١) کنی گوش	آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئي	٢
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی	٣
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح	باشد(٢) که چو خورشید درخشان بدر آئي	٤
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همّت	کز غنچه چو گل خرّم و خندان بدر آئی	٥
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد	وقتست که همچون مه تابان بدر آئی	٦
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوي	تابو(٣) که تو چون سرو خرامان بدر آئي	٧
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو	باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئي	٨

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

519 - B ٤٦٧

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی	خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی	١
امید هست که منصور عشقبازي من.	از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی	٢
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت	در آرزوي سرو چشم مجلس آرائي	٣
مکدّرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین(٤) که کرا میکند تماشائی	٤
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که میرویم بداغ بلند بالائی	٥
زمام دل بکسي داده ام من درویش	که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی	٦
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند	عجب مدار سري اوفتاده درپائي	٧
مرا که از رخ او ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروائي	٨
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد ازو غیر او تمنائی	٩

١- نفس - B ٢ - تابو - ح ٣- باشد - ح ٤ - بیا بیا - B - خم

۱۰ درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

بحر مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۶۸ — 544 - B

۱ طفیل هستی عشقند آدمیّ و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

۲ بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

۳ می صبوح و شکرخواب صبحدم تاچند — بعذر نیمه شبی کوش و گریهٔ سحري

۴ تو خود چه لعبتی‌ای شهسوار شیرین کار — که[1] در برابر چشمیّ و[2] غائب از نظري

۵ هزار جان مقدّس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مساح شمع مجلس دگري

۶ زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیرد و مصرع زمن بنظم دري

۷ بیا که وضع جهان‌را چنان که من دیدم — گر امتحان بکنی می‌خوريّ و غم نخوري

۸ کلاه سروریت کج[3] مباد برسر حسن — که زیب تخت و سزاوار ملك و تاج سري

۹ ببوی و زلف ورخت میروند ومي آیند — صبا بغالیه سائیّ و گل بجلوه گری

۱۰ چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوي — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصري

۱۱ دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمي بما نمینگری

۱۲ بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوري

۱۳ طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی[4] نبري

۱۴ بیمن همّت حافظ امید هست که باز — اَري اُسامِرُ لَیلایَ لیلة القمر

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۶۹ — 513 - B

۱ بشنواین نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوري گر طلب روزي ننهاده کني

۲ آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی‌شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

۱- نه - B - خم ۲ - نه - B ۳ - کم - خم ۴ - بمأمنی - B - ح

گر ازان آدمیانی که بهشتت هوسست — عیش با آدمئی چند پری زاده کنی ٣
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ٤
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی ٥
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی ٦
کارخود گر بکرم باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی ٧

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

٤٧٠ — 569 - B

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نا دیده میبینی و هم ننوشته میخوانی ١
ملامت گو چه در یابد میان[١] عاشق و معشوق — نبیند چشم نا بینا خصوص اسرار پنهانی ٢
بیفشان زلف صوفی را بپا بازی و رقص آور[٢] — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی ٣
گشاد کار مشتاقان ازان ابروی دلبندست[٣] — خدارا یك نفس بنشین[٤] گره بگشا ز پیشانی ٤
ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی[٥] ٥
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست[٦] — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی ٦
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درمانی ٧
ملول از همرهان بودن طریق کار دانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی ٨
خیال چنبر زلفش فریبم میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی ٩

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٧١ — 529 - B

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشی ١
اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زانسوی هفت پرده ببازار میکشی ٢

١ـ ز راز ـ B ٢ ـ ببازی و برقص آور ـ P ٣ ـ امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش ـ P ٤ خدا را ای فلك بامن ـ B ٥ ـ که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی ـ B ٦ خوبانست ـ B

٣	کاملروی چو باد صبا رابوی زلف	هردم بقید سلسله در کار میکشی
٤	هردم بیاد آن لب میگون وچشم مست	از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
٥	گفتی سر تو بستهٔ فتراك ما شود	سهلست اگر توزحمت این بار میکشی
٦	با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
٧	باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکند	ای تازه گل که دامن از این خار میکشی
٨	حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر	می میخوری[1] وطرهٔ دلدار میکشی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٤٧٢ — 501 - B

١	آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما در ننوشتی
٢	هر چند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
٣	آمرزش[2] نقدست کسی راکه در اینجا[3]	یاریست چو حوری وسرائی چو بهشتی
٤	در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
٥	مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یك شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی
٦	تاکی غم دنیای دنی ایدل دانا	حیفست ز خوبی که شود عاشق[4] زشتی
٧	آلودگی خرقه خرابی جهانست	کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
٨	از دست چرا داد سر زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی و نهشتی

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٧٣ — 543 - B

١	صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
٢	دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
٣	دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز اینقدر که رفیقان تند خو داری

١ میچشی ـ B ٢ ـ آسایش ـ ح ٣ ـ زاهد مکن اندیشه حکایت که بنقدم ـ B ٤ بود مایل ـ ح

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش وهوش بمرغان هرزه گو داري	٤
بجرعهٔ توسرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خمست اینکه در سبو داری	٥
بسرکشئ خود اي سرو جویبار مناز	که گر بدو رسی ازشرم سرفرو داری	٦
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماه رو(۱) داري	٧
قباي حسن فروشي ترا برازد و بس	که همچو گل همه آئین رنگ وبو داری	٨
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق	قدم برون نه اگرمیل جستجو داري	٩

بحر مجتث مثمّن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٧٤ — 514 - B

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشي مي	علاج کي کنمت آخر الدّوا الکی	۱
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار	که میرسند زپي ره زنان بهمن و دی	۲
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هوهو	مده ز دست پیاله چه میکني هی هی	۳
شکوه سلطنت وحسن(۲) کي ثباتی داد	ز تخت جم سخني مانده است وافسر کی	٤
خزینه داري میراث خوارگان کفرست	بقول مطرب و ساقي بفتوي دف و نی	٥
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند	مجو ز سفله مروّت که شیئه لاشی	٦
نوشته اند بر ایوان جنّت المأوی	که هرکه عشوهٔ دنیی خریدوای بوی	٧
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست	بده بشادي روح و روان حاتم طي	٨
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ	پیاله گیر کرم ورز و الضمان عليّ	٩

بحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

٤٧٥ — 531 - B

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزي	ازین باد ار مدد خواهي چراغ دل برافروزي	۱
چو گل گرخردهٔ داري خدارا صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سوداي زراندوزي	۲

۱ - تند خو - ح ۲ - حکم - B - ح

٣	طریق کام بخشی چیست ترك کام خود کردن	کلاه سروری آنست کز این ترك بر دوزی
٤	سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
٥	ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
٦	میٔ دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدا یا هیچ غافل را[1] مبادا بخت بدروزی
٧	جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
٨	بعیب[2] علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم	بیا حافظ[3] که جاهل را هنی تر[4] میرسد روزی

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٧٦ 530 - B

١	ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیك صبا گر همی کند کرمی
٢	قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
٣	بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
٤	حدیث چون و چرا دردسر دهد ایدل	پیاله گیر و بیاساز عمر خویش دمی
٥	طبیب راه نشین درد عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
٦	دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی
٧	بیا که وقت شناسان دو کون نفروشند[5]	بیك پیاله می صاف و صحبت صنمی
٨	دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشقست	اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
٩	نمیکنم گلهٔ لیك ابر رحمت دوست	بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی
١٠	چرا بیك نی قندش نمیخرند آنکس	که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
١١	سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست	جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

---

١ - عاقل را - B - ح ٢ - بعجب - B ٣ - ساقی - B - ٤ مهین تر - B ٥ - بفروشند - B نستانند - ح

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

538- B ٤۷۷

سلامی چو بوي خوش آشنائی	بدان مردم دیدهٔ روشنائي	۱
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسائي	۲
نمیبینم از همدمان هیچ بر جاي	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی	۳
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشائی	٤
عروس جهان گرچه در حد حسنست	ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائي	٥
دل خستهٔ من گرش همّتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائي	٦
مي صوفي افکن کجا میفروشند	که در تابم از دست زهدریائی	۷
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبودست خود آشنائي	۸
مرا گر تو بگذاري اي نفس طامع	بسي پادشائي [۱] کنم در گدائي	۹
بیاموزمت کیمیاي سعادت	ز همصحبت بد جدائی جدائي	۱۰
مکن حافظ از جور دوران شکایت	چه دانی تو ای بنده کار خدائي	۱۱

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

520 - B ٤۷۸

بجان او که گرم دسترس بجان بودي	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی	۱
بگفتمي که بها چیست خاك پایش را	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی	۲
ببندگیّ قدش سرو معترف گشتي	گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودي	۳
بخواب نیز نمي بینمش چه جاي خیال	چو این نبود وندیدیم باري آن بودی	٤
اگر دلم نشدي پای بند طرّهٔ او	کیش قرار درین تیره خاکدان بودی	٥
برخ چو ملك فلك بي نظیر آفاقست	بدل دریغ که یك ذرّه مهربان بودی	٦

۱ ـ پادشاهي ـ B ـ ح

۷ در آمدی‌ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
۸ ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودي

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۴۷۹ — 506 - B

۱ ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهي — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
۲ کلك تو بارك‌الله بر ملك ودین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهي
۳ بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملك آن تست وخاتم فرماي هرچه خواهی
۴ درحکمت[1] سلیمان هر کس که شك نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ وماهي
۵ باز ارچه گاه گاهي بر سر نهد کلاهي — مرغان قاف دانند آیین پادشاهي
۶ تیغي که آسمانش ازفیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منّت سپاهی
۷ کلك تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهي
۸ ای عنصر تو مخلوق از کیمیاي عزّت — وي دولت تو ایمن از وصمت[2] تباهي
۹ ساقي بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهي
۱۰ عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینك ز بنده دعوی و زمحتسب گواهی
۱۱ گر پرتوي ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
۱۲ دانم دلت نبخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهي
۱۳ جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعویّ بیگناهي
۱۴ حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام — رنجش زبخت منما باز آ بعذر خواهي

بحر هزج مسدّس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۸۰ — 562 - B

۱ لبش میبوسم و در میکشم می — بآب زندگاني برده ام پي

---

۱ ـ در حشمت ـ B ـ ح ۲ ـ از صدمت ـ B

نه رازش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی	۲
لبش میبوسد و خون میخورد جام	رخش میبیند و گل میکند خوي	۳
بده جام مي و از جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود و کي کي	۴
بزن در پرده[1] چنگ ای ماه مطرب	رگش بخراش تا بخروشم از وي	۵
گل از خلوت بباغ اورد مسند	بساط زهد همچون غنچه کن طي	۶
چو چشمش مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش اي ساقی بده می	۷
نجوید جان از آن قالب جدائی	که باشد خون و جامش در رگ و پي	۸
زبانت در کش ای حافظ زماني	حدیث بي زبانان بشنو از نی	۹

بَحرِ مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذُوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۸۱ — 526 - B

دیدم بخواب دوش که ماهي بر آمدی	کز عکس روی او شب هجران سر آمدي	۱
تعبیر رفت[2] یار سفر کرده میرسد	ای کاج هرچه زودتر ازدر درآ مدي	۲
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من	کز در مدام با قدح و ساغر آ مدي	۳
خوش بودي ار بخواب بدیدی دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آ مدی	۴
فیض ازل بزور وزرار آ مدی بدست	آ ب خضر نصیبهٔ اسکندر آ مدي	۵
آ ن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط دلبر آ مدی	۶
کي یا فتي رقیب توچندین مجال ظلم	مظلومی ارشبی بدرد او ر آ مدي	۷
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریا دلی بجوي دلیری سر آ مدی	۸
آ نکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون	ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدي	۹
گر دیگري بشیوهٔ حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه هنرپر ور آ مدي	۱۰

۱ـ در چنگ ـ B ـ ح ۲ـ چیست ـ B ـ ح

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٤٨٢ 567 - B

١	نوش کن جام شراب یك منی	تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
٢	دل گشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون خمّ دنی
٣	چون ز جام بیخودی رطلی کشی	کم[1] زنی از خویشتن لاف منی
٤	سنگ سان شو در قدم نی همچو آب	جمله رنگ آمیزی و تردامنی
٥	دل بما[2] در بند تا مردانه وار	گردن سالوس و تقوی بشکنی
٦	خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر	خویشتن در پای معشوق افکنی

بحر مضارع مُثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤٨٣ 563 - B

١	مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
٢	وصف[3] رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
٣	شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت	هر دم ز در نراند دیگر بهیچ بابی
٤	در انتظار رویت ماو امید واری	در عشوهٔ وصالت ماو خیال خوابی
٥	مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی	بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوانی
٦	حافظ چه مینهی دل تو در خیال خوبان	کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

بحرِ رَملِ مُثمّنِ مَخبون محذوف

فاعِلاتُنْ فَعلاتُنْ فَعلاتُنْ فَعِلُنْ

٤٨٤ 509 - B

١	ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
٢	دردمندان بلا زهر هلاهل دارند	قصد این قوم خطا باشد[4] هان تا نکنی

١- کی چ B ٢- بمی - B ٣- عشق - B ٤- خطر باشد و - B - ح

رنج مارا که توان بردیك گوشهٔ چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکني	۳
دیدهٔ ما چو بامّید تو دریاست چرا	بتفرّج گذري بر لب دریا نکنی	٤
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی	٥
بر تو گر جلوه کند شاهد ماای زاهد	از خدا جزمي و معشوق تمنّا نکني	٦
حافظا سجده بابروی چو محرابش بر[۱]	کەدعائیز سر صدق جز آنجا نکني	۷

بحرِ مُضارِع مُثمّنْ اخرَب مَکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۸۵ — 510 - B

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوي	تا راهرو نباشي کی راهبر شوی	۱
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزي پدر شوی	۲
دست از مس وجود چو مردان ره بشوي	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوي	۳
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش[۲] دور کرد	آنگه رسي بخویش که بيخواب و خور شوی	٤
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوي	٥
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر	کز آب هفت بحر بیك موي تر شوی	٦
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چو بی پاوسر شوي	۷
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوي	۸
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ[۳] که زیر و زبر شوی	۹
گر در سرت هوای وصالست حافظا	باید که خاك درگه اهل هنر شوي	۱۰

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۴۸۶ — 516 - B

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	خوش باش زانکه نبود این هر دو را[٤] زوالی	۱
درو هم مي نگنجد[٥] کاندر تصوّر عقل	آید بهیچ معني زین خوبتر خیالی	۲

۱- کن - B ۲- عشق - B ۳- گمان مدار - B ٤- حسن را - B ٥- می نیاید - B

۳ شد خطّ عمر حاصل‌گر زانکه باتو مارا — هرگز بعمر روزي روزی‌شود وصالي

٤ آندم که با تو باشم یك سال‌هست روزي — و آندم که‌بي تو باشم یك‌لحظه‌هست‌سالی

۵ چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

٦ رحم آر بر دل من کزمهر روی خوبت — شد شخص نا توانم باریك چون هلالي

۷ حافظ مکن‌شکایت‌گر وصل‌دوست خواهی — زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالي

بَحر هَزَج مُثمّن اَخرَب

مَفعولُ مَفاعیلن مفعولُ مَفاعیلن

۴۸۷ — 498 - B

۱ ای پادشه خوبان داد از غم تنهائي — دل بیتو بجان‌آمد وقتست که باز آئی

۲ دایم گل این بستان سیر اب[۱] نمیماند — در یاب ضعیفان را در وقت توانائي

۳ دي شب گلهٔ زلفش با باد همي کردم — گفتا غلطی بگذرزین فکرت سودائي

٤ صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست‌حریف اي دل تا باد نه پیمائي

۵ مشتاقي ومهجوري دور ازتو چنانم کرد — کز دست بخواهدشد پایاب[۲]شکیبائي

٦ یارب بکه‌شاید گفت این‌نکته که درعالم — رخساره بکس ننمود آن‌شاهدهرجائی

۷ ساقي چمن گل‌رابي‌روی تورنگي نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائي

۸ اي‌درد تو درمانم[۳]در بستر بیماری — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائي

۹ در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم[٤] — لطف آنچه تو اندیشی‌حکم‌آنچه‌تو فرمائي

۱۰ فکر خودورای خوددرعالم رندي‌نیست — کفرست‌در ین‌مذهب‌خودبینی‌و خودرائی

۱۱ زین دایرهٔ مینا خونین جگرم مي ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

۱۲ حافظ شب‌هجران‌شدبوی‌خوش‌وصل[۵]آمد — شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائي

۱ ـ شاداب ـ B ۲. پایان . خم . غ چ ۳ . تو ام درمان . B . ج . خم ٤. پرکاریم ـ B ۵. صبح . B ـ یار . ح

بحر هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

٤٨٨ 564 - B

مي خواه وگل افشان کن از دهر چه میجوئی	این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئي	١
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گیری ورخ بوسي مي نوشي و گل بوئی	٢
شمشاد خرامان کن و آهنك گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجوئي	٣
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد	اي شاخ گل رعنا از بهر که میروئي	٤
امروز که بازارت پر جوش خریدار ست	دریاب بنه گنجي از مایهٔ نیکوئي	٥
چون شمع نکو روئی در رهگذر باد ست	طرف هنري بر بند از شمع نکو روئی	٦
آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد	خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی	٧
هر مرغ بدستاني در گلشن شاه آمد	بلبل بنوا سازي حافظ بغزل گوئی	٨

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٤٨٩ 561 - B

گفتند خلایق که توئی یوسف ثاني	چون نیك بدیدم بحقیقت به ازآنی	١
شیرین ترازاني بشگر خنده که گویم[١]	ای خسرو خوبان که توشیرین زماني	٢
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه	هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهاني	٣
صد بار بگفتي که دهم زان دهنت کام	چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی	٤
گوئی[٢] بدهم کامت و جانت بستانم	ترسم ندهی کامم و جانم بستانی	٥
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بیمار که دیدست بدین سخت کمانی	٦
چون اشك بیندازیش ازدیدهٔ حافظ[٣]	آنرا که دمي از نظر خویش براني	٧

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۹۰ 528 - B

۱ رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

۲ مسکین چومن بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

۳ میگشتم اندرآن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

۴ گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این رانفضلی[۱] نه و آنرا تبدلی

۵ چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

۶ بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

۷ حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۴۹۱ 542 B

۱ شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

۲ چشم فلک نبیند زین طرفه تر[۲] جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

۳ هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب[۳] — بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

۴ چون من شکستهٔ را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

۵ می بی غشست دریاب وقتی خوشست بشتاب — سالی دگر که دارد امید نو بهاری

۶ در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

۷ چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

۸ هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

---

۱ ـ تغیری ـ B ۲ـ تازه تر ـ B خوبتر ـ ح ۳ ـ جسمی که دیده باشد از روح آفریده ـ B ـ ح

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۹۲ 559 - B

کتبت قصة شوقی و مدمعی باك	بیا که بی‌تو بجان آمدم ز غمناکي	۱
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود	ایا منازل سلمي و این [۱] سلماکي	۲
عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ [۲]	ان اضطربت قتیلا و قاتلي شاکی	۳
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی	۴
ز خاك پای تو داد آبروي لاله و گل	چو کلك صنع رقم زد بآبی و خاکی	۵
صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر خیز	وهات شمسة کرم مطیب زاکي	۶
دع التکاسل تغنم فقد جري مثل	که زاد راهروان چستی‌است و چالاکي	۷
اثر نماند ز من بی شمایلت آری	اری مأثر محیای من محیاکی	۸
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند	که همچو صنع خدائي ورای ادراکی	۹

بحر رمل مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۹۳ 534-B

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقي من نواها ما الاقی	۱
الا ای ساروان منزل (۳) دوست	الا (۴) رکبانکم طال اشتیاقي	۲
خرد در زنده‌رود انداز و می‌نوش	بگلبانگ جوانان عراقي	۳
ربیع العمر فی مرعا (۵) حما کم	حماك الله یا عهد التلاقی	۴
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاك الله من کاس الدهاق	۵
جوانی باز مي آرد بیادم	سماع چنگ و دست افشان ساقي	۶
می باقی بده تا مست و خوشدل	بیاران بر فشانم عمر باقي	۷
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراق	۸

۱- فاین ـ B ۲ ـ حادثه ایست ـ B ۳- محمل ـ B ـ ح ٤- الی ـ B ـ ح ٥ ـ مرعی ـ B

۹	دموعی بعد کم لا تحقروها	فکم بحر عمیق من سواقی
۱۰	دمی با نیك خواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقي
۱۱	بسازاي مطرب خوشخوان خوشگو	بشعر فارسی صوت عراقي
۱۲	عروسی بس خوشی اي دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
۱۳	مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی
۱۴	وصال دوستان روزي ما نیست	بخوان حافظ غزلهای فراقی

بحر خفیف اصلم

فاعلاتن مفاعلن فع لن

۴۹۴ — 503 - B

۱	ایکه دایم بخویش مغروري	گر ترا عشق نیست معذوری
۲	گرد دیوانگان عشق مگرد	که بعقل عقیله مشهوری
۳	مستی عشق نیست در سرتو	روکه تو مست آب[۱]انگوری
۴	روي زردست وآه دردآلود	عاشقان را دواي [۲]رنجوري
۵	بگذر از نام و ننگ خود حافظ	ساغر مي طلب که مخموري

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۴۹۵ — 535 - B

۱	سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندي	خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
۲	دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست	بدین راه وروش میرو که با دلدار پیوندي
۳	قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز	وراي حد تقریرست شرح آرزومندی
۴	الا اي یوسف مصري که کردت سلطنت مغرور[۳]	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
۵	جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست	ز مهر او چه میپرسی در و همت چه میبندي
۶	همائي چون تو عالي قدر حرص استخوان سهلست[۴]	دریغ آن سایهٔ همت که بر نا اهل افکندي

۱ـ روکه مست شراب ـ B ـ ح ۲ـ کواه ـ B ۳ ـ مشغول ـ B ـ ح ۴ـ تا کی ـ B ـ ح

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست	خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی	۷
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند[1]	سیه چشمان شیرازی و[2] ترکان سمرقندی	۸

بحرِ مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۹۶ — 557 - B

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح سازو بده جام یک منی	۱
در بحر مائي و مني افتاده ام بیار	مي تا خلاص بخشدم از مائي و مني	۲
خون پیاله خور که حلالست خون او	درکار خویش باش که کاریست کردني	۳
ساقي بدست باش که غم در کمین ماست	مطرب نگاهدار همین ره که میزني	۴
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت	خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحني	۵
ساقی[3] به بی نیازی رندان که می بده[4]	تا بشنوي ز صوت مغنی هوالغنی	۶



۱ ـ میغلطند ـ B میخندند ـ ح ۲ـ کشمیری ـ B ـ ح ۳ ـ حافظ ـ B ٤ ـ بخور ـ B

مثنویّات

۱	الا ای آهوی وحشی کجائی	مرا با تست چندین آشنائی
۲	دو تنها و دو سرگردان دو بیکس	دد و دامت کمین از پیش و از پس
۳	بیا تا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم بجوئیم ار توانیم
٤	که خواهد شد بگوئید ای رفیقان	رفیق بیکسان یار غریبان
۵	مگر خضر مبارک پی در آید	زیمن همتش کاری گشاید
٦	مگر وقت وفا پروردن آمد	که فالم لاتذرنی فردا آمد
۷	چو میبینی که این دشت مشوّش	چراگاهی ندارد خرّم و خوش
۸	که روزی رهروی در سر زمینی	بلطفش گفت رندی ره نشینی
۹	که ای سالك چه در انبانه داری	بیا دامی بنه گر دانه داری
۱۰	جوابش داد گفتا دام دارم	ولی سیمرغ میباید شکارم
۱۱	بگفتا چون بدست آری نشانش	که از ما بی‌نشانست آشیانش
۱۲	چو آن سرو روان شد کاروانی	ز تاك سرو میکن دیدبانی
۱۳	مده جام می و پای گل از دست	ولی غافل مباش از دهر سرمست
۱٤	لب سرچشمهٔ و طرف جوئی	نم اشکی و با خود گفتگوئی
۱۵	نیاز من چه وزن آرد بدین ساز	که خورشید غنی شد کیسه پرداز
۱٦	بیاد رفتگان و دوستداران	موافق گرد با ابر بهاران
۱۷	چنان بیرحم زد تیغ جدائی	که گوئی خود نبودست آشنائی
۱۸	چو نالان آمدت آب روان پیش	مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش
۱۹	نکرد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدا را
۲۰	مگر خضر مبارك پی تواند	که این تنها بدان تنها رساند
۲۱	تو گوهر بین و از خرمهره بگذر	ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
۲۲	چو من ماهی کلك آرم بتحریر	تو از نون و القلم میپرس تفسیر

روان را با خرد درهم سرشتم	وزان تخمی که حاصل بود کشتم	۲۳
فرح بخشی درین ترکیب پیداست	که مغز شعر و مغز جان اجزاست	۲۴
بیاور نکهت این طیب امید	مشام جان معطّر ساز جاوید	۲۵
که این نافه زچین جیب حور ست	نه آن آهو که از مردم نفور ست	۲۶
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلوم ست شرح از برخوانید	۲۷
مقالات نصیحت گو همین است	که سنگ انداز هجران در کمین است	۲۸

ساقي نامه

بیا ساقي آن مي که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد	۱
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام	۲
بیا ساقي آن می که عکسش زجام	بکیخسرو و جم فرستد پیام	۳
بده تا بگویم بآواز نی	که جمشید کي بود وکاووس کي	۴
بیا ساقی آن کیمیاي فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح	۵
بده تا برویت گشایند باز	در کامرانيّ و عمر دراز	۶
بده ساقي آن می کز و جام جم	زند لاف بینائی اندر عدم	۷
بمن ده که گردم بتأئید جام	چو جم آگه از سرّ عالم تمام	۸
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلائي بشاهان پیشینه زن	۹
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب	۱۰
کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شیده آن ترك خنجر کشش	۱۱
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد	که کس دخمه نیزش ندارد بیاد	۱۲
همان مرحله ست این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم وتور	۱۳
بده ساقی آن مي که عکسش زجام	بکیخسرو و جم فرستد پیام*	۱٤

* این بیت مکرر است

۱۵	چه خوش گفت جمشید با تاج وگنج	كه يك جو نيرزد سراي سپنج
۱٦	بيا ساقى آن آتش تابناك	كه زردشت ميجو يدش زير خاك
۱۷	بمن ده كه دركيش رندان مست	چه آتش پرست وچه دنيا پرست
۱۸	بيا ساقي آن بكر مستور مست	كه اندر خرابات دارد نشست
۱۹	بمن ده كه بدنام خواهم شدن	خراب مى و جام خواهم شدن
۲۰	بيا ساقى آن آب انديشه سوز	كه گر شير نوشد شود بيشه سوز
۲۱	بده تا روم بر فلك شير گير	بهم بر زنم دام اين گرگ پير
۲۲	بيا ساقى آن مى كه حور بهشت	عبير ملايك در آن ميسر شت
۲۳	بده تا بخورى در آتش كنم	مشام خرد تا ابد خوش كنم
۲٤	بده ساقى آن مى كه شاهي دهد	بپاكيّ او دل گواهى دهد
۲۵	ميم ده مگر گردم ازعيب پاك	برآرم زعشرت سري زين مغاك
۲٦	چو شد باغ روحانيان مسكنم	در اينجا چرا تخته بند تنم
۲۷	شرابم ده و روي دولت ببين	خرابم كن وگنج حكمت ببين
۲۸	من آنم كه چون جام گيرم بدست	ببينم در آن آينه هرچه هست
۲۹	بمستى دم پادشاهي زنم	دم خسروى در گدائى زنم
۳۰	بمستى توان درّ اسرار سفت	كه در بيخودى راز نتوان نهفت
۳۱	كه حافظ چو مستانه سازد سرود	ز چرخش دهد زهره آواز رود
۳۲	مغنّى كجائي بگلبانگ رود	بياد آور آن خسروانى سرود
۳۳	كه تا وجد را كار سازي كنم	برقص آيم و خرقه بازي كنم
۳٤	باقبال داراى ديهيم و تخت	بهين ميوهٔ خسرواني درخت
۳۵	كه تمكين او رنگ شاهي ازوست	تن آسايش مرغ وماهي ازوست
۳٦	فروغ دل و ديدهٔ مقبلان	ولى نعمت جان صاحب دلان
۳۷	الا اي هماى همايون نظر	خجسته سروش مبارك خبر
۳۸	فلك را گهر در صدف چون تو نيست	فريدون وجم را خلف چون تو نيست

بجای سکندر بمان سالها	بدانا دلی کشف کن حالها	۳۹
سر فتنه دارد دگر روزگار	من و مستي وفتنهٔ چشم یار	۴۰
یکی تیغ داند زدن روزگار	یکی را قلمزن کند روزگار	۴۱
مغني بزن آن نو آیین سرود	بگو با حریفان بآواز رود	۴۲
مرا بر عدو عاقبت فرصتست	که از آسمان مژدهٔ نصرتست	۴۳
مغنی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن	۴۴
که بار غمم بر زمین دوخت پای	بضرب اصولم بر آور زجاي	۴۵
روان بزرگان زخود شاد کن	ز پرویز و از بار بد یاد کن	۴۶
مغنی از آن پرده نقشي بیار	ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار	۴۷
چنان بر کش آواز خنیاگري	که ناهید چنگي برقص آوري	۴۸
رهی زن که صوفي بحالت رود	بمستیّ وصلش حوالت رود	۴۹
مغنی دف و چنگ را ساز ده	بآیین خوش نغمه آواز ده	۵۰
فریب جهان قصهٔ روشنست	ببین تا چه زاید شب آبستنست	۵۱
مغني ملولم دوتائي بزن	بیکتائی او که تائی بزن	۵۲
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم کرا خاك خواهد گرفت	۵۳
وگر رند مغ آتشي میزند	ندانم چراغ که بر میکند	۵۴
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز	تو خون صراحیّ و ساغر بریز	۵۵
بمستان نوید سرودي فرست	بیاران رفته درودي فرست	۵۶

مُقَطَّعات

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند	بشنوید اي ساکنان کوي رندی بشنوید	۱
دختر رز چند روزي شد که از ما گم شدست	رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید	۲

٣ جامهٔ دارد ز لعل نیم تاجی از حباب — عقل و دانش بردو شدتا ایمن از وي نغنوید

٤ هرکه آن تلخم دهد حلوا بهاجانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدو زخ درروید

٥ دختری شب گردتند تلخ گلرنگست مست — گربیا بیدش بسوي خانهٔ حافظ برید

وَ لَهُ ایضاً

١ خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا — اي جلال تو بانواع هنر ارزانی

٢ همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودي و آوازهٔ شه سلطاني

٣ گفته باشد مگرم ملهم غیب احوالم — این که شدروز سفیدم چوشب ظلمانی

٤ در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه برود بیکدم فلك چوگانی

٥ دوش درخواب چنان دیدخیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهاني

٦ بسته بر آخور او استر من جو میخورد — تیزه[1] افشاند بمن گفت مرا میداني

٧ هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداري ثانی

وَ لَهُ ایضاً

١ دل منه بر دنیي و اسباب او — زانکه از وی کس وفا داری ندید

٢ کس عسل بي نیش ازین دکّان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

٣ هر بایّا مي[2] چراغي بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

٤ بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدي خصم خود میپرورید

٥ شاه غازي خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید

٦ گه بیك حمله سپاهي میشکست — گه بهو ئی قلب گاهی میدرید

٧ از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون مي شنید

٨ سروران رابي سبب میکرد حبس — گردنان را بی خطر سر میبرید

٩ عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخّر کرد وقتش در رسید

١٠ آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

١ـ توبره ـ خم ـ ح ـ غ ـ چ ـ ٢ هرکه ایامی ـ غ ـ چ

وَ لَهُ ایضاً

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس	بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد	۱
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش	بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد	۲
پس آنگهش زکرم اینقدر ز لطف بپرس	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد	۳

وَ لَهُ ایضاً

بگوش جان رهی منهئی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله	۱
که ای عزیز کسی را که خوار یست نصیب	حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه	۲
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه	۳

وَ لَهُ ایضاً

بمن سلام فرستاد دوستی امروز	که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی	۱
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد	چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی	۲
جواب دادم و گفتم بدار معذورم	که این طریقه نه خودکامیست و خودرائی	۳
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست	بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی	۴
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم	بگیردم سوی زندان برد برسوائی	۵
جناب خواجه حصار منست گر اینجا	کسی نفس زند از حجت تقاضائی	۶
بعون قوّت بازوی بندگان وزیر	بسیلیش بشکافم دماغ سودائی	۷
همیشه باد جهانش بکام و ز سر صدق	کمر ببندگیش بسته چرخ مینائی	۸

وَ لَهُ ایضاً

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی	هر کو بخورد یك جو بر سیخ زند سیمرغ	۱
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یك ذرّه وصد مستی یك‌دانه و صد سیمرغ	۲

وَ لَهُ ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر شهریاری بر قرار و بر دوام	۱
سال خرّم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام	۲

وَ لَهُ ایضاً

۱ پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره‌میکنی
۲ با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهیّ و خدمت دلهاي آگه میکنی
۳ با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة‌الله میکنی
٤ آنکه‌ده‌با هفت و نیم آوردبس‌سودی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکني

وَ لَهُ ایضاً

۱ بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتي در وفا و در بخشش
۲ هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
۳ کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
٤ از صدف یاد دار نکتهٔ حلم — هر که برّد سرت گهر بخشش

وَ لَهُ ایضاً

۱ روح القدس آن سروش فرّخ — بر قبّهٔ طارم زبرجد
۲ میگفت سحرگهي که یا رب — در دولت حشمت مخلد
۳ بر مسند خسروي بماناد — منصور مظفر محمّد

وَ لَهُ ایضاً

۱ ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گرداني
۲ چشم بردورقدح‌دارم‌وجان‌بر کف‌دست — بسر خواجه که تا آن‌ندهی نستاني
۳ همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن — زآنکه در پاي‌تودارم سرجان افشاني
٤ بر مثانیّ ومثالث بنواز ای مطرب — وصف آن‌ماه که در حسن ندارد ثاني

وَ لَهُ ایضاً

۱ قوّت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متفرّق شده از بنده گریزان میرفت
۲ نقش خوارزم و خیال‌لب جیحون میبست — با هزاران گله از ملك سلیمان میرفت
۳ میشدآنکس که‌جزاوجان‌سخن‌کس‌نشناخت — من همي‌دیدم واز کالبدم جان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من	سخت میگفت و دل آزرده وگریان میرفت	٤
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من	کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت	۵
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت	٦
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان	چکند سوخته از غایت حرمان میرفت	۷

وَ لَهُ ایضاً

شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست	این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند	۱
هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد	آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند	۲
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند	۳
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند	٤ م
نکهت جان بخش دارد خاك کوی دلبران	عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند	۵
ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند	٦
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کأس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند	۷
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند	۸

وَ لَهُ ایضاً

خسروا گوی فلك درخم چوگان تو شد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد	۱
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد	۲
ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد	۳
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد	٤
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد	هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد	۵

وَ لَهُ ایضاً

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست	آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه	۱
جنّت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن	زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه	۲
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب	پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه	۳

٤ سازچنگ‌آهنگ‌عشرت‌صحن‌مجلس‌جاي‌رقص خال جانان دانهٔ دل‌زلف ساقی دام راه

٥ دو ر از ین بهتر نباشدساقیا عشرت گزین حال ازین خوشتر نباشد حافظاساغربخواه

وَ لَهُ ایضاً

١ درین ظلمت سرا تاکي ببوی دوست‌بنشینم گهي انگشت‌بر دندان گهي‌سر بر سر زانو

٢ بیا اي طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی عسی الایّام ان یرجعن قوماً کالذي کانو

وَ لَهُ ایضاً

١ ای معزّ ا اصل‌عالی جوهرت‌ازحرص‌وآز وي‌مبرّا ذات میمون اخترت‌از زرق‌و ریو

٢ در بزرگی کي روا باشد که تشریفات را از فرشته باز گیری آنگهي بخشی بدیو

وَ لَهُ ایضاً

١ تو نیك و بد خود هم از خود بپرس چرا بایدت دیگری محتسب

٢ وَ مَن یتّقِ الله یَجعل لَه و یَرزُقه مِن حَیثُ لا یحتسب

وَ لَهُ ایضاً

١ سراي مدرسه و بحث‌علم وطاق ورواق چه‌سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

٢ سراي قاضي یزد ارچه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وَ لَهُ ایضا

١ برادر خواجه عادل طاب مثواه پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

٢ بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد خدا راضی ز افعال و صفاتش

٣ خلیل عادلش پیوسته بر خوان وز آنجا فهم کن سال و فاتش

وَ لَهُ ایضاً

١ بهاء الحق و الدّین طاب مثواه امام سنّت و شیخ جماعت

٢ چو میرفت‌از جهان‌این‌بیت‌میخواند بر اهل فضل و ارباب براعت

٣ بطاعت قرب ایزد میتوان یافت قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت ٤

وَ لَهُ ایضاً

مجد دین سرور سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلك زبان‌آورش از شرع نطق ۱

ناف هفته بدواز ماه رجب کاف و الف — که برون رفت‌از این خانه بي نظم و نسق ۲

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق ۳

وَ لَهُ ایضاً

دلا دیدي که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین ۱

بجای لوح سیمین درکنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین ۲

و له ایضاً

گدا اگرگهر پاك داشتي در اصل — برآب نقطهٔ شرمش مدار بایستي ۱

در آفتاب نکردي فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستي ۲

وگر سراي جهان را سرخرابي نیست — اساس‌او به ازین استوار بایستي ۳

زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستي ٤

چوروزگارجز این‌یك‌عزیزبیش‌نداشت — بعمر مهلتي از روزگار بایستي ٥

وَ لَهُ ایضاً

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب‌صاحبقران‌خواجه‌قوام‌الدّین‌حسن ۱

سادس ماه ربیع الاوّل‌اندر نیم روز — روزآدینه بحکم کردگار ذوالمنن ۲

هفتصدوپنجاه و چاراز هجرت‌خیرالبشر — مهرراجوزا مکان وماه را خوشه‌وطن ۳

مرغ‌روحش کان‌همای آشیان‌قدس‌بود — شدسوی باغ‌بهشت‌از دام این دارمحن ٤

وَ لَهُ ایضاً

آن میوهٔ بهشتي کامد بدستت ایجان — دردل چرا نکشتي‌از دست چون‌بهشتي ۱

تاریخ این حکایت گرازتو باز پرسند — سر جمله‌اش فرو خوان ازمیوهٔ بهشتي ۲

وَلَهُ ایضاً

١ بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق — به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد

٢ نخست پادشهی همچواو ولایت بخش — که جان خویش نپرورد و داد عیش بداد

٣ دگر مربیٔ اسلام شیخ مجدّ الدین — که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

٤ دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همّت او کارهای بسته گشاد

٥ دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

٦ دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیك ببرد از جهان بخشش و داد

٧ نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند — خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد

وَلَهُ ایضاً

١ دادگرا ترا فلك جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

٢ دورهٔ کاخ رتبتت راست زفرط ارتفاع — راهروان و هم را راه هزارساله باد

٣ ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی — بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

٤ چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

٥ نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه خور که هست — بر لب خوان قسمتت سهلترین نواله باد

٦ دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس راهم بکفت حواله باد



*

رُباعيّات

۱
مردي ز كنندهٔ در خيبر پرس اسرار كرم زخواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فيض حق بصدقي حافظ سر چشمهٔ آن زساقي كوثر پرس

وَ لهُ ايضاً

۲
گر همچو من افتادهٔ اين دام شوي اي بس كه خراب باده و جام شوي
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزيم با ما منشين اگر نه بد نام شوي

وَ لهُ ايضاً

۳
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود نرگس بهواى مى قدح ساز شود
فارغ دل آنكسي كه مانند حباب هم در سر ميخانه سر انداز شود

و له ايضاً

٤
با شاهد شوخ شنگ و با بربط و ني كنجي و فراغتي و يک شيشهٔ مي
چون گرم شود ز باده مارا رگ و پي منّت نبريم يك جو از حاتم طي

و له ايضاً

٥
من حاصل عمر خود كار ندارم جز غم در عشق تو من يار ندارم جز غم
يك همدم همراز ندارم نفسى يك مونس دمساز ندارم جز غم

و له ايضاً

٦
هر روز دلم بزير باري دگرست در ديدهٔ من ز هجر خاري دگرست
من جهد همى كنم قضا ميگويد بيرون ز كفايت تو كاري دگرست

و له ايضاً

٧
جز نقش تو در نظر نيامد مارا جز كوي تو رهگذر نيامد مارا
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت حقّا كه بچشم در نيامد مارا

وَ لَه ایضاً

۸ نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن نیست که نیست — یك دوست که با او غم دل بتوان گفت

وَ لَهٗ ایضاً

۹ ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای — وز نا اهلان تمام دامن درکش

وَ لَه ایضاً

۱۰ چون باده ز غم چه باید ت جوشیدن — با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز ست لبت ساغر از و دور مدار — می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

وَ لَهٗ ایضاً

۱۱ در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وَ لَهٗ ایضاً

۱۲ ای باد حدیث من نهانش میگو — سرّ دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنیّ و در میانش میگو

وَ لَه ایضاً

۱۳ امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

وَ لَه ایضاً

۱۴ هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاك روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب — کو مرد ندید از چه آبستن شد

و لهٗ ایضاً

چشم تو که سحر بابلست استادش یا رب که فسونها برواد ازیادش ۱۵

آن گوش که حلقه کرددرگوش جمال آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

و لهٗ ایضاً

ماهي که قدش بسرو میماندراست آیینه بدست وروی خودمی آراست ۱۶

دستار چهٔ پیشکشش کردم گفت وصلم طلبي زهي خیالی که تراست

و لهٗ ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم وز دورفلك چیست که نافع دارم ۱۷

هر که بکفتم کەترا دوست‌شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم

و لهٗ ایضاً

ایّام شبابست شراب اولیتر با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر ۱۸

عالم‌همه‌سربسر رباطیست خراب در جاي خراب هم خراب اولیتر

و لهٗ ایضاً

گفتي که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه ۱۹

کوصبر وچه‌دل کانچه‌دلش‌میخوانند یك قطرهٔ خونست وهزار اندیشه

و لهٗ ایضاً

ماهی که نظیر خودندارد بجمال چون‌جامه‌ز تن برکشد آن‌مشکین‌خال ۲۰

در سینه دلش ز نازکي بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

و لهٗ ایضاً

سیلاب گرفت کرد ویرانهٔ عمر واغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر ۲۱

بیدارشواي خواجه که‌خوش‌خوش‌بکشد حمّال زمانه رخت از خانهٔ عمر

وَ لَهُ ایضاً

۲۲ آن جام طرب شکار بر دستم نه | وان ساغرچون نگار بردستم نه
آن می که چوزنجیر بپیچد بر خود | دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وَ لَهُ ایضاً

۲۳ قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | ما را نگذارد که در آئیم زپای
تا کی بود این گرگ ربائی بنما | سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

وَ لَهُ ایضاً

۲٤ در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم | باز آی که باز از انتظارت مردم

وَ لَهُ ایضاً

۲۵ ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو | حیران وخجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد | کو نور زمه دارد و مه نور از تو

وَ لَهُ ایضاً

۲۶ بامی بکنار جوی می باید بود | وز غصه کنار جوی میباید بود
این مدّت عمر ماچو گل ده روزست | خندان لب وتازه روی میبایدبود

وَ لَه ایضاً

۲۷ من با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر | تامن زکمر چه طرف برخواهم بست

و له ایضاً

۲۸ ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانکه سرچاه را بعنبر بگرفت

و لَه ایضاً

اي سايهٔ سنبلت سمن پرورده — ياقوت لبت درّ عدن پرورده — ۲۹
همچون لب خود مدام جان ميپرورد — زان راه كه روحيست بتن پرورده

و لَهٗ ايضاً

بر گير شراب طرب انگيز و بيا — پنهان ز رقيب سفله بستيز و بيا — ۳۰
مشنو سخن خصم كه بنشين و مرو — بشنو زمن اين نكته كه بر خيز و بيا

و لَهُ ايضاً

عشق رخ يار بر من زار مگير — بر خسته دلان رند خمّار مگير — ۳۱
صوفي چو تو رسم رهروان ميداني — بر مردم رند نكته بسيار مگير

و لَهٗ ايضاً

در باغ چو شد باد صبا دايهٔ گل — بر بست مشاطه وار پيرايهٔ گل — ۳۲
از سايه بخورشيد اگرت هست امان — خورشيد رخي طلب كن و سايهٔ گل

و لَهُ ايضاً

اين گل ز بر همنفسي مي آيد — شادی بدلم از و بسي مي آيد — ۳۳
پيوسته از ان روي كنم همدميش — كز رنگ ويم بوي كسی مي آيد

و لَهٗ ايضاً

از چرخ بهر گونه همي دار اميد — وز گردش روزگار ميلرز چو بيد — ۳۴
گفتي كه پس از سياه رنگي نبود — پس موی سياه من چرا گشت سفيد

و لَه ايضاً

اوّل بوفا مي وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا را سر داد — ۳۵
پر آب دو ديده و پر از آتش دل — خاك ره او شدم بيادم بر داد

و لَهُ ايضاً

خوبان جهان صيد توان كرد بزر — خوش خوش بر از ايشان بتوان خورد بزر — ۳۶
نرگس كه كله دار جهانست ببين — كو نيز چگونه سر در آورد بزر

وَ لَهُ ایضاً

۳۷ چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو افسوس که تیر جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان آه از دل من که سنگ میبارد ازو

وَ لَهُ ایضاً

۳۸ لب باز مگیر یکزمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام
درجام جهان چو تلخ و شیرین بهمست این از لب یار باد و آن از لب جام

وَ لَهُ ایضاً

۳۹ تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تا بندهٔ تو شدست و تا بنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شدست

وَ لَهُ ایضاً

۴۰ نی دولت دنیا بستم می ارزد نی لذّت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادیّ جهان این محنت هفت روزه غم می ارزد

وَ لَهُ ایضاً

٤۱ ای کاش که بخت سازکاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی

و له ایضاً

٤۲ گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حبّ نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادیّ همه لطیفه گویان صلوات

تم الدّیوان في اوایل شهر جمادی الاولي سنة سبع و عشرین و ثمانمائة الهجریة ۸۲۷

تمام شد شهریور ۱۳۰٦

*

غلط نامه

ر نسخهٔ اصلی کلمات « ازاین براین ازاو براو شب‌است » و امثالهم عموماً بي الف وصل بود

غزل	بیت	غلط	صحیح
٥	٦	ز نام	زنام
»	٤	دربزم	دربزم
—	—	فعلات	فعلان
١٤	١	مسگین	مسکین
١٧	٢	مه مهر	مه و مهر
٢٧	١٠	صلحی کن باز	صلحي کن و باز
٢٩	٦	سپهر بر شده	سپهر بر شده
٣٤	٦	گوي	کوی
—	—	فاعلات	فاعلان
٣٥	١	سرو صنوبر	سروو صنوبر
٣٦	٥	پرکار	پرگار
—	—	مفاعل	مفاعیل
٣٨	١	برو بگار	برو بکار
—	—	فعلا ن	فع لا ن
٤٠	٢	سپر	سپر
»	٤	کو	گو
٤٠	—	66	92
٤١	—	92	66
—	—	مقصور	مکفوف
٥١	٨	عهد و وفا	عهدوفا

غزل	بیت	غلط	صحیح
٥٦	١١	از خود	ازخود
٦١	١	بر خواست	برخاست
٦٦	١	چه صورت	چه صورت
»	٥	مسگین	مسکین
٦٩	٦	اینست	اینستو
٧٠	٤	برخواست	برخاست
٧٢	٢	پس از چندی	پس‌ازچندین
٧٥	١	تو را	ترا
»	٣	در حلب	درطلبت

در صفحه ٤٠ نمرات ابیات در پائین صفحه گذاشته شده است

غزل	بیت	غلط	صحیح
٧٦	٦	مسگین	مسکین
٧٧	٣	فروق	فرق
٧٨	٢	همخوابه	همخانه
٧٩	٣	برده دری	پرده دري
٩٠	٩	مسکین	مسکین
٩٤	٣	مست‌خراب	مست‌وخراب
٩٦	٢	بردند	بردندو
١٠٠	٥	خار	خوار
١٠٢	٢	کون مکان	کون‌و مکان

غزل	بیت	غلط	صحیح
۱۰۲	۸	ید و بیضا	ید بیضا
۱۰۳	۲	طرانه	ترانه
۱۰۵	۸	خافظ	حافظ
۱۰۹	۸	جسرر	حسود
۱۰۹	—	114	124
۱۱۰	٤	درو	درد
۱۱۸	—	117	203
۱۲۰	—	161	167
۱۲۲	—	133	132
۱۲٦	۷	کر	گر
»	۹	گنند	کنند
۱۲۷	۲	بگذارند	بگذارندو
۱۲۸	—	فاعلات	فعلان
۱۲۸	۱۰	کند	که
۱۳۱	۲	دیده	دیده شد
۱۳۲	—	فعلات	فعلان
۱۳٤	۳	یا بار	
»	٤	خلك	جنگ
۱۳۵	۲	کامی	گامي
۱۳٦	—	۱٦۳	۱۳٦
»	۳	نکنفس	یکنفس
۱۳٦	٦	گو	کو
۱٤۱	—	فعلن	فع لن

غزل	بیت	غلط	صحیح
»	٤	تورا	ترا
»	٦	گه	که
۱٤۲	—	فعلان	فع لن
۱٤۳	—	فعلان	فع لن
۱٤٤	—	فعلن	فع لن
۱٤۸	۱	کل	گل
۱۵۰	—	فعلن	فع لن
۱۵۱	٦	چو	چون
۱۵۹	۳	گو	کو
۱٦۸	۸	بکنجي	بگنجي
۱۷۱	٦	پرکار	پرگار
۱۷۲	۷	کر	گر
۱۷٦	۷	فتد	افتد
۱۷۹	٦	بر خواست	برخاست
۱۸۱	۷	ملو	ملوی
۱۸۳	»	فعلن	فع لن
» »		تا تورا	تاترا
۱۸۵	۸	فراغ	فراق
۱۹۱	۵	این .ر	این‌در
۱۹۲	۱	ار باد.	ار باده
۱۹۳	٤	من ست	من‌مست
۱۹۵	۵	آبد	آمد
۱۹۷	۱۰	کوی	گوی

غزل	بیت	غلط	صحیح
۲۰۳	۹	نقد	بقد
۲۲۱	۱	تمام نشد	تمام ونشد
«	٤	که دیده	که دید
«	۵	افتاد و	افتاد
۲۳۰	۵	که د...خن	که درسخن
۲٤۱	٦	باز گل	یا درگل
۲٤٤	۲	بگردایی	بگردابي
۲٤۷	۵	ءمن	بمن
۲۵۱	۵	کو برود	کو بروو
۲۵۳	۷	نقش حال	نقش خال
۲۵۹	۱	کاسۀ رز	کاسه‌رز
۲٦۰	٤	گلاي	گلابی
۲٦۲	۱	خون وخم	خون خم
۲٦٤	۵	روزارتو	روز از تو
۲٦۸	۳	که ارار	که‌آزار
۲۷٤	٤	بدست	بدست
۲۸۱	۲	ر	بر
۲۸٤	۳	آورش	آوردش
۲۹۰	۲	ت	تا
«	۹	زنده	ژنده
۲۹۱	۷	رانکه	زانکه

غزل	بیت	غلط	صحیح
۳۰۱	٦	قد تاب	قد طاب
۳۱۳	۵	منیاد	بنیاد
۳٤۵	۱۰	شرم داد	شرم باد
۳۵۰	۳	مقلطه	مغلطه
۳۵۵	۵	ازان (۷)	(۷) اران
۳۵۵	۸	کذشت	گذشت
«	۹	که ي	که بي
۳۷۳	«	گریدانم	گر بدانم
۳۹٦	۲	پیشه	پیشتر
۳۹۸	۳	جبیبان	حبیبان
۳۹۹	۲	بیا ده	باد ده
٤۱۰	٦	انچان	انچنان
٤۲۸	۵	اینه	ابینه
٤۲۹	۳	پوشید	پوشیده
٤۵٦	۱	شیداء	شیدائي
٤٦۳	٦	ارخور	درخور
٤۷۲	۵	شیشۀ	شیشه
«	٦	خو ي	خو بي
٤۷۳	۳	رفیقان	رقیبان
٤۷۸	٦	چو ملك	چو مهر
٤۹۳	۲	الا	الي



﴿ فهرست الرّجال ﴾

﴿ بترتیب نمرهای غزل حرف (ص) علامت صفحه است ﴾

فهرست الاماكن

قصاید و غزلیاتیکه منسوب بخواجه است

قَصیدَةٌ في مَدحِ السلطانْ شاهِ شجاعْ

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان	از پرتو سعادت شاه جهانیان	۱
سلطان شرق وغرب که درغرب وشرق اوست	صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان	۲
خورشید ملك پرورو خاقان دادگر	داراي دادگستر و کسراي کي نشان	۳
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت	بالا نشین مسند ایوان لامکان	۴
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش	دارد همیشه توسن ایام زیر ران	۵
داراي دهر شاه شجاع آفتاب ملك	خاقان کامکار و شهنشاه نو جوان	۶
ماهي که شد زطلعتش افروخته زمین	شاهي که شد زهمتش افراخته زمان	۷
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان	۸
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او	ازیکدگر جدا شود اجزای آسمان	۹
حکمش روان چو باد براطراف بر و بحر	مهرش روان چو روح در اعضای انس وجان	۱۰
ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك	وي طلعت تو جان جهان و جهان جان	۱۱
تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد	تاج تو عین افسر دارا و اردوان	۱۲
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی	چون سایه از قفاي تو دولت بود روان	۱۳
ارکان نپروردچو تو گوهر بهیچ قرن	گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران	۱۴
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد	بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان	۱۵
هر دانشي که در دل ودفتر نیامده است	دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان	۱۶
دست تورا بابر که بارد شبیه کرد	چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن	۱۷
با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال	وز بحر دست جود تو در دهر داستان	۱۸
علم ازتو با کرامت وعقل از تو با فروغ	شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان	۱۹

۲۰	بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج	درچشم عقل نوری و درجسم ملك جان
۲۱	ای خسرو رفیع جناب منیع قدر	وي داور عدیم مثال عظیم شان
۲۲	اي آفتاب ملك كه در جنب همّتت	چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
۲۳	درجنب بحر جود تو از قطره کمتر است	صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
۲٤	این اطلس منقش نه توی زر نگار	چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
۲۵	بعد از کیان بملك سلیمان نداشت کس	این قدرو این خزانه و این لشکر گران
۲٦	در دشت روم(۱) خیمه زدي و غریو کوس	تا دشت سند(۲) رفت و بیابان سیستان
۲۷	تا قصر زرد تاختي[۴] و لرزه اوفتاد	در قصرهاي قیصر و درخانهاي خان
۲۸	آن کیست کو بملك كند با تو همسری	از مصر تا بروم وز چین تا بقیروان
۲۹	تو شاکري ز خالق و خلق ازتو شاکرند	تو شادمان بدولت و ملك از توشادمان
۳۰	اینك بطرف گلشن و بستان همي روي	با بندگان سمند سعادت بزیر ران
۳۱	اي ملهمي كه در صف کرّو بیان قدس	فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
۳۲	ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار	دارد بزیر پردهٔ غیب اندر و نهان
۳۳	داده فلك عنان ارادت بدست تو	یعنی که مرکبم بمراد خودت بران
۳٤	خصمت کجاست درته پای خودت فکن	یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
۳۵	هم کام من بخدمت تو گشته منتظم	هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قَصیدةٌ في مَدحِ السلطانْ الشیخْ ابواسحقْ

۱	سپیده دم که صبا بوي بوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
۲	هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد	افق ز عکس فلق رنگ گلستان گیرد
۳	نواي چنگ بدانسان زند صلای صبوح	که پیر صومعه راه در مغان گیرد

۱ ـ فارس ۲ ـ روم ۲ ـ یافته

شه سپهر چو زرّین سپر کشد بر سر — بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد ٤

بر غم زاغ سیه شاهباز زرّین بال — در این مقرنس زنگاري آشیان گیرد ٥

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسه زرّین ارغوان گیرد ٦

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهي لب گل و گه زلف ضیمران گیرد ٧

چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح — که خود بشعشهٔ مهر خاوران گیرد ٨

ز اتحاد هیولی و اختلاف صُوَر — خرد ز هر گل وهر نقش صد نشان گیرد ٩

من اندرآن که دم کیست آن مبارك دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد ١٠

چه حالت است که گل درچمن نماید روي — چه آتش است که مرغ صبح خوان گیرد ١١

چه پرتو است که نورچراغ صبح دهد — چه شعله است که در ماه آسمان گیرد ١٢

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد ١٣

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیوراست و ناگهان گیرد ١٤

چو شمع هر که بافشاي راز شد مشغول — لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد ١٥

کجاست ساقی مه روي من که ازسرمهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد ١٦

پیامی آورد از یارو از پیش جامی — بشادی رخ آنماه مهربان گیرد ١٧

فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد ١٨

سکندري که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاك درش عمر جاودان گیرد ١٩

جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق — که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد ٢٠

گهی که بر فلك سروري عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد ٢١

چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد ٢٢

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد ٢٣

عروس خاوری از شرم رای انور شاه — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد ٢٤

نوای مجلس او را چو بر کشد مطرب — گهي عراق زند گاهی اصفهان گیرد ٢٥

۲۶	چو جای چنگ نبیند بجام یازد چنگ	چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
۲۷	ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست	ز رفع(۱) قدر کمر بند تو امان گیرد
۲۸	رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت	چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
۲۹	فلك چو جلوه کنان بنگرد سمند تو را	کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
۳۰	ملالتي چو کشیدي سعادتي دهدت	که مشتري نسق کار خوداز آن گیرد
۳۱	از امتحان تو ایّام را غرض آنست	که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
۳۲	وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلند تر است	که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
۳۳	ز عمر بر خورد آنکس که در همه کاري	نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد
۳٤	مذاق جانش ز تلخيْ غم شود ایمن	کسیکه شکّر شکر تو در دهان گیرد
۳۵	ز لطف غیب بسختيْ رخ امید متاب	که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
۳۶	در آن مقام که سیل حوادث ازچپ وراست	چنان رسد که امان از میان کران گیرد
۳۷	چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را	که حمله هاي چنان قلزمي جهان گیرد
۳۸	اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی	تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
۳۹	از آنچه در رحق این خاندان دولت کرد	جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد
٤۰	زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت	عطیهٔ ایست که درکار انس وجان گیرد
٤۱	خیال شاهي اگر نیست در سر حافظ	چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

قَصیدَةٌ فی مَدحِ الوَزیرْ خواجه مُحمدْ

۱	ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی	هزار نکته در این کار هست تا دانی
۲	بجز شکر دهني مایهاست خوبي را	بخاتمی نتوان زد در سلیمانی
۳	هزار سلطنت دلبری بدان نرسد	که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

۱ــ وضع

چه گردها که بر انگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میراني ٤

به همنشینی رندان سري فرود آور — که گنجهاست در این بي سري و ساماني ٥

بیار بادهٔ رنگین که یکحکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلماني ٦

بخاکپاي صبوحی کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده ام بدر باني ٧

بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم — که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهاني ٨

بیاد طرهٔ دلبند خویش خیري کن — که تا خداش نگهدارد از پریشاني ٩

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — و گر نه حال بگویم بآصف ثاني ١٠

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان — که خرّم است باو حال انسی و جاني ١١

قوام دولت دنیا محمد[1] بن علی — که میدرخشدش از چهره نور یزداني ١٢

زهي حمیده خصالي که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوي سلیماني[2] ١٣

طراز دولت باقي تو را همی زیبد — که همّتت نبرد نام عالم فاني ١٤

اگر نه فیض عطاي تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویراني ١٥

توئی که صورت جسم تو را هیولائیست — چو جوهر ملکي در لباس انساني ١٦

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالك فطرت نه برتر از آني ١٧

درون خلوت کرّوبیان عالم قدس — صریر کلك تو باشد سماع روحاني ١٨

سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم — تبارك الله از این کار ساز رحماني ١٩

صواعق سخطت را نمیتوانم گفت — نعوذ بالله از آن فتنهای طوفاني ٢٠

کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جاني ٢١

شقایق از پي سلطان گل بسازد باز — بیاد هاي صبا لاله هاي نعماني ٢٢

بدان رسید ز سعي نسیم باد بهار — که لاف میزند از روح راح ریحاني ٢٣

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلي گل بانگ — بغنچه میزد و میگفت از سخنداني ٢٤

١ـ قوام ملت و دین مجد دین و ابن علی ٢ ـ جهانباني

۲۵	که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی	که در خم است شرابی چو لعل رمّانی
۲۶	مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه	که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
۲۷	بشکر تهمت تکفیر کز میان بر خاست	بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
۲۸	جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا	همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
۲۹	رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل	که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
۳۰	طرب سرای وزیر است ساقیا بگذار	که غیر جام می آنجا کند گران جانی
۳۱	درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد	ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
۳۲	تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر	برآمدیّ و سر آمد شبان ظلمانی
۳۳	شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه‌گاه	ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
۳۴	طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست	وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
۳۵	ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد	لطایف حکمی با نکات قرآنی
۳۶	هزار سال بقا بخشدت مدایح من	چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
۳۷	سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست	که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
۳۸	همیشه تا بیهاران صبا بصفحهٔ باغ	هزار نقش نگارد بخطّ ریحانی
۳۹	بباغ ملك ز شاخ امل بعمر دراز	شکفته باد گل دولتت بآسانی

قَصِیدَةٌ فِي مَدْحِ تورانْ شاهْ

۱	خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم	شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
۲	میکنم از خیر تو آغاز اظهار نیاز	زان که شرح آرزومندی نیاید در قلم
۳	تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد	نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم
۴	صحبت عشاق بد نامت کند زاهد برو	خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم
۵	گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار	مهره نتوان برد آسان ایدل افسونی بدم

کر حریم کعبه خواهي وان جمال بي نقاب — لاله وگل وان همه خار بیابان حرم ۶
آن گذشت ایدل که خواری دیدي ازدست رقیب — یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم ۷
ساقیا مي ده که دیگر بار در رندي و عشق — نوك کلك خواجه بر منشور حافظ زد رقم ۸
خواجه توران شاه عادل ذل جلال ملك ودین — بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم ۹
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم ۱۰
کان مردي و مروّت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم ۱۱
دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین — ماحي آثار طغیان قاطع ظلم و ستم ۱۲
آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس — دارد این قصر معلیّ نقش تاریخ قدم ۱۳
بخت بیدارت چو میآید بصحراي وجود — خفته بدگردون هنوز اندر شبستان عدم ۱۴
قلب بدخواهان شکست احوال پا بر جاي تو — هرکرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم ۱۵
هان نپنداری که تنها میزني بر قلب خصم — همّت ارباب دل باتست و اصحاب کرم ۱۶
زینهار ایدل مکن انکار صاحبدولتان — کاندرین سوداي کج بوجهل گردد بوالحکم ۱۷
شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم ۱۸
تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت — درد نوش درد بودم با ندیمان ندم ۱۹
با شما اخلاص هرکس حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم ۲۰
تا جهان باشد بنیکي در جهانت باد نام — این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم ۲۱
دور تو با دور گردون همعنان بادا چنان — گر محاسب بشمرد حرفي نیاید بیش و کم ۲۲

قَصیدَةٌ في مَدحِ بَعضِ الوُزَراء

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال ۱
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم — خمیده پشت جفا دیده گاه غصه چو دال ۲
تنم ز مویه چو موشد ز دور چرخ دغا — دلم ز غصه دوران و ناله شد چون نال ۳

٤ بداد آب رخم را بباد آتش غم — چو خاك راه شدم پست تاشدم پا مال

٥ مرا قدي چو الف راست بود تا غايت — كنون زغصهٔ ايام شد خميده چو دال

٦ فتاده سر بكمندو اسير و پا در بند — بدست اندُه دوران بيوفا چو غزال

٧ منم اسير شده در كف غم ايام — چو تيهوئى كه مقيد بود بمخلب دال

٨ نصيبم ازستم‌چرخ جورشد شب‌و روز — نصابم از فلك سفله غصه شد مه وسال

٩ زملك خويش بغربت فتاده ام زينسان — كه نيستم بجهان يك درم زمال و منال

١٠ عزيمت وطن خود نميتوانم داشت — بمانده عاجزو مسكين‌چو مرغ بي پرو بال

١١ غريب‌و مفلس‌و محتاج درچنين شهري — بهيچ نوع ندارم ز خلق روي سؤال

١٢ ز دهر غير جفا و ستم طلب كردن — زهى تصوّر باطل زهى خيال محال

١٣ عروس طبع جوابم ز حجرهٔ دل داد — كه‌هست‌منبع احسان وبحرفضل و نوال

١٤ جناب آصف‌دوران جلال دولت‌ودين — كه در جهان نبدو نيستش نظيرو مثال

١٥ بلند همت‌و عالي جناب و كيوان قدر — خجسته طالع وفرّخ رخ وهمايون فال

١٦ بمدح سرور دوران چگونه بگشايم — لب ازسراچهٔ فكرت چو نيستش امثال

١٧ كه سخاچوگشايد دو دست جود و كرم — وجود سائل مسكين رهد ز ذلّ سؤال

١٨ فلك غلام و مطيع تو باد اى سرور — چو مقبل وفرح‌و شادي بشير و بلال

١٩ زوال باد هميشه نصيب اعدايت — مباد منصب‌وجاه تو را نشان زوال



غزلیات

۱

ما برفتیم و تو دانیّ و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما ۱

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما ۲

بدعا آمده ام هم بدعا باز روم — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما ۳

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما ۴

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما ۵

فلك آواره بهر سو کندم میدانی — رشك می آیدش از صحبت جان پرور ما ۶

تا زوصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم — ورق گل خجل است ازورق دفتر ما ۷

زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما ۸

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما * ۹

۲

تا جالت عاشقان را زد بوصل خود صلا — جان و دل افتاده اند از زلف وخالت در بلا ۱

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا ۲

ترك ما گر میکند رندیّ و مستی جان من — ترك مستوریّ و زهدت کرد باید اوّلا ۳

وقت عیش و موسم شادیّ و هنگام گل است — پنج روز ایّام عشرت را غنیمت دان دلا ۴

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هردو عالم رتبت عزّ و علا ۵

۳

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا — شنیدم نالهٔ جانسوز نی را ۱

چنان در سوز من سازش اثر کرد — که بی رقّت ندیدم هیچ شئی را ۲

* چون غزل «لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را» از حافظ شانه تراش است چنانکه «سودی» شاعر معروف ترکی در ترجمهٔ دیوان حافظ تصریح کرده است بدین جهت حذف کردید

۳	حریفي بُد مرا ساقي که در شب	ز زلف و رخ نمودي شمس و في را
٤	چو شوقم دید در ساغر مي افزود	بگفتم ساقی فرخنده پی را
٥	رهانیدی مرا از قید هستي	چو پیمودی پیاپي جام می را
٦	حماكَ الله عن شرّ النوائب	جزاكَ الله في الدّارين خيرا

۷ چو بیخود گشت حافظ کي شمارد
بیک جو ملکت کاووس و کي را

٤

۱	آفتاب از روي او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
۲	دست ماه و مهر بر بندد بحسن	ماه بي مهرم چو بگشاید نقاب
۳	از خیالم باز نشناسد کسی	گر در آغوشش ببینم شب بخواب
٤	شاهدان مستور و مستان بي شکیب	خانقه معمور و درویشان خراب
٥	سوز مستان گر بداند محتسب	هردم از می شان زند بر آتش آب
٦	خون دل در جام دیدم از سرشك	آبرو بر باد دادم از شراب
۷	هر که را از دیده باران نیست اشك	زیر دامان باد دارد چون حباب
۸	از برای باده میباید زدن	محتسب را حدّ بیحدّ و حساب

۹ حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترك ترکان خطا نبود صواب

٥

۱	تعالی الله چه دولت دارم امشب	که امد ناگهان دلدارم امشب
۲	چو دیدم روي خوبش سجده کردم	بحمدالله نکو کردارم امشب
۳	نهال صبرم از وصلش بر آورد	زبخت خویش بر خوردارم امشب
٤	برات لیلة القدری بدستم	رسید از طالع بیدارم امشب
٥	برلن عزمم که گر خود میرود سر	که سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد نقش اناالحق بر زمین خون — چومنصور ار کشی بردارم امشب ۶

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکات حسن ده خوش دارم امشب ۷

همی ترسم که حافظ محو گردد
از ین شورش که در سر دارم امشب ۸

۶

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یا بم بده جام شراب ۱

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب ۲

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — اینکه میبینم ببیدار یست یا رب یا بخواب ۳

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرّین جام با لعل مذاب ۴

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب ۵

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب ۶

شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گو — حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب ۷

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب * ۸

۷

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست ۱

بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست ۲

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست ۳

ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان — که آن بیان مقامات کشف کشافست ۴

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما — چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست ۵

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست ۶

---

* غزل «ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب» از سلمان ساوجی است چنانکه در مقدمه ذکر شده است

۸

۱ بروای زاهدو دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

۲ یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در کوی فنا در ره حق دانهٔ نکشت

۳ تو وتسبیح و مصلاّ وره زهدو صلاح — من و میخانه و ناقوس و رهٔ دیر وکنشت

٤ منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمي ناب سرشت

٥ صوفي صاف بهشتي نبود هر که چو من — خرقه در میکدها در گرو باده نهشت

٦ راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود — هر که او دامن دلدارمن از دست بهشت

۷ حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ زغم دوزخ و ایمن ز بهشت

۹

۱ مدّتی شد کاتش سوداي او در جان ماست — زان تمنّا ها که دایم در دل ویران ماست

۲ مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

۳ آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست — قرص خورع کسي ز روي آن مه تابان ماست

٤ تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معني که ماز ان وی و اوز ان ماست

٥ هر دلي را اطلاعی نیست بر اسرار عشق — محرم این سرّ معنی دار علوي جان ماست

٦ حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول دار وی در مان ماست

۱۰

۱ هران خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

۲ بجام نیم منی کشف کرد سالك راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

۳ بیاو معرفت از من شنو که در سخنم — زفیض روح قدس نکته استفادت رفت

٤ مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

٥ ز بامداد بدست دگر بر آمدهٔ — وظیفهٔ مي دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسي دم چرا که کار من خسته‌از عیادت رفت ۶

هزار شکر که حافظ زکنج میکده دوش ۷

بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

۱۱

غمش تا در دلم مأوا گرفتست سرم چون زلف او سودا گرفتست ۱

لب چون آتشش آب حیاتست ز آبش آتشي در ما گرفتست ۲

همای همّتم عمریست کز جان هوای آن قد و بالا گرفتست ۳

شدم عاشق بیا لا ي بلندش که کار عاشقان بالا گرفتست ۴

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم چرا او سایه از ما وا گرفتست ۵

نسیم صبح عنبر بوست امروز مگر یارم ره صحرا گرفتست ۶

ز دریاي دوچشمم گوهر اشک جهان در لؤ لوی لالا گرفتست ۷

حدیث حافظ ای سرو سمنبر ۸

چو وصف قدّ تو بالا گرفتست

۱۲

دردا که یار درغم، دردم بماندو رفت مارا چو دود بر سر آتش نشاند و رفت ۱

مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را جامی نداد و ز هرجدائي چشاندو رفت ۲

چون‌صید اوشدم من مجروح خسته را در بحر غم فکندو جنیبت براند و رفت ۳

کفتم مگر بحیله بقیدش در آورم از من رمید و توسن بختم رماندو رفت ۴

خون دلم چودر دل‌من جای تنگ‌یافت گلگون زراه دیده بصحرادواندو رفت ۵

چون بنده را سعادت خدمت نداد دست بوسید آستانه و خدمت رساند ورفت ۶

گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی ۷

آمد بباغ حافظ وفریاد خواند ورفت

١٣

١ نظر پیر مغان موجب عیش و طربست — روضهٔ میکده را آب و هوای عجبست

٢ سر ارباب کرم در قدم او لیست — غیر از این شرح و بیان جرأت ترك ادبست

٣ قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور — شرحي از جلوهٔ خمخانهٔ بنت العنبست

٤ خاطر عاطر ما بادهٔ لعلی طلبد — ممسك اندر طلب نقره وجذب ذهبست

٥ در ازل بر سر هرکس قلمي رفت خموش — کعبه و میکده و جنت و دوزخ سببست

٦ گنج بي مار میسر نشود قصه مخوان — دولت مصطفوی را اهب بولهبست

٧ گوهر پاك بود جوهر حشمت لیکن — بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسبست

٨ دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان سعي کنان رو ز و شب اندر طلبست

١٤

١ دلم ملال گرفت از جهان و هر چه دروست — درون خاطر من کس نگنجد الا دوست

٢ اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئی — دلم چو غنچه ز شادي نگنجد اندر پوست

٣ نصیحت من دیوانه در طریقت عشق — همان حکایت دیوانهٔ و سنگ و سبوست

٤ بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن — از آن که گوشهٔ محراب ما خم ابروست

٥ میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست — بهر طرف که نظر میکني برابر اوست

٦ قلندري نه بریش است و موي یا ابرو — حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

٧ گذشتن از سر مو در قلندري سهلست
چو حافظ آن که ز سر بگذرد قلندر اوست

١٥

١ حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست — که سربلندي سرو سهی زقامت اوست

٢ خیال قامت سروش نمیکنم زانرو — که سرو اگرچه بلندست قامتش خودروست

٣ خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست — از آن که سرو سهي را مقام بر لب جوست

صبا ز زلف و خط و خال او حديثي چند ∗ بمشك گفت از آنست كين چنين خوشبوست ٤

فراز بدر منيرش خطيست ليكن كس ∗ نداند آن كه هلالست يا خم ابروست ٥

هزار جان گرامی فدای آن که سرش ∗ فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست ٦

تو از دهانش طلب كام دل اگر جوئي ∗ چو حافظا زپی چشمش مرو كه عربده جوست ٧

۱٦

امروز شاه انجمن دلبران يكيست ∗ دلبر اگر هزار بود دلبر آن يكيست ۱

من بهر آن يكی دو جهان داده ام بباد ∗ عيبم مكن كه حاصل هردو جهان يكيست ۲

سودائيان عالم پندار را بگو ∗ سرمايه كم كنيد كه سود و زيان يكيست ۳

خلقي زبان بدعوي عشقش گشاده اند ∗ اي من فدای آن كه دلش با زبان يكيست ٤

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر ∗ دولت بران سراست كه با آستان يكيست ٥

۱۷

ساقيم خضر است و مي آب حيات ∗ توبه از می چون كنم هيهات هات ۱

بادهٔ تلخ از لب شيرين لبان ∗ در حلاوت ميبرد آب از نبات ۲

چون دم عيسي نسيم او ز لطف ∗ مردهٔ صد ساله را بخشد حيات ۳

جز به آب آتشين يعنی شراب ∗ حل نميگردد مرا اين مشكلات ٤

روزي ما بين كه از ديوان عشق ∗ جز بمي مجرا نشد ما را برات ٥

شاد بادا روح آن رندی كه او ∗ بر سر كوی مغان يابد وفات ٦

حاصل عمر تو حافظ در جهان ∗ بادهٔ صافست و باقي ترّهات ۸

۱۸

مارا از آرزوي تو پرواي خواب نيست ∗ بيروی دلفريب تو بودن صواب نيست ۱

٢	در دور چشم مست تو هشیار کس ندید	کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
٣	در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست	یکدل ندیده‌ام که ز چشمت خراب نیست
٤	هرکس او بدست عشق تو شد کشته بردرت	اورا در آن جناب سؤال و جواب نیست

٥ حافظ چو زر ببوته در افتادو تاب یافت

عاشق نباشد آن که چوزر او بتاب نیست

١٩

١	الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث
٢	ما همه لب بسته ایم از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
٣	در کجا آن شربت دیدار تو	میکشد تلخیِ هجران الغیاث
٤	چشم بیمارت مرا بیمار کرد	جز بلعلت نیست درمان الغیاث
٤	ما ز گریه غرق درخون گشته‌ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
٦	از خدنگ ناوك مژگان تو	رخنها افتاد در جان الغیاث
٧	دل بدام زلف چوگانت چه گو	هر طرف افتان و خیزان الغیاث
٨	غمزهٔ شوخ تو از راه اجل	میزند بردیده پیکان الغیاث
٩	چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث
١٠	همچو گو از زخم چوگان فلك	هرطرف گشتیم غلطان الغیاث
١١	پیچش زلف تو در جانم فتاد	رشتهٔ من گشته پیچان الغیاث

١٢ تا طناب زلف حافظ را بکش

مانده در چاه زنخدان الغیاث

٢٠

١	بازم هوای آن گل رعناست الغیاث	دایم دلم رمیده‌و شیداست الغیاث
٢	آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود	اینَدم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
٣	زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام	افتاده در ملامت سوداست الغیاث

صوفيكه جام صاف دما دم همیکشد حیران او شدو رسواست الغیاث ٤

از جان زار حافظ و از کشتگان عشق ٥

فریاد وشور غلغله بر خاست الغیاث

۲۱

آتش اندرآب افسردست یا میِ در زجاج یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان زجاج ۱

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را کاهل دل راکار عشرت زان همی گیرد رواج ۲

ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل آنچنان راحي که با جان هست آنرا امتزاج ۳

من چنین ز اغاز فطرت عاشق و مست مدام بر نتابم رو ازین ره تا بوقت اندراج ٤

بر فکن برقع ز رخ کز نازکي ماني بدان تازه گل کز وی رباید باد شبگیری خراج ٥

احتیاج من بو صل خو یشتن دانستهٔ دوستانرا دستگیري کن بوقت احتیاج ٦

عاشقان کوی جانان باگدائی سرخوشند اینچنین شه را کجا باشد نظر برتخت و تاج ۷

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند ۸

باده نوش وخیر کن کاین به زمال میرحاج

۲۲

ببین هلال محرّم بخواه ساغر راح که ماه امن وامانست وسال صلح وصلاح ۱

نزاع بر سر دنیاي دون کسی نکند به آشتي ببر ای نور دیده گوي فلاح ۲

عزیز دار زمان وصال را کاندم مقابل شب قدرست و روز استفتاح ۳

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح ٥

کدام طاعت شایسته آید از من مست که بانگ شام ندانم زفالق الاصباح ٤

دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح ٦

ببوی وصل چو حافظ شبي بروز آورد که بشکفد گل بختت ز جانب فتّاح ۷

زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع ۸

براحت دل و جان کوش در مسا و صباح

۲۳

۱	در هرهواکه جز برق اندر طلب نباشد	گر خرمني بسوزد چندان عجب نباشد
۲	مرغي که با غم دل شد الفتیش حاصل	بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
۳	در کارخانهٔ عشق از کفر نا گزیرست	آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
٤	درکیش جان فروشان فضل وادب نباید	آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
٥	در محفلیکه خورشیداندرشمار ذرّهست	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
٦	میخورکهعمرسرمدگردرجهانتوان یافت	جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

۷ حافظ وصال جانان باچون تو تنگدستي
روزي شود که با آن پیوندشب نباشد

۲٤

۱	مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز بنمود می دستبرد
۲	هزارآفرین بر می سرخ باد	کهازروي من رنگزردي ببرد
۳	بنازم بدستی که انگور چید	مریزاد پائي که در هم فشرد
٤	مرا از قضا عشق شد سر نوشت	قضاي نوشته نشاید سترد
٥	مزندم زحکمتکه دروقتمرگ	ارسطودهد جانچو بیچاره کرد
٦	بروز اهدا خرده بر ماه مگیر	که کارخدائي نه کاریستخرد
۷	چنان زندهگانی کناندر جهان	که کر زنده(۱) باشي نگویندمرد

۸ شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ میصاف خورد

۲٥

۱	مژده ای دل که مسیحا نفسی مي آید	که از انفاس خوششبوي کسی ميآید
۲	ازغم هجر مکن ناله و فریادکه دوش	زده ام فالي و فریاد رسي ميآید

۱. ـ گر مرده

ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس	موسی آنجا بامید قبسی می آید	۳
هیچ کس نیست که درکوی تواش کاری نیست	هرکس آنجا بطریق هوسی می آید	٤
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید	٥
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید	٦
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست	گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید	۷
خبر بلبل این باغ بپرسید که من	نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید	۸

۹
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

۲٦

آنرا که جام صافی صهباش میدهند	میدان که در حریم حرم جاش میدهند	۱
صوفی مباش منکر رندان که سرّ عشق	روز ازل بمردم قلّاش میدهند	۲
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی	کار باب عقل زحمت او باش میدهند	۳
از لذت حیات ندارد تمتّعی	امروز هر که وعده بفرداش میدهند	٤

٥
حافظ بترك جنّت و فردوس می کند
گر درحریم وصل تو مأواش میدهند

۲۷

دل شوق لبت مدام دارد	یارب ز لبت چه کام دارد	۱
جان شربت مهر و بادهٔ شوق	در ساغر دل تمام دارد	۲
سودائی زلف یار دائم	در دام بلا مقام دارد	۳
تا صید کند دلی بشوخی	بر گل ز بنفشه دام دارد	٤
آخر رسدم که باز پرسد	کان دلبر ما چه نام دارد	٥
با یار کجا نشیند آن کو	اندیشهٔ خاص و عام دارد	٦
خرّم دل آن کسی که صحبت	با یار علی الدّوام دارد	۷

۸ حافظ چو دمی خوشست مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

۲۸

۱ من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
۲ من این مرقّع دیرینه(۱) بهر آن دارم — کز زیر خرقه‌کشم می کس این گمان نبرد
۳ مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس زقضای خدای جان نبرد
۴ مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
۵ اگر چه دیده بود پاسبان تو ایدل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
۶ بسعي کوش اگر مزد بایدت ای دل — کسي که کار نکرد اجر رایگان نبرد
۷ سخن بدست سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر ببحر کان نبرد

۲۹

۱ صورت خوب نگارا خوش به آئین بسته اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
۲ خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند
۳ از برای مقدم خیل خیالت مردمان — زاشک رنگین در دیار دیده آئین بسته اند
۴ کار زلف تست مشك افشانی اما حالیا — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
۵ یارب آن رویست در پیرامنش بند کلاه — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
۶ جمله وصف عشق من بوده است وحسن روي او — پیش از ین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند
۷ حافظا محض حقیقت گوي یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاتي بتخمین کرده اند

۳۰

۱ بوی مشك ختن از باد صبا مي آید — این چه باداست کزو بوي شما مي آید
۲ نکهت مشك ختن میدمد از جیب نسیم — کارواني مگر از ملك خطا مي آید

۱ـ پشمینه

بر ندارم دل ازو تا نرود جان زتنم	گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید	۳
پیش تیر غمش‌ای دل سپر ازسینه مساز	دیده بر بند که پیکان ز هوا مي آید	٤
عشق ابروي تو پیوسته مرا میرسد	پادشاهیست که یادش ز گدا مي آید	٥
بس‌که از اشك‌منت پاي فرو رفت بگل	مردم چشم مرا از تو حیا مي آید	٦

حافظ از باده بپرهیز که گل باز بباغ ۷
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

۳۱

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید	دلم ز اندُه بیحد همي بفرساید	۱
بخار حسرت اوچون رود ز دل بسرم	ز دیده گانم باران غم فرودآید	۲
دوچشم‌من‌رخ‌من زرد دیدونتوانست	ازان بخون دل آنرا همي بیالاید	۳
که گر ببیند بد خواه روي من روزي	بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید	٤
زمانهٔ بد هرجا که فتنهٔ باشد	چو نو عروسي در چشم‌من بیاراید	٥
زمانه خود ببرود ازمن آنچه‌بودروا	بجز محبّت جانان که او همي باید	٦
چرا نگرید چشمم چرا نناله جان	چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید	۷
فلك چوشادی من دید آن همه بشمرد	کنون که میدهدم غم همي نه پیماید	۸
چودوست از من بیدل گرفت بیزاري	چگونه دشمن من بر تنم بیفزاید	۹
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند	وگر بنالم گویند ژاژ میخاید	۱۰

غمین‌مباش تو حافظ‌خدای عزّ وجل ۱۱
دري نبندد تا دیگري نبگشاید

۳۲

گفتم که خطا کردي و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود	۱
گفتم کهبسی خطّ خطا بر تو کشیدند	گفتا همه‌از آنم بود که بر لوح‌جبین بود	۲
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود	۳

٤	گفتم زمن اي ماه چرا مهر بریدی	گفتا که فلك با من بد مهر بکین بود
٥	گفتم که بسی جام طرب خوردی از ین پیش	گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
٦	گفتم که تو ئی عمر چرا باز برفتي	گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
٧	گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود	گفتا که مگو مصلحت وقت درین بود

٩ گفتم که زحافظ بچه موجب شدهٔ دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۳۳

١	ترك من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
٢	ور خرامان سروگلزار شکند میل چمن	سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
٣	تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
٤	چون نسیم صبحگاهي پردهٔ گل بشکند	خارغم اندر دل مجروح بلبل بشکند

٥ حافظا این سرّ وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهدو تقوا را توکّل بشکند

۳٤

١	عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود	مهرت نه عارضیست که جاي دگر شود
٢	عشق تو در درونم و مهر تو در دلم	با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
٣	دردیست درد عشق که اندر علاج او	هر چند سعي بیش نمائی بتر شود
٤	اوّل یکي منم که درین شهر هر شبی	فریاد من ز عشق بافلاك بر شود
٥	گر زانکه من سرشك فشانم بزنده رود	کشت عراق جمله بیکبار تر شود
٦	دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیأتي که ابر محیط قمر شود
٧	گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

٨ حافظ بیاد لعل وي ار باده میخوری
مکذا رها ن که مدّعیا ن را خبر شود

۳۵

اگر خدای کسیرا بهر گناه بگیرد	زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد	۱
برابرست که وکوه پیش حضرت مولی	گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد	۲
گناه روی زمین میکنی نمیدانی	که ماه بر فلك از شومي گناه بگیرد	۳
تو پاك دامنی آری ولي شود پیدا	گناههای تو فردا کدادخواه بگیرد	٤
شبی زشرم گنه من چنان بگریم زار	که سجده‌گاه من آنشب همه گیاه بگیرد	۵
که وداع بگریم بدان مثابه که یار	بهرزمین که‌رود آب دیده راه بگیرد	٦

چو شاه قصد هلاك کسي کند حافظ ۷
کراست زهره و یارا که‌پیش‌شاه‌بگیرد

۳٦

سرسودای تو اندر سر ما میگردد	بین که اندر سر شوریده چها میگردد	۱
هر که‌دل‌درخم‌چوگان‌سرزلف تو بست	لاجرم گوی صفت بر سرو پا میگردد	۲
گر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر من	همچنان در پي او دل بوفا میگردد	۳
از جفای فلك وغصهٔ دوران صد بار	بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد	٤
در ضعیفیّ و نزاری تن بیچارهٔ من	چو هلالیست که انگشت نما میگردد	۵
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش	دیرگاهیست که بی برك ونوا میگردد	٦
چند گویم‌سرو ایدل زپي نفس و هوا	کین هوائیست که در عین‌خطا میگردد	۷
بهوا داریت اي سروقد و لاله عذار	بسکه آشفته و سرگشته چو ما میگردد	۸

دل حافظ چو صبا بر سرکوي تو مقیم ۹
درد مند است و باٌمید دوا میگردد

۳۷

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد	۱
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بداندیش‌تو باد	۲

۳ روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم بچه باشم د لشاد
٤ تا تو از چشم من سوخته دل دور شدي | ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
٥ از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد | چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلیّ آزاد

۳۸

۸ مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد | دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
۲ بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
۳ چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
٤ اگر بهردو جهان یکنفس زنم با دوست | مرا ز هردو جهان حاصل آن نفس باشد
٥ ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست | کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
٦ ره خلاص کجا باشد آن غریقی را | که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
۷ هزار بار شوم آشنا و دیگر بار
مرا ببیند وگوید که این چه کس باشد

۳۹

۱ هوس باد بهارم بسوی صحرا برد | باد بوي تو بیاورد و قرار از ما برد
۲ هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
۳ آمد وگرم ببرد آب رخم اشك چوسیم | زر بزر داد کسی کامد واین کالا برد
٤ دل سنگین ترا اشك من آورد براه | سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
٥ دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق تو بست | پاي خیل خردم لشکر غم از جا برد
٦ راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد | رخت ما سنبل آن سرو سهي بالا برد
۷ جام مي دي بلبت لاف روان بخشي زد | آب می را لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل برحافظ مكن از خوش سخنی ۸
پيش طوطي نتوان نام هزار آوا برد

۴۰

ز دل بر آمدم و كار بر نمي آيد | ز خود بدر شدم و يار در نمی آيد ۱
درين خيال بسر شد زمان عمر هنوز | بلاي زلف درازش بسر نمي آيد ۲
بسم حكايت دل هست با نسيم سحر | ولي ببخت من امشب سحر نمي آيد ۳
هميشه آه سحرگاه من خطا نشدی | كنون چه شد كه يكي كارگر نمي آيد ۴
فداي دوست نكرديم عمر ومال دريغ | كه كار عشق ز ما اين قدر نمی آيد ۵

زبس كه شد دل حافظ رميده از همه كس ۶
كنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمي آيد

۴۱

ساقی اندر قدحم باز مي گلگون كرد | در مي كهنهٔ ديرينهٔ ما افيون كرد ۱
ديگرانرا می ديرينه برابر ميداد | بمن دلشدهٔ خسته رسيد افزون كرد ۲
اين قدح هوش مرا جمله بيكبار ببرد | اين مي اين بار مرا صاف زخود بيرون كرد ۳
تو مپندار كه در ساغر و پيمانهٔ ما | بت سنگين دل ما خون جگر اكنون كرد ۴
آنچه در سينهٔ مجروح منش دلخواني | سوز عشقيست كه باخون جگر معجون كرد ۵
روز اوّل كه باستاد سپردند مرا | ديگرآنرا خرد آموخت مرا مجنون كرد ۶

دل حافظ كه ز افسون لبت ايمن بود ۷
چشم جادوی تواش بار دگر افسون كرد

۴۲

اگر ز كوي تو بوئي بمن رسانَد باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد ۱
اگر چه گرد برانگيختي ز هستی من | غباري از من خاكي بدامنت مرساد ۲
تو تا بروی من اي نور ديده دربستی | دگر جهان در شادی بروي من نگشاد ۳

۴ خیال روی توام دیده میکند پر خون — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

۵ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

۶ بجای طعنه اگر تیغ میزنند دشمن — ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

۷ ز دست عشق تو حافظ نمیبرد جان را
که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد(۱)

۴۳

۱ دلم بیجمالت صفائی ندارد — چو بیگانه کاشنائی ندارد

۲ متاع دل پاك عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائی ندارد

۳ دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

۴ اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آن خم زلف جائی ندارد

۵ از این سینهٔ تنگ ترسم که روزی — رود جائی آنکه دوائی ندارد

۶ همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

۸ چو ماهست روشن که بیمهر رویت
دل وجان حافظ صفائی ندارد

۴۴

۱ دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

۲ منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

۳ مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم قول چنگ اوّل بدستم زلف یار آخر

۶ چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند — ز همّت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

۵ نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیك — بنوك کلك مشك آمیز نقشی مینگار آخر

۶ دلا در ملك شبخیزی گراز اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

۱ــ این غزل در جنك قدیمی که متعلق به آقای نفیسی است بنام عبدالمجید ثبت شده و مقطعش اینطور است .
« ز دست عشق تو عبد المجید جان نبرد »

بتي چون ماه زانو زد مي چون لعل پيش آورد

تو گوئي تائبم حافظ ز ساقي شرم دار آخر

٤٥

ساقيا مايهٔ شباب بيار يکدو ساغر شراب ناب بيار ۱

داروی درد عشق يعني مي کوست درمان شيخ وشاب بيار ۲

آفتابست و ماه باده و جام در ميان مه آفتاب بيار ۳

ميکند عقل سرکشيّ تمام گردنشرا ز مي طناب بيار ۴

بزن اين آتش مرا آبی يعنی آن آتش چو آب بيار ۵

گل اگر رفت گو بشادي رو بادهٔ ناب چون گلاب بيار ٦

غلغل بلبل ار نماند چه غم غلغل شيشهٔ شراب بيار ۷

گر چه مستم سه چار جام دگر تا بکليّ شوم خراب بيار ۸

يکدو رطل گران بحافظ ده ۹

گر گنا هست وگر ثواب بيار

٤٦

سرو بالا بلند خوش رفتار دلبر نازنين گل رخسار ۱

دل ما بردهٔ بعيّاري از براي خدا نگاهش دار ۲

تا بديدم دو چشم جادويت در دل من نماند صبروقرار ۳

سنبل زلف اگر برافشاني نبود مشکرا دگر مقدار ۴

بي وفائي مکن دگر پيشه بوفا کوش اي بت عيّار ۵

گاه گاهم ببوسهٔ بنواز تا که گردي ز عمر برخوردار ٦

حافظ مستمند حيرانت ۷

بندهٔ تست بی زر و دينار

۴۷

۱ خوش آنشبی که درآئی بصد کرشمه و ناز — کنی تو ناز بشوخیّ و من کشم بنیاز

۲ چو غنچه سرّ درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

۳ امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم زعمر دراز

۴ چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوي روز وصال تو در شبان دراز

۵ مرا چه فکر ز جور تو و جفاي رقیب — اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

۶ چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش بصد کرشمه و ناز

۸ غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تورخ بخاك بنه حافظا بسوز و بساز *

۴۸

۱ براه میکده عشاقراست در تك و تاز — همان نیاز که حجّاج را براه حجاز

۲ تنم زهجرتوچشم‌ازجهان فرومیدوخت — امید دولت‌وصل تو داد جانم باز

۳ بهیچ‌درنروم‌بعدازین‌ز حضرت‌دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستي باز

۴ غرض‌کرشمهٔ‌حسنست‌ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

۵ شبي چنین بسحر که ز بخت میخواهم — که با تو شرح‌سر انجام خود کنم‌آغاز

۶ ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

۴۹

۱ صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست‌بلبل خوش‌گوبر آورد آواز

۲ دلا ز هجر مکن ناله ز انکه‌در عالم — غمست و شادي‌وخار وگل‌ونشیب‌وفراز

۳ دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترك کمان ابروان تیر انداز

---

* چون غزل « زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز » از سلمان ساوجی و غزل « روز عیش‌و طرب ماه صیامست امروز » از خواجوی کرمانیست حذف گردید مراجعه بمقدمه بشود

ز طرّهٔ تو پريشانی دلم شد فاش ‏ ‏ غريب نيست ز مشك آری ار بود غمّاز ٤

نه اين زمان من شوريده دل نهادم روی ‏ ‏ بر آستان تو كاندر ازل بسوز و نياز ٥

حكايت شب هجران بدشمنان مكنيد ‏ ‏ كه نيست سينهٔ ارباب كينه محرم راز ٦

هزار ديده بروی تو ناظرند و تو خود ‏ ‏ نظر بروی كسی بر نميكنی از ناز ٧

اگر بسوزدت ايدل ز درد ناله مكن ‏ ‏ دم از محبّت او ميزن و بدرد بساز ٨

غبار خاطر ما چشم خصم كور كند
تو رخ بخاك نه ای حافظ و بر آر نماز ٩

٥٠

جانا ترا كه گفت كه احوال ما مپرس ‏ ‏ بيگانه گرد و قصهٔ هيچ آشنا مپرس ١

زانجا كه لطف شامل و خلق كريم تست ‏ ‏ جرمی نكرده عفو كن و ماجرا مپرس ٢

خواهی كه روشنت شود احوال سوز عشق ‏ ‏ از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس ٣

هيچ آگهی ز عالم درويشيش نبود ‏ ‏ آن كس كه با تو گفت كه درويش را مپرس ٤

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی ‏ ‏ يعنی ز مفلسان سخن كيميا مپرس ٥

ما قصهٔ سكندر و دارا نخوانده ايم ‏ ‏ از ما بجز حكايت مهر و وفا مپرس ٦

حافظ رسيد موسم گل معرفت مخوان
درياب نقد وقت ز چون وچرا مپرس ٧

٥١

بجدّ و جهد چو كاری نميرود از پيش ‏ ‏ بكردگار رها كرده به مصالح خويش ١

بيا د شاهی عالم فرو نيارد سر ‏ ‏ اگر ز سرّ قناعت خبر شود درويش ٢

ز سنگ تفرقه خواهی كه منحنی نشوی ‏ ‏ مشو بسان ترازو تو در پی كم و بيش ٣

ريای زاهد سالوس جان من فرسود ‏ ‏ قدح بخواه و بنه مرهمی تو بر دل ريش ٤

بنوش باده كه قسام صنع قسمت كرد ‏ ‏ در آفرينش از انواع نوش دارد و نيش ٥

ريا حلال شمارند و جام باده حرام ‏ ‏ زهی طريقت و ملت زهی شريعت و كيش ٦

۷ بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

۸ دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

۵۲

۱ بس خرابم ز غم یار خراباتي خویش / میزند غمزهٔ او ناوك غم بر دل ریش

۲ با تو پیوستم و ازغیر تو دل ببریدم / آشناي تو ندارد سر بیگانه و خویش

۳ بعنایت نظری کن که من سوخته را / نرود بي مدد لطف تو کاری از پیش

٤ آخر ای پادشه ملك ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکي بر دل ریش

۵ خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم‌مست‌تو‌که‌بگشاد کمین از پس‌و‌پیش

٦ گر چلیپاي سر زلف ز هم بگشائی / بس‌مسلمان‌که شود باده خوروکافرکیش

۷ تو پس در منشین و غم بیهوده مخور / که زغم خوردن‌تورزق نگرددکم‌و‌بیش

۸ چونکه‌این‌کوشش‌بیفایده سودی ندهد / پس‌میازار دل‌خود ز غم‌ای‌دوراندیش

۹ پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گرنبود از درویش

۵۳

۱ ایدل غلام شاه جهان باش شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش

۲ مرد خدا شناس که تقوي کند طلب / خواهي‌سفید جامه و خواهي سیاه باش

۳ از خارجي هزار بیکجو نمیخرند / گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

٤ چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پر گناه باش

۵ آنرا که دوستي علی نیست کافرست / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

٦ امروز زنده ام بولاي تو یا علي / فردا بروح پاك امامان گواه باش

۷ قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس بر در آن بارگاه باش

۸ دستت نمیرسد که بچیني گلی ز شاخ / باري بپاي گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن ۹
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

۵۴

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص ۱
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص ۲
ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از دستم — حاجب ابروی تو برده گرو از رقّاص ۳
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص ۴
بهوا داری و اخلاص چو پروانه ز شوق — تا نسوزی تو نیابی زغم عشق خلاص ۵
کیمیای غم عشق تو تن خاکی من — زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص ۶
قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام ۷
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

۵۵

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لا یحبّ القاص ۱
محتسب خم شکست و بنده سرش — سنّ بالسنّ و الجروح قصاص ۲
همچو عیسیست جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص ۳
مطرب من رهی بزن که بچرخ — مشتری زهره وش شود رقّاص ۴
گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غوّاص ۵
نقد از عشق جوی نی از عقل — تا که خالص شوی چو زرّ خلاص ۶
حافظ از دل ز مصحف رخ دوست ۷
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

۵۶

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلك خجل شده ازرخ خوب ماه ارض ۱
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست — رؤیت روت بلکه بر جمله ملائکست فرض ۲

۳ از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان — همچو زمین هفتمین ماند بزیر بار قرض

٤ جان که فدای او نشد مردهٔ جاودان بود — تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و فرض

٥ بوسه بخاکپای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

۵۷

۱ بیا که میشنوم بوي جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان ازآن عارض

۲ معاني که ز حوری بشرح میگویند — زحسن و لطف بپرسش بیان از آن عارض

۳ بگل بمانده قد سرو ناز ازین قامت — خجل بمانده گل گلستان از آن عارض

٤ بشرم مانده تن یاسمین از آن اندام — بخون نشسته تن ارغوان از آن عارض

٥ گرفته نافهٔ چین بوی مشك از آن گیسو — گلاب یافته بوي جنان از آن عارض

٦ ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

۷ ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوي شده جان چکان ازآن عارض

۵۸

۱ گرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط — ماه فلك ز روی او راست فتاد در غلط

۲ ازهوس لبش که آن زاب حیات خوشتراست — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

۳ که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل — گاه بآب میکشم آتش عشق او چو بط

٤ گر بغلامي خودش شاه قبول میکند — تا بمبارکي دهم بنده به بندگیش خط

٥ آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

۵۹

۱ ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئي بجاي ما حافظ

۲ بیا که نوبت صلحست و دوستي ووفا — که با تو نیست مرا جنگ وماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان | بجای او ز لبم بوسه خون بها حافظ ۳

تو از کجا و امید وصال او ز کجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ ۴

بزلف خال بتان دل مبند دیگر بار | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ ۵

بیا بخوان غزلی خوب تازه و تر و نو | که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ ۶

تو دلق شعبده پوشیدهٔ برو زاهد | تو درد درد بنوشیدهٔ بیا حافظ ۷

بوقت صبح چو رندان بنال از دل و جان ۸
بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

۶۰

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع | که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع ۱

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع ۲

صراحیّ و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع ۳

برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت | که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع ۴

هنر نمی خرد ایّام غیر از اینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد مطاع ۵

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم ۶
بساز و رود غزل خوان بی سرود سماع

۶۱

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت دربلای فراق ۱

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان | کشیده محنت ایّام و داغهای فراق ۲

اگر بدست من افتد فراق را بکشم | بآب دیده دهم باز خونبهای فراق ۳

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد سزای فراق ۴

فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنان که خون بچکانم ز دیدهای فراق ۵

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | مگر نزاد مرا مادر از برای فراق ۶

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز ۷
به بلبلان سحر میزنم نوای فراق

۶۲

۱ رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
۲ موج اشك ما كي آرد در حساب — آن که کشتي راند بر خون قتیل
۳ اختیاری نیست بد نامیّ من — ضلّني في العشق من یهدی السّبیل
٤ آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
۵ یا بنه بر خود که مقصد گم کني — یا منه پاي اندرین ره بي دلیل
۶ سالها در فکر آن بیتم که گفت — پیلباني بر لب دریاي نیل
۷ یا مکن با پیل بانان دوستي — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل
۸ یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوا بنیل
۹ بي مي و مطرب بفردوسم مخوان — راحتي في الرّاح لا في السّلسبیل
۱۰ حافظا گر معنئ داری بیار
ورنه دعوي نیست غیر از قال وقیل

۶۳

۱ ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پرواي کست نیست جهاني بتو مایل
۲ که آه کشم از دل و که تیر تو از جان — پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل
۳ وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان — نیکو نبود معنی رنگین بر جاهل
٤ هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروي تو مقابل
۵ دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیك غمینیم چه حاجت بمحصّل
۶ حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن وز همه بگسل

۶٤

۱ بسحر لعبت چشم تو اي خجسته خصال — برمز خطّ تو اي آیت همایون فال
۲ بنوش لعل تو اي آب زندگاني من — برنگ وبوی تو ای نو بهار حسن وجمال

بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبك   بغمزهاي تو چون غمزهاي چشم غزال ۳

بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح   ببوي زلف تو و نکهت نسیم شمال ۴

بآن عقیق که ما را است مهر خاتم چشم   بآن گهر که شمار است درّ درج مقال ۵

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل   بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال ۶

که در رضاي تو حافظ گر التفات کنی ۷

بعمر باز نماند چه جای مال و منال

٦۵

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم   که دهم حاصل سي روزه و ساغر گیرم ۱

دو سه روز است که دو رمز می و ساغر و جام   بس خجالت که پدید آمد ازین تفسیرم ۲

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل   زاهد صومعه بر پاي نهد زنجیرم ۳

پند پیرا نه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسي بپذیرم ٤

آنکه برخاك در میکده جان داد کجاست   تا نهم بر قدمش این سرو پیشش میرم ۵

میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش   واي اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم ٦

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش ۷

سالخورده مي امروزه به از صد پیرم

٦٦

در غم خویش چنان شیفته کردي بازم   کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم ۱

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود   هیچ شك نیست که چون روز بداند رازم ۲

گفته بودی که خبر ده که زهجرم چوني   آنچنانم که ببیني و نداني بازم ۳

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت   گو همه خلق بدانند که شاهد بازم ٤

عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا   هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم ۵

آنچنان در دل می باز تو خوش میآید   که حلالت بکنم گر بکشي از نازم ٦

اگر از دام خودم نیز خلاصي بخشي   هم بخاك سر کوي تو بود پروازم ۷

۸ حافظا جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

۶۷

۱ این چه شورست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
۲ دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بد خواه پدر می بینم
۳ ابلهان را همه شربت ز گلابست و شکر — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
٤ اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
۵ پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

۶۸

۱ ألم یأن للاحباب ان یترحموا — و للنا قضین العهدان یتندموا
۲ الم یاتهم انباء من باب تعدهم — و في قلبه نار الاسی تتضرم
۳ فیا لیت قومی یعلمون بماجری — علی مرتج منهم فیعذرا و یرحموا
٤ حکي الدمع منی ما الجوانح اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم
۵ اتی موسم النیروز و اخضرت الربی — و رقق خمر و الندامي ترنموا
۶ بنی عمنا جود و اعلینا بجرعة — و للفضل اسباب بها یتوسم
۷ شهور بها الاوطار تقضي من الصبا — و في شأننا عیش الربیع محرم
۸ ایا من علا کل السلاطین سطوة — ترحم جزاك الله فالخیر مغنم
۹ لکل من الخلان ذخر و نعمة
و للحافظ المسکین فقر و مغرم

۶۹

۱ دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من
۲ از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من
۳ روضهٔ رضوان من خاك سر کوی دوست — خاك سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من ۴

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من ۵

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من ۶

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث ۷
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۷۰

دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن ۱

وگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پای مفکن ۲

بدستم نیست چون زلف تو وجهی — که در پایت فشانم زر بدامن ۳

چو شمع از پیشم آئی در شب تار — شود چشمم بدیدار تو روشن ۴

ز سرو قامتت بنشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن ۵

بگلزارم چه کار اکنون که گشته است — جهان بر چشمم از رویت چو گلشن ۶

ز مهرت گر بتابم ذرهٔ روی — چو خورشیدی فرود آید ز روزن ۷

کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن ۸

چو حافظ ماجرای عشق بازی ۹
نگوید کسی بر وجه احسن

۷۱

در بدخشان لعل اگر از سنگ میآید برون — آب رکنی چون شکر از تنگ میآید برون ۱

در درون شهر شیراز از در هر خانهٔ — دلبری رعنای شوخ و شنگ میآید برون ۲

از سرای قاضی و مفتیّ و شیخ و محتسب — باده های بی‌غش و گلرنگ میآید برون ۳

بر سر منبر بوقت وجد و زرّاقی حال — از سر دستار واعظ بنگ میآید برون ۴

در درون باغها ز آواز مطرب صبح و شام — بانگ بلبل با نوای چنگ میآید برون ۵

در چنین شهری بهجر یار و اندوه فراق ۶
حافظ از خانه چنین دلتنگ میآید برون

۷۲

۱ اي از فروغ رويت روشن چراغ ديده — مانند چشم مستت چشم جهان نديده

۲ همچون تو نازنيني سر تا بپا لطافت — گيتي نشان نداده ايزد نيافريده

۳ بر قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت — گاه اين كمين گشاده گاه آن كمان كشيده

۴ تا كي كبوتر دل چون مرغ نيم بسمل — باشد ز تير هجرت در خاك و خون طپيده

۵ از سوز سينه هردم دودم بسر بر آيد — چون عود چند باشم در آتش آرميده

۶ گر زانكه رام گردد بخت رميده با من — هم زان دهن بر آرم كام دل رميده

۷ ميلي اگر ندارد بر عارض تو ابرو — پيوسته از چه باشد چون قد من خميده

۸ گر بر لبم نهي لب يابم حيات باقي — آن دم كه جان شيرين باشد بلب رسيده

۹ مارا بضاعت اينست گر در مذاقت افتد — درهاي شعر حافظ بنويس در جريده

۷۳

۱ عيدست و موسم گل ساقي بيار باده — هنگام گل كه ديده بي مي قدح نهاده

۲ زين زهد و پارسائي بگرفت خاطر من — ساقي بده شرابي تا دل شود گشاده

۳ صوفي كه دي نصيحت ميكرد عاشقانرا — امروز ديدمش مست تقوي بباد داده

۴ اين يك دو روز ديگر گل را غنيمتي دان — گر عاشقي طرب جوي با ساقيان ساده

۵ گل رفت اي حريفان غافل چرا نشينيد — بي بانگ رود و چنگ و بي يار و جام باده

۶ در مجلس صبوحي داني چه خوش نمايد — عكس عذار ساقي در جام مي فتاده

۷ مطرب چو پرده سازد شايد اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

۷۴

۱ نصيب من چو خرابات كرده است اله — درين ميانه بگو زاهدا مرا چه گناه

۲ كسي كه در ازلش جام مي نصيب افتاد — چرا بحشر كنند اين گناه ازو درخواه

بگو بصوفي سالوس خرقه پوش دو رو — که کرده دست درازيّ وآستین کوتاه ۳

تو خرقه را ز برای ریا همي پوشي — که تا بزرق بري بندگان حق از راه ۴

غلام همّت رندان بي سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یك کاه ۵

مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه ۶

برو گداي در هر گدا مشو حافظ ۷

مراد خویش نیابی مگر بشيٌ الله

۷۵

بفراغ دل زماني نظری بماهرویی — به ازآن که تاج شاهي همه عمرهای وهویی ۱

بخدا که رشکم آید برخت زچشم خویشم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی ۲

دل من شد وندانم که چه شد غریب ما را — که گذشت عمر ونآمد خبري زهیچ سویی ۳

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجزاین نماند ما را هوسیّ و آرزویی ۴

مکن ای صبا مشوّش سر زلف آن پري وش ۵

که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

۷۶

ای با غم تو مارا پیوند لا یزالي — قد ضاع في هواکم عمری و لا اُبالی ۱

عیش سگان کویت هر بي خبر چه داند — یا لیت لي مجالاً في ذلك الحوالی ۲

از آب دیده یارا شد رازم آشکارا — ارحم علي دموعي یا من علمت حالی ۳

خوبان وفا ندارند اي جمع پاکبازان — لا ترقبوا افواه عن صاحب الجمالی ۴

ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگاني — یا ساقیا اغثني من شربة الزّوال ۵

من ترك دین و دنیا کردم ز آرزویت — جاوزت في هواکم عن حبّ جاه و مالی ۶

حافظ اگر بمیرد بر خاك آستانت ۷

قد صار ذا حیات کانت بلا زوال

۷۷

ای ز شرم عارضت گل غرق خوي — بر عرق پیش دقیقت جام می ۱

۲ ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی

۳ می شد از چشم آن کمان ابروو دل — از پیش میرفت و کم میکرد پی

٤ امشب ازز لفش نخواهم داشت دست — رو مؤذن بانگ میزن گو که حی

٥ چنگ را بر دست مطرب نه دمی — کور کنش بخراش بخروشش ز پی

٦ عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از شدت سرمای دی

۷ با تو زین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری

۸ خسرو آفاق بخش آن کز سخاش — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

۹ آن که بهر جرعهٔ جان میدهد — جان او بستان و جامی ده بوی

۱۰ جام می پیش آر و چون حافظ خور
غم که جم کی بد و یا کاوس کی

۷۸

۱ ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

۲ ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشك و تو بار خوار داری

۳ ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

٤ نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

٥ ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

٦ ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

۷ ... روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

۷۹

۱ پدید آمد رسوم بیوفائی — نماند از کس نشان آشنائی

۲ برند از فاقه نزد هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدائی

۳ کسی کو فاضلست امروز در دهر — نمی بیند زغم یکدم رهائی

ولیکن جاهلست اندر تنعّم | متاع او چو هست ایندم بهائی ۴
وگر شاعر بگوید شعر چون آب | که دل را زان فزاید روشنائی ۵
نبخشندش جوی از بخل و امساك | اگر خود في‌المثل باشد سنائی ۶
خرد در گوش هوشم دی همی گفت | برو صبری بکن در بی نوائی ۷
قناعت را بضاعت سازو میسوز | در این دردوعناچون نی نوائی ۸

بیا حافظ بجان این پند بشنو ۹
که گراز پا در افتي باسرآئي

۸۰

برو زاهد بامیدی که داري | که دارم همچوتو امید واري ۱
بجز ساغرچه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور آنچه داری ۲
مرا در دستهٔ دیوانگان کش | که‌مستي خوشترست ازهوشیاري ۳
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری ۴
بیا دل در خم گیسوي او بند | اگر خواهی خلاص‌و رستکاري ۵
بدورگل خدا را توبه بشکن | که عهدگل ندارد استواري ۶
عزیزان نو بهار عمر بگذشت | چو از طرف چمن باد بهاری ۷

بیا حافظ شراب لعل کن نوش ۸
چرا عمرت بغفلت میگذاري

۸۱

جان فداي توکه همجانی و هم جانانی | هرکه شد خاك‌درت رست زسرگرداني ۱
سرسری از سرکوی تو نیارم برخواست | کار دشوار نگیرند بدین آسانی ۲
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست | نازکانرا نرسد شیوهٔ جان افشاني ۳
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با توگستاخ نشستن بود از حیراني ۴
فاش کردند رفیقان تو سرّ دل من | چند پوشیده بماند سخن پنهاني ۵

٦	تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
٧	در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی	گفتمش چونی وچون می زیی ای زندانی
٨	گفت آری چه کنی ار نبری رشك بمن	هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

٩ راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
پس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

٨٢

١	چون در جهان خوبی امروز کامکاری	شاید که عاشقانرا کامی ز لب بر آری
٢	با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر بیدلان مسکین تا کی جفاو خواری
٣	تا چند همچو چشمت در عین نا توانی	تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
٤	دردی که ازتو دارم جوری کهاز تو بینم	گر شمهٔ بدانی ترسم که رحمت آری
٥	اسباب عاشقی را بسیار مایه باید	دلهای همچو آتش چشمان رود باری
٦	در هجر مانده بودم باد صبا رسانید	از بوستان وصلت بوی امید واری
٧	گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم	سر بر نیارم ازخاك از روی شرمساری
٨	از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم	تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
٩	ما بندهایم و عاجز تو حاکمیّ و قادر	گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

١٠ آخر ترحّمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

٨٣

١	ساقی اگرت هواست با می	جز باده میار پیش ماهی
٢	سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جرعهٔ می
٣	گر زنده دلی شنو ز مستان	در گلشن جان ندای یا حی
٤	با درد در آ بسوی درمان	کونین نگر بعشق لاشی
٥	اسرار دلست در ره عشق	آواز رباب و نالهٔ نی

یك مفلس پاك در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طي ٦

سلطان صفت آن بت پريرو — ميآيد وخلق شهر در پي ٧

مردم نگران بروی خویش — وز شرم گرفته عارضش خوي ٨

حافظ ز غم تو چند نالد ٩

آخر دل من شكسته تا كي

٨٤

خوشتر از كوی خرابات نباشد جائي — كه بپيرانه سرم دست دهد مأوائي ١

آرزو ميكندم از تو چه پنهان دارم — شيشهٔ باده وكنجیّ و رخ زيبائي ٢

جان من دير مغانست مروّح وطنی — رأی من رأي بتانست مبارك رائي ٣

چه كني گوش كه در دهر چو من شيدا نيست — نيست اين جز سخن بوالهوس رعنائي ٤

با ادب باش كه هر كس نتواند گفتن — سخن پير مگر برهمنی دانائی ٥

صنما غير تو درخاطر ما كی گنجد — كه مرا نيست بغير ازتو بكس پروائي ٦

رحم كن بر دل مجروح و خراب حافظ ٧

ز آن كه هست از پی امروز يقين فردائي

٨٥

نور خدا نمايدت آئينهٔ مجرّدی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدي ١

باده بده كه دوزخ از نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزهٔ محمّدي ٢

شعبده بازی كني هردم ونيست اين روا — قال رسول ربّنا ها انا قطّ من ردی ٣

گر تو بدين جمال و فر سوي چمن كني گذر — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی ٤

از چه بعمد ميكشي تيغ جفا بكين من — فكر نميكني مگر من عمد عمدّی ٥

نقش خودی ز لوح دل پاك كنی تو درزمان — گر ببري بجان و دل راه بكوی بخردی ٦

مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست ٧

ای متعلقٌ خجل دم مزن از تجرّدي

ابیات زیادی بترتیب حروف تهجّی و نمرهای غزلیّات

الف

٤ مرغ دلرا صیدجمعیّت بدام افتاده بود — زلف بگشادي ز دست ما بشه نخجیر ما
باد با زلف تو آمد شد جهان بر ما خراب — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
بر در میخانه خواهد گشت چون حافظ سقیم — چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما
٥ بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کي شوی آخر تو رام ما
من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت — کین دل نهاد در کف عشقت زمام ما
٧ بشکر صحبت اصحاب و آشنائي بخت — بیاد آر غریبان دشت و صحرا را
٨ در سرو زلف ندانم که چه سودا داري — باز بر هم زدهٔ گیسوی مشك افشانرا
نشوي واقف یك نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوي دایرهٔ دورانرا
ملك آزادگی و کنج قناعت گنجیست — که بشمشیر میّسر نشود سلطانرا(١)
١٢ زفریب چشم جادو دل درد مند خون شد — نظري کن ای عزیزم که چگونه کشت ما را
دل درد مند حافظ کز هجر تست پر خون — چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

ب

١٣ زاهدا می بنوش رندانه — فاتّقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان زاب زندگي جوئی — می نوشین بخور ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب(٢)
١٤ باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی ساخت مارا خسته و مسکین غریب

ت

١٥ دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول — یار ترسا بچه کو خلوت خمّار کجاست

١ـ این بیت از غزل معروف شیخ سعدی است (ای که انکار کنی عالم درویشانرا) ٢ ـ این سه بیت از خواجوی کرمانیست

عاشق خسته ز درد و غم هجران توسوخت   خودنپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست   ۱۵

سرما چو گوي بر سر کوی تو باختیم   واقف نشد کسي که چه گویست وین‌چه‌کوست   ۲۳

رفتي ز کنار من دل خسته بناگاه   تا جای که شد منزل آسایش خوابت   ۲۷

حسن زبصره بلال‌از حبش‌صهیب از روم   زخاك مکّه ابوجهل این‌چه بوالعجبیست   ۲۸

دوای‌درد خود اکنون ازآن مفرّح جو   که در صراحي چینی و شیشهٔ حلبیست

هردم غمي فرست مرا و بگو نیاز   کاین تحفه از براي خدا میفرستمت   ۳۰

گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگري   آتش‌زنم‌دران دل و از دیده آرمت   ۳۱

نبسته اند در توبه حالیا برخیز   که توبه وقت گل‌از عاشقی‌زبیکاریست   ۳۲

جفای دوست بغایت رسیدو میترسم   که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

خوش‌آن نظر که لب‌جام‌و روي ساقیرا   هلال یکشبه و ماه چهارده دانست   ۳۳

زلف‌مشکین تو درگلشن‌فردوس‌عذار   چیست‌طاوس که در باغ نعیم‌افتادست   ۳٤

در راه او شکسته دلی میخرند و بس   بازار خود فروشی ازان سوي دیگرست   ۳۵

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه‌دار برالله اکبراست(۱)

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی   مست شدچون‌مستی‌او از عالم اسرار داشت   ۳٦

من بعدچه سود ارقدمي رنجه‌کند دوست   ورز تن رمقی در تن رنجور نماندست   ۳۸

حافظ‌اینجا با دب باش که سلطانی ملك   همه از بندگي حضرت درویشانست   ۳۹

عقاب جور کشیدست بال در همه شهر   کمان گوشه نشیني و تیر آهي نیست   ٤۰

باغ فردوس لطیفست ولیکن زینهار   تو غنیمت شمر این سایهٔ بیدو لب کشت   ٤۹

گر نهادت همه نیکست زهي نیك نهاد   گر سرشتت همه‌اینست زهي نیك سرشت

درعمل تکیه مکن زانکه دران روز ازل   توچه دانی قلم صنع برایت چه نوشت

از تهتك مکن اندیشه‌و چون گل خوش‌باش   زانکه غمگین جهان گذران اینهمه نیست

۱ـ این بیت از شیخ سعدیست مراجعه بمقدمه بشود

٥١ زاهد دهدم توبه ز روي تو زهي روي — هيچش ز خدا شرم وز روی تو حيا نيست

ايشمع سحر گريه بحال من و خود كن — كاين سوز نهاني نه ترا هست و مرا نيست

الله شهيد و كفى الله شهيدا — كين گريهٔ م از ريزش خون شهدا نيست

گفتن بر خورشيد كه من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان كه سزاوار سها نيست

٥٢ ز قسمت ازلي چهرهٔ سيه بختان — بشستشوی نگردد سفيد اين مثلست

خلل پذير بود هر بنا كه مي بيني — مگر بناي محبت كه خالي از خللست

٥٣ مرا گداي تو بودن ز سلطنت بهتر — كه ذل جور و جفاي تو عز و جاه منست

٥٤ لبانت معجز عيسيست ليكن — حديث طرهات حبل المتين است

٥٥ خراب خط عذار توام تعالى الله — چه كلك بود كه اين نقش دلستان انداخت

٥٩ هر كه زنجير سر زلف پريروي تو ديد — دل سودازده اش بر من ديوانه بسوخت

٦٠ چشمهٔ آب حياتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بي چيزی نيست

٦١ حافظ از چون و چرا بگذر و مي نوش دمي — نزد حكمش چه مجال سخن چون و چراست

٦٢ صبا ز زلف تو با هر گلي حديثي راند — رقيب كي ره غماز داد در حرمت

دلم مقيم ره تست حرمتش ميدار — بحكم آنكه خدا داشتست بي المت

كمين گهست تو خوش تيز ميروي هشدار — مكن كه گرد بر آيد ز شهرهٔ عدمت

٦٥ دانا كه زد تفرج اين چرخ حقه باز — هنگامه باز چيدو در گفتگو ببست

٨٦ مرا و مرغ سحر را ز دل ببرد آرام — سحرگهان كه دل هر دو در نواي تو بست

هم از نسيم تو روزي گشايشي يابد — چو غنچه هر كه دل اندر پي هواي تو بست

٦٩ بياو باده بخور زانكه پير ميكده دوش — بسي حديث ز عفو رحيم و رحمن گفت

٧٠ چون شمع وجود من شب تا بسحر خودرا — ميسوخت چو پروانه تا روز زيا ننشست

٧١ خوشوقت رند مست كه دنيا و آخرت — از دست داد و هيچ غم بيش و كم نداشت

٧٣ مي ده بجام زر كه صبوح صبوحيان — چون پادشه بتيغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — حافظ بجام مي زد و ازغم کران گرفت

چون لاله کژ نهاد کلاه طرب زکبر — هر داغ دل که بادهٔ چون ارغوان گرفت

از که دریاگری آموخت خیال تو مگر — رهنمایش شده این اشك چو پروین منست ٧٦

رسم عاشق کشي و شیوهٔ شهر آشوبي — کار آنشوخ سیه چردهٔ رنگین منست

هرچند دورم از توکه دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست ٧٧

آن مي لعل که تا خورده مرا کرد خراب — همنشین که و هم کاسه و پیمانهٔ کیست ٧٨

نازکانرا سفر عشق حرامست و حرام — که بهر گام درآن ره خطری نیست که نیست ٧٩

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — کز غم عشق تو پرخون جگري نیست که نیست

ازآن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب — زشوق کوه دل او هنوز پر ز صداست ٨٠

راه تو چه راهیست که ازغایت تعظیم — در پای محیط فلکش عین سرابست ٩٢

در بزم دل از روی توصد شمع بر افروخت — وین طرفه که بر روی توصد گونه حجابست

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

ملامتم بخرابي مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست ٩٣

گفت ازخود ببرد هرکه وصالم طلبد — ما باُمید وی از خویش بریدیم و برفت ٩٥

د

خوشا نماز و نیاز کسي که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد ١٠٥

اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفي بمی قصارت کرد

بیا به میکده و وضع قرب جاهم بین — اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان عهد محبّت زجان حافظ پرس — اگرچه خانهٔ دل محنت توغارت کرد ١٠٦

جای آنست که در عقد وصالش گیرم — دخترمست چنین کاین همه مستوري کرد ١٠٩

بشکفت ازگل طبعم ز نسیمش نشکفت — مرغ شبخوان طرب از برگ گل صوری کرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب — خرمهره هیچ مرد قرین گهر نکرد ١١٤

۱۱۶	شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد	تا فخردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
۱۲۰	لخلخه ساي شد صبا دامن پاکت از چه روی	خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند
۱۲۲	بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او	گنج را از بی نیازی خاك بر سر میکنند
	خانه خالی کن ز بت تا منزل جانان شود	کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر میکنند
۱۲٤	رو نماید آفتاب دولتت	گر چه صبحت آینه رخشان کنند
	عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان خود قربان کنند
۱۲۷	زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
۱۲۸	خرقه پوشان همگي مست گذشتند و گذشت	قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
۱۲۹	سروش عالم غیبم بشارتي خوش داد	که کس همیشه بگیتي دژم نخواهد ماند
	سحر کرشمهٔ وصلش بشارتي خوش داد	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
۱۳۱	ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دانست	که ساکنان در دوست خاك راه منند
۱۳۲	من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت	که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند
	حافظ آن دم که ببند سر زلف تو فتاد	گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
	شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ	که نگار کش شیرین حرکاتم دادند
۱۳٤	ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم	چون ره آدم بیدار بیك دانه زدند
	نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد	همچو آن خال که برعارض جانانه زدند
۱٤۰	بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیري	ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
۱٤٤	مبارزان و پلان خواجه را نگهدارید	که همچو جان گرامي شما نگهدارد
۱٤٥	بفروغ چهرهٔ زلفت ره دل زند همه شب	چه دلاورست دزدي که بشب چراغ دارد
۱٤٦	چه افتادست درین ره که هر سلطان معني را	بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
۱٤۷	ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگاني	بي دوست زندگاني ذوقی چنان ندارد
	آنرا که خواني استادگر بنگری بتحقیق	صنعتگریست لیکن شعر روان ندارد

کار افتاده ام ای دل که صد من بار غم داری	برو یك جرعهٔ می کش که در حالت بکار آرد	۱۵۱
•راه میزنند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد	۱۵۲
شا آنوقت و آن ساعت که از زلف گره بندش	بدر میبرد دل کاری که خصم اقرار میآورد	۱۵۳
رشك تار زلف یار بر باد هوا میداد	صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار میآورد	
ویمت سخن خوش بیار بادهٔ ناب	که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد	۱۵۶
سم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد	۱۵۸
باغ و گل و مل خوشست اما	بی صحبت یار خوش نباشد	۱۶۲
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد	۱۶۴
پر کن ز باده جام دمادم بگوش هوش	بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد	
رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید	که چشم زخم زمانه بجان او مرساد	۱۶۸
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم	آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد	۱۶۹
نیك در تدبیر غم در مانده ام	چارهٔ آن غم گساران یاد باد	۱۷۰
این می که بپرورد که خمار خرابات	از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد	۱۷۲
هم درد دلی عاقبتش راه بگیرد	زین آتش دلسوز که در خشك و تر افتاد	
فریاد که با زیرکی آن مرغ سخن سنج	پندار زدش راه و بدام خطر افتاد	
همه آفاق گرفت همه اطراف گشاد	صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد	۱۶۶
حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد	لطف عام تو شفابخش ثنا خوان تو باد	
خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار	بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد	۱۷۵
چون غزلهای تو و دلکش حافظ شنود	گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند	۱۷۹
جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی	آه ازینم که بصد پند نمیدارد پند	
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه	که آئین ریائی را بجامی بر نمی گیرد	۱۸۰
گفتم رخ تو ماهست گفتا ولی دو هفته	گفتم بمن نماید گفتا اگر بر آید	۱۸۱

۱۸۷ بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۱۸۸ مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن | که خواند خط تو بررو وان یکاد دمید
مریز آب سر شکم که بی تو دور از تو | چو باد میشد و در خاك راه میغلطید

۱۸۹ در انتظار خدنگش همي برد دل صید | خیال آنکه بعزم شکار باز آید
سرشك من نزند موج درکنار چو بحر | اگر میان ویم در کنار باز آید

۱۹۰ هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاري | مائیم خاك کویش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت | هم سرو در بر آید هم نارون برآید
بر بوي آنکه در باغ یابد گلي چو رویت | آمد نسیم و هردم گرد چمن برآید
هریك شکست زلفت پنجاه شصت دارد | چون این دل شکسته با آن شکن برآید

۱۹۱ دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود
مرا بعهد شکن خواندي و همي ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود

۱۹۳ بر زمینی که نشان کف پاي تو بود | سجده‌گاه همه صاحب نظران خواهد بود

۱۹۵ شهنشاهی مظفر فر شجاع ملك دین منصور | که جود بي دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از ان ساعت که جام مي بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادي بیاد میگساران زد
ز شمشیر درخشانش ظفر امروز بدرخشید | که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملك او بخواه از لطف حق ایدل | که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

۱۹۷ بر عزم کامرانی فالي بزن چه داني | شاید که گوي فرصت از این میان توان زد
از شرم در حجابم ساقي تلطفي کن | باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاك رهگذارش آب روان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان زد | چون جمله گشت حاصل گوي از میان توان زد[1]

---

۱ – احتمال قوی میرود همین بیت مطلع غزلیست که سه بیت مقدم از آن غزل باشد

یار و یار مردم را مقید میکند ورنه — چه جای فارس کاین محنت جهان یکسر نمیارزد ۱۹۸

بشوی این دلق دلسنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

زعیش کام ابد جو بدولتش حافظ — که باد تا بابد ظل دولتش ممدود ۱۹۹

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک بشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود ۲۰۱

خوی کرده میخرامد و در عارضش سمن — از شرم روی او عرق ژاله میچکد ۲۰۲

چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید ۲۰۴

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدایرا مددی ایدلیل راه قدم — که نیست بادیهٔ عشقرا کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه زکرم جرم صوفیان بخشید

گلی نچید ز بستان وصل او حافظ — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید ۲۰۵

چو گویمش که چرا با کسان بر آمیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد ۲۰۹

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو کار اینقدر نمیآید ۲۱۰

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید ۳۱۲

ز دل گدائی اخلاق ما مپرس و ببین — که هر چه هست در آیینه روی بنماید

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند ۲۱۳

خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده باد — وقت گل مستوری مستان ز مستوری بود ۲۱۶

اینقصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود ۲۱۷

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما پی سپر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگ دل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بترشود

۲۱۹ تا بافسون نکند جادوي چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبّت نبود

حسن تو کرد ز سر رشتهٔ خود یا خبرم — آن مبادا که مددکاری دولت نبود

۲۲۲ گرچه آشفتگي کار من از زلف وی است — حلّ این عقده هم از روي نگار آخر شد

بعدازین بر درمیخانه روم با دف و چنگ — قصّهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

۲۲۸ تو خود اي گوهر یکدانه کجائي آخر — کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

چون دل من دمي از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

۲۳۱ عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

بنا میزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد

۱۳۹ بر آستان میکده خون میخورم مدام — روز نخست چونکه همینم حواله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ — زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

ر

۲۴۵ خرد هر چند نقد کاینا تست — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

۲۴۳ نگفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل — که میکشند درین حلقه باد بر زنجیر

چه جاي گفتهٔ خواجوي و شعر سلمانست — که شعر حافظ به ز نظم خوب ظهیر

۲۵۶ ایدل ار سیل فنا بنیاد هستي بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان زطوفان غم مخور

ز

۲۶۰ غلام آن کلماتم که آتش افروزد — که آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غرّه ببازوي خود که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انداز

۲۶۱ ملامتي که بروی تو آمد از غم تو — توان که شرح دهم آصفا بسال دراز

۲۶۳ بیك کرشمه که ایثار کردی ایدیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

ك

۲۹۹ بزن بر اوج فلك حاليا سرادق عشق — که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاك

ل

۳۰۳ دردا که در بر خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

۳۰٤ بجز جناب تو جای دگر نیافته ایم — نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

توان نهفت رخ خویش در حجاب صدف — که شد ز نظم خوش او لؤلؤ خوشاب خجل

۳۰٥ دل چو آیینه ام را غم تو مصقل شد — از آن همیشه ز رنگ خرد بود مصقول

۳۰٦ حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلك نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

عقل در حسنش نمیابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند بدیل

۳۰۸ ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پرم — که رشته ایم ز دام هواست بر پر و بال

فضای باغ قفس گشته بر دل تنگم — نهاده حسن تو با دام دانه از خط و خال

م

۳۰ گردم زنی زطرهٔ مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

۳۱۰ چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش میآید صفیرم

۳۱٤ بشنو ز جام باده کاین زال نوعروس — بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ایدل تو جام جم مطلب جام می بخواه	این بود قول مطرب دستان‌سرای جم	
حافظ بکنج میکده دارد قرار گاه	کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم	
تو از خاکم نخواهی برگرفتن	بجای اشك اگر گوهر ببارم	۳۱۷
مکن‌عیبم بخونخواهی که زین دست	که کار آموز آهوی تتارم	
حافظ ز تاب فکرت بیحاصلان بسوخت	ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم	۳۱۸
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم[۱]	۳۱۹
چون فلك‌جور مکن‌تا نکشی‌حافظ را	رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم	۳۲۲
اهل نظر اسیر توشد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم	۳۲۷
بر یاد روی انور او آسمان بصبح	جان میکند فدا و کواکب نثار هم	
عزم سبك عنان تو بر جنبش آورد	این پایدار مرکز عالیمدار هم	
حافظ که در ثنای توچندین گهرفشاند	پیش کفت بود خجل و شرمسار هم	
مرا که‌منظر حور است مسکن‌ومأوای	چرا بکوی خراباتیان بود وطنم	۳۲۸
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور	گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم	۳۲۹
کاری کنیم ور نه خجالت بر آورد	روزی که رخت جان بجهان‌دگر کشیم	۳۳۰
دوره نفس کرو سینهٔ ما بتکده بود	تیر آهی بگشائیم غزائی بکنیم	۳۳۱
برانتظار کسی‌رحم کن‌که شب همه شب	برخ‌روانه کند‌خون دل زروزن‌چشم	۳۳۳
حاش لله کزحساب‌روزحشرم باك‌نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم	۳۳۴
از یمین‌عرش آمین میکندروح الامین	چون دعای پادشاه ملك و ملت میکنم	
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل	التماس آستان بوسی حضرت میکنم	
تو ران شه خجسته‌که در من‌یزید فضل	شد منت مواهب او طوق گردنم	۳۳۶
دامن ازرشحهٔ خون‌دل من درهم‌چین	که اثر در‌تورسد گر بخراشی ریشم	۳۳۷
خاك مراچو در ازل از می‌سرشته‌اند	با مدعی بگو که چرا ترك می کنم	۳۳۹

۱ ـ این مصراع مطلع غزل سعدیست

٣٤٢ دل وجانم بخيال سر زلف تو بسوخت — ور گوا بايدت اينك نفس مشكينم

٣٤٥ با وجود بينوائى رو سيه بادم چو ماه — گر قبول فيض خورشيد بلند اختر كنم

منكه امروزم بهشت نقد حاصل ميشود — وعدهٔ فرداي زاهد را كجا باور كنم

شيوهٔ رندي نه لايق بود وضعم را وليك — چون در افتادم چرا انديشهٔ ديگر كنم

دوش ميگفتند لعلت قند ميبخشد بكس — تا نبينم در دهان خود كجا باور كنم

وقت گل گوئى كه زاهد شو بچشم وسر ولى — ميروم تا مصلحت با شاهد وساغر كنم

گوشهٔ محراب ابروى تو ميخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر كنم

گرچنين پير اه خواهد كرد با من مدّعي — خاك راه پادشاه از دست او بر سر كنم

زهد وقت گل چه سود ائيست حافظ هوشدار — تا اعوذي خوانم و انديشهٔ ديگر كنم

٣٤٦ اگر ز لعل لب يار بوسهٔ رسدم — جوان شوم ز سر و زندگي دوباره كنم

٣٥٣ خوشم آمد كه سحر خسرو خاور ميگفت — با همه پادشهى بندهٔ توران شاهم

٣٥٥ اميد خواجگيم بود بندگيّ تو كردم — هواي سلطنتم بود خدمت تو گزيدم

٣٦٢ بصد اميد نهاديم در اين باديه پا — اي دليل دل گم گشته فرو مگذارم

٣٦٤ راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازين — مى خورم با تو و ديگرغم دنيا نخورم

٣٦٥ بعزم سبزه وصحرا چوميگردد روان بي ما — سرشك سرخ ميگردد روان بر چهرهٔ زردم

٣٦٦ با وصف سر زلف تو ميشد سخن من — پيوسته ازان همنفس مشك تتارم

٣٦٨ هيچ حافظ نكند در خم محراب فلك — آن تنعّم كه من از دولت قرآن كردم

٣٧٠ بال و پري ندارم واين طرفه تركه نيست — غير از هواي منزل سيمرغ در سرم

حافظ زجان محبّ رسولست و آل او — حقّا برين گواست خداوند داورم

٣٧٤ كيست دردي كش اين ميكده يارب كه درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا ميبينم

منصب عاشقي ورندى و شاهد بازى — همه از تربيت لطف شما ميبينم

نيست در دايره جز نقطهٔ وحدت كم و بيش — كه من اين مسئله بي چون وچرا ميبينم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم	۳۷۶
نقش خالش خون چشمم بارها	آشکارا ریخت پنهان نیز هم	
من آن که برگرفتم دل ز حافظ	که ساقی گشت یار نا گزیرم	۳۷۷
صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل دیدم	فروغ چشم و نوردل ازان ماه ختن دارم	۳۷۸
گرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازد	بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن دارم	
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم	
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم	
گوش بستیم زافسانهٔ زاهد رستیم	چند چون بیخبران ننگ خرافات زنیم	۳۷۹
آن بوسه که زاهد زپیش دست بما داد	از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم	۳۸۰
چون میرود این کشتی سر گشته که آخر	جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم	
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزي	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم	۳۸۲

ن

ازان شمایل و الطاف خلق خوش که تراست	میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن	۳۸۸
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کو فاش کرد در همه آفاق راز من	۳۸۹
لب میگون و چشم مست بگشاي	که از شوق مي لعلست جوشان	۳۹٤
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان	۳۹۸

و

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست	که میرسد همه را لطف بي نهایت او	٤۰۷
منکه ملول گشته ام از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمي میکشم از برای تو	٤۰۸
عشق تو سرنوشت من خاك درت بهشت من	مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو	
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو	

۴۱۰ همیشه چشم مستت را کمان حسن در ره باد — که از شصت تو تیر او کشد برمه کمان ابرو

۴۱۱ دلها ز دام طرّه چو بر خاك مي كشاند — با آن غريب ما چه گذشت از هوا بگو

در راه عشق فرق غنيّ و فقير نيست — اي پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن مي كه در سبو دل صوفي بعشوه برد — كي در قدح كرشمه كند ساقيا بگو

مرغ چمن ز نالهٔ من دوش ميگريست — آخر تو واقفى كه چه رفت اي صبا بگو

ه

۴۱۸ باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت — كالشمس في الضحاء تطلع من الغمامه

۴۲۲ دل بر مدار هان که رسی هم بروز وصل — تنها چو زهر فرقت جانان كشيدهٔ

۴۲۴ از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

داق ملمّع زنّار را هست — صوفي بينداز اين رسم واين راه

وقتي برويش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد اوحش الله

رخ بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاك درگاه

۴۲۸ حافظ نگشتي زينگونه بيدل — گر ميشنيدي پند نكو خواه

۴۲۹ عروس بخت ازان حجله با هزاران ناز — شكسته وسمه و بر زلف مشك ناب زده

ي

۴۳۱ دل و دين رفت ولى راست نيارم گفتن — كه من سوخته دل را تو بر آن ميدارى

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شيفته حال و نگران ميدارى

۴۳۳ چو ذكر لعل لبش ميكني و مينوشي — حديث باشكرست آنچه در دهان داري

۴۳۵ بشنو كه مطربان چمن راست كرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط وآواز عود و نى

۴۳۸ نه همّت را اميد سر بلندي — نه نقش عشق بر لوح جبيني

۴۴۰ دل رفت وديده خون شد تن خست وجان زبون شد — و العشق معجباتٌ يأتين بالتوالي

دلخون شدم ز دستش وز یاد چشم مستش — او دیت بالرزایا مالهوی و مالي

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد — عاشق در این جوانب عارف در این حوالی

یاراکبا تبرّي عن موثقي و هادي — این تلق آهل نجد کلم بحسب حالي

دلبر بعشقبازي خونم حلال دانست — فتوای عشق چونست اي زمرهٔ موالي

العینُ ما تأسّت شوقاً لأهل نجد — والقلب ذاب وجداً في دائه انفصال

لله دات رمل کان الحبیب فیها — صار العقولُ طرّا من نظرة الغزال

بیی ما جان غرامت بسپاریمن — غرت یك دی روشنی(۱) ترابادی ٤٤١

غم این دل بواتت خود ناچار — وعزنه وابنی(۲) آنجت نشادی(۳)

عزت چنگی بزم آشتی و ما کن — اعز چه دشمنانشان این نشادي

اي که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این لحظه که کامي داری ٤٤٧

بروز حادثه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست درچنین زمني ٤٥٠

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلك حق خدمت چومني

از درم درآ روزی تا زنم ز شادی دست — روشني بمن پیوست راستی بمهماني ٤٥١

گر تو فارغي از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثاني

بروید پارسایان که برفت پارسائي — مي ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامي ٤٥٤

بعد ازین ماو گدائي که بسر منزل عشق — رهروان را نبود چاره بجز مسکیني ٤٥٧

اموتُ صبابة یا لیت شعري — متی نطق البشیر عن الوصال ٤٥٨

من ارچه هیچ ندارم براي صحبت شاهان — ز بهر کار ثوابی قبول کن بغلامي ٤٦١

با گدایان در میکده ای سالك راه — بادب باش که از سرّ خدا آگاهي ٤٦٢

طاعت من گرچه از مستي خرابم رو مکن — کاندرین شغلم باُمّید ثواب انداختي ٤٦٥

درخانهٔ غم چند نشیني و ملامت — وقت است که از دولت سلطان بدر آئي ٤٦٦

۱ـ ردشتی ـ ۲ ـ اوبنی ۳ ـ نوادی

٤٦٨ چو هرخبر که شنیدم دري بحیرت داشت ... ازين سپس من و مستی و وضع بي‌خبري

٤٦٩ ای صبا بندگي خواجه جلال الدين کن ... تا جهان پر سمن و سوسن و آزاده کني

٤٧٠ خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست ... از ان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

٤٥٢ کلکت که میزاد زبان شکرینش ... مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدي نقش تو بر عشق ... در ذرات محبت گل آدم نسرشتي

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت ... آنجا که بصر نيست چه خوبی و چه زشتي

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده ... در هر قدمي صومعهٔ هست و کنشتی

٤٧٣ دعاش کردم و خندان بزیر لب میگفت ... که کیستي تو و با من چه گفتگو داری

٤٧٥ برو می‌نوش رندی ورز و ترک زرق کن ای دل ... ازین بهتر عجب دارم طریقي گر بیاموزی

بیستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد ... بمجلس آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

٤٧٩ از دودمان آدم تا وضع سلطنت هست ... مثل تو کس ندانست این علم را کماهي

جور از فلک نیاید با تو ملک صفاتی ... ظالم از جهان بر من شد تو جهان پناهي

یا ملجأ البرايا یا واهب العطايا ... عطفاً علی مقلٌ حلت به الدّواهي

٤٨٠ چو مرغ صبح میگوید که هو هو ... منه از دست جام باده هي هي

٤٨١ جانم نثار کردمي آن دلنواز اگر ... چون روح محض جلوه کنان در بر آمدي

٤٨٩ در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا ... چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

٤٩٣ مضت فرص الوصال و ما شعرنا ... و انّي الآن في عين الفراق

نهاني الشيب من وصل العذاری ... سوي تقبيل وجه و اعتناق

٤٩٤ نبود باغ خلد را رونق ... بی مي راوق و لب جوي

مهر آن ماه بایدت ورزید ... گر چه چون آفتاب مشهوري

٤٩٥ دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن ... که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندي

بسحر غمزهٔ فتان د وابخشيّ و درد انگیز ... بچین زلف مشك افشان دل آرامي و دلبندي

٤٩٦ گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد ... پیشانی خمار همان به که بشکني

مقطّعات

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند
وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد ۱

مکن ستیز که هرگز بعقل وفکر فضول
فلك زمام تصرّف بدست ما ندهد ۲

بآن که در نظر جم جهان بیارایند
بترك جوهر جام جهان نما ندهد ۳

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد
که بار در حرم کبریای ما ندهد ٤

بحقّ نعمت حاجی قوام ما کز قدر
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد ٥



شاها مبشّری ز بهشتم رسیده است
رضوان سریر حور وش و سلسبیل بوی ۱

خوش لفظ و پاك معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازك و بکر و لطیفه گوی ۲

گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی ۳

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیك خویش خوانش و کام دلش بجوی ٤



دل مبند ای مرد بخرد بر صفای عمرو زید
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد ۱

رو توکّل کن نمیدانی که نوك کلك من
نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد ۲

شاه هرموزم ندیده بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد ۳

کار شاهان این چنین باشد توای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد ٤



ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه ۱

دوستداران دوست کامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنامند صف نشینان نیکخواه ۲

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه ۳



فساد چرخ نبینند و نشنوند همی
که چشمها همه کور است و گوشها همه کر ۱

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز گل و خشت گرددش بستر ۲

۳ چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر
٤ اگرز آهن و فولاد سورحصن کنی — حواله‌چون برسد زود اجل بکوبد در
۵ دری که بر توگشایند درهوا مگشای — رهي که با تو نمایند در هوس مسپر
٦ غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر — بساط حرص نورد و لباس آز بدر

☆

۱ گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
۲ بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
۳ هرکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

☆

۱ بگذشتن فرصت اي برادر — درگرم روي چو میغ باشد
۲ دریاب که عمر بس عزیز است — گر فوت شود دریغ باشد

☆

۱ آصف دورزمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
۲ ناف هفته بدو از ماه رجب کاف و الف — که بگلشن شدو این گلخن پردود بهشت
۳ آن که میلش سوی حق بینی وحق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

☆

۱ اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
۲ باآن جلال و آن عظمت زیر خاك شد — در نصف ماه ذي القعده از عرصهٔ وجود
۳ تاکس امید جود ندارد دگر ز کس — آمدحروف سال وفاتش امید جود

☆

۱ آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشت شتر گربها پدید
۲ رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا — حیزی دگر بمرتبهٔ سروري رسید
۳ آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — وان حیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
٤ ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو — با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد — گردد بروز کار تو فعّال ما یرید ٥



کو فرصتي که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خود را جوان کنم ١
من سالها مجاور میخانه بوده ام — باقیّ عمر خدمت آن آستان کنم ٢
دي شیشه دید با من بشکست محتسب — اي بعد ازین بزیر مرقّع نهان کنم ٣



حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال — که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان ١
کدام گوهر نظم است درجهان که ازو — شکست قیمت بازار لؤلؤ عمّان ٢
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو — که این قصیده فلان گفت واین غزل بهمان ٣
سرامد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق ویقین نه زراه کذب وگمان ٤
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن — جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان ٥



دریغا خلعت روز جواني — گرش بودی طراز جاوداني ١
دریغا حسرتا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی ٢
همی باید برید از خویش پیوند — چنین رفتست حکم آسماني ٣
وَ کلّ اخٍ مُفارِقه اَخوه — لعمر اَبیك الّا الفرقدان ٤



ای باد صبا اگر تواني — از راه وفا و مهربانی ١
از من ببري خبر بیارم — کان سوختهٔ تو در نهاني ٢
میمرد و ز اشتیاق میگفت — کای بی تو حرام زندگانی ٣



بعلمست آدمی انسان مطلق — چو علمش نیست شد حیوان مطلق ١
عمل بی علم باشد جهل مطلق — بجهل اي جان نشاید یافتن حق ٢

رُباعيّاتْ

١ زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد — دردهٔ که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سرّ جهان بگویمت ای سره مرد

☆

٢ ای آن که نهند مهر و ماه از تمکین — بر خاك جناب تو شب و روز جبین
بادست و زبان و دل تنگم منشان — بر آتش انتظار و فارغ منشین

☆

٣ تا حکم قضاي آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد
گر جام مي ز دست تو نوش کنم — سرمایهٔ عیش جاوداني باشد

☆

٤ جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات — از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

☆

٥ تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود — گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

☆

٦ با مردم نیك و بد نمیباید بود — در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد — مغرور بفضل خود نمیباید بود

☆

٧ بازآی که جانم بجمالت نگرانست — بازآي که دل در غم هجرت بفغانست
بازآی که بیروي تو اي یار عزیز — سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

☆

٨ هجرت که بجان من درویش آمد — گوئي نمکی بر جگر ریش آمد
ترسیدمي گر تو من شوم روزی دور — دیدي که همان روز بدم پیش آمد

☆

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند ۹
معشوقه چو بر مراد و رأی تو بود — نام تو میان عشق بازان نبرند

☆

زلفین تو پیچ وخم و تاب از چه گرفت — وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت ۱۰
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد — سرتا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

☆

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راهروی که این قدمها دارد ۱۱
دانی که کهروشناس عشقست آن کو — بر چهرهٔ جان چراغ دمها دارد

☆

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — یا نصف اخیر شوهرش در پیوند ۱۲
بی قلب ندانی این چنین شخصیرا — چون حافظ اگر شوی از رویش خرسند

☆

مقبول دل خواص و مشهور عوام — خوش لهجه وموزون حرکت بدر تمام ۱۳
در خطّهٔ شیراز بنامست و نشان — زور آوری محمّد حافظ نام

☆

آواز پر مرغ طرب میشنوم — یا نفخهٔ گلزار ادب میشنوم ۱٤
یا باد حدیثی ز لبش میگوید — القصّه روایتی عجب میشنوم

☆

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — دائم چو صراحی اشك گلگون گریم ۱٥
چون ساغر باده ام که از دلتنگی — چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

☆

عیبست عظیم بر کشیدن خود را — وز جملهٔ خلق بر گزیدن خود را ۱٦
از مردمك دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

☆

جانم بفدای آن که او اهل بود — سر در قدمش اگر نهی سهل بود ۱۷

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

☼

۱ سر تا سر آفاق بهاون سودن — نه طاق فلك بخون دلی اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن — به زانکه دمی همدم نادان بودن

☼

۱ تا کار بکام دل مجروح بود — تا مُلك تنم بی مَلك روح بود
امّید من آنست ز درگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح بود

☼

۲ یاران چو بهم دست در آغوش کنید — این گردش چرخرا فراموش کنید
چون دور بمن رسد نمانم بر جای — بر یاد من آن دور بقا نوش کنید

☼

۲ امروز درین زمانهٔ عهد شکن — کو دوستی که عاقبت نگردد دشمن
تنهائی را از آن گرفتم دامن — تا دوست نبیندم بکام دشمن

☼

۲ ای دوست بکام دشمنانم کردی — بودم چو بهار چون خزانم کردی
در کیش تو من راست بدم همچون تیر — قربان شومت چرا کمانم کردی

☼

۲ از عاجزی و سلیمی و مسکینی — وز کبر و بزرگواری وخود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر اسب اگر نشانمت ننشینی

☼

۲ غافل منشین بر گذر تیزی آه — کاتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا درسر کوی خودنپنداری سهل — شبگردی وگریه وسحرخیزی آه

☼

۲ اشکم چو رخ نگار من گلگون شد — وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من آن یار چنین گفت مرا — کای یار عزیز حال چشمت چون شد

در غربت اگر کسی بماند ماهی	گر کوه بود ازو نماند کاهی	۲۶۰
بیچاره غریب اگرچه ساکن باشد	چون یاد وطن کند بر آرد آهی	
یا رب چو برآرندهٔ حاجات توئی	هم قاضی و کافی مهمّات توئی	۲۷
من سرّ دل خویش بتو کی گویم	چون عالم اسرار خفیّات توئی	

ابیات زیادی در مثنوّیات

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد	برادر با برادر کی چنین کرد	۱
مرا بگذشت آب فرقت از سر	بدین حالم مدارا نیست در خور	۲
چرا با بخت خود چندین ستیزم	چرا از ظالم خود میگریزم	۳
هم اکنون راه کوئی دست گیرم	اگر میرم هم اندر راه میرم	٤
غریبانی که حال من ببینند	زمانی بر سر خاکم نشینند	۵
غریبانرا غریبان یاد دارند	که ایشان یکدگر را یادگارند	٦
خدایا چارهٔ بیچارگانی	مرا و جز مرا چاره تو دانی	۷
چنان کز شب بر آری روز روشن	ازین انده بر آری شادی من	۸
ز هجرانش بسی دارم شکایت	نمی گنجد در اینجا این حکایت	۹
درین وادی ببانگ سیل بشنو	که صد من خون معصومان بیکجو	۱۰
پر جبریل را اینجا بسوزند	بدان تا کودکان آتش فروزند	۱۱
سخن گفتن کرا یاراست اینجا	تعال الله چه استغناست اینجا	۱۲
برو حافظ درین معرض مزن دم	سخن کوتاه کن والله اعلم	۱۳

ابیات زیادی در ساقی نامه

۱	بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که دل را بفردوس باشد دلیل
۲	بمن ده که طنبور خوش گفت و نی	که یک جرعه می به ز دیهیم کی
۳	بمن ده که سلطان دل بوده‌ام	کنون دورم ازوی که آلوده‌ام
٤	بیا ساقی از بیوفائی عمر	بترس و ز می کن گدائی عمر
٥	که می عمر را می بیفزایدت	دری هردم از غیب بگشایدت
٦	بیا ساقی از می بنه مجلسی	که دنیا ندارد وفا با کسی
۷	حباب میت داد ازین نکته یاد	که چون برد باد افسر کیقباد
۸	بیا ساقی از می طلب کام دل	که بی می ندیدم من آرام دل
۹	گر از هجر جان تن صبوری کند	دل از می تواند که دوری کند
۱۰	بیا ساقی این جام پر کن ز می	که گویم ترا حال کسری و کی
۱۱	بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر	بر آنست کت خون بریزد بقهر
۱۲	بیا ساقی با ما مکن سرکشی	که از خاکی آخر نه از آتشی
۱۳	قدح پر کن از می که می خوش بود	خصوصا که صافی و بیغش بود
۱٤	بیا ساقی آن راه ریحان نسیم	بمن ده که نه زر بماند نه سیم
۱٥	بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف	بده تا کی از شید و تزویر و لاف
۱٦	ز تسبیح و خرقه ملولم تمام	بمی رهن کن هردو را والسلام
۱۷	بیا ساقی از کنج دیر مغان	مشو دور کاینجاست گنج روان
۱۸	ورت کس بگوید مرو سوی دیر	جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
۱۹	بیا ساقی آن ارغوانی قدح	که دل زو طرب یابد و جان فرح
۲۰	بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست ‌ ‌ ‌ دل خسته را همچو جان درخورست ‌ ‌ ‌ ٢١

بده کز جهان خیمه بیرون زنم ‌ ‌ ‌ سرا پرده بالای گردون زنم ‌ ‌ ‌ ٢٢

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه ‌ ‌ ‌ بده تا زنم بر فلك بارگاه ‌ ‌ ‌ ٣٣

بیا ساقی از بادهای کهن ‌ ‌ ‌ بجام بیا پی مرا مست کن ‌ ‌ ‌ ٢٤

چو مستم کنی از می بی غشت ‌ ‌ ‌ بمستی بگویم سرود خوشت ‌ ‌ ‌ ٢٥

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ‌ ‌ ‌ ز روی تو این بزم عنبر سرشت ‌ ‌ ‌ ٢٦

خذ الجام لاتخش فیه الجناح ‌ ‌ ‌ که در باغ جنت بود می مباح ‌ ‌ ‌ ٢٧

بیا ساقی از می ندارم گزیر ‌ ‌ ‌ بیک جام باقی مرا دست گیر ‌ ‌ ‌ ٢٨

که از دور گردون بجان آمدم ‌ ‌ ‌ روان سوی دیر مغان آمدم ‌ ‌ ‌ ٢٩

بیا ساقی از بادهٔ ذوق بخش ‌ ‌ ‌ بده تا نشینم بر پشت رخش ‌ ‌ ‌ ٣٠

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم ‌ ‌ ‌ بکام دل آهنگ جولان کنیم ‌ ‌ ‌ ٣١

بیا ساقی آن جام یاقوت وش ‌ ‌ ‌ که بر دل گشاید در وقت خوش ‌ ‌ ‌ ٣٢

بیا ساقی از من برو پیش شاه ‌ ‌ ‌ بگو این سخن کی شه جم کلاه ‌ ‌ ‌ ٣٣

دل بی نوایان مسکین بجوی ‌ ‌ ‌ پس آن گاه جام جهان بین بجوی ‌ ‌ ‌ ٣٤

غم این جهان را کز و نیست نفع ‌ ‌ ‌ بمی میتوان کردن از خویش دفع ‌ ‌ ‌ ٣٥

جهاندار و دین پرور و دادگر ‌ ‌ ‌ کز و تخت کی گشت با زیب و فر ‌ ‌ ‌ ٣٦

چه گونه دهم شرح آثار او ‌ ‌ ‌ که عقلست حیران در اطوار او ‌ ‌ ‌ ٣٧

چو قدر وی از حدّ وصفست بیش ‌ ‌ ‌ سر اندازم از عجز و تشویر پیش ‌ ‌ ‌ ٣٨

بر آرم باخلاص دست دعا ‌ ‌ ‌ کنم روی در حضرت کبریا ‌ ‌ ‌ ٣٩

که یا رب بآلای و نعمای تو ‌ ‌ ‌ باسرار اسمای حسنای تو ‌ ‌ ‌ ٤٠

بحقّ کلامت که آمد قدیم ‌ ‌ ‌ بحق رسول و بخلق عظیم ‌ ‌ ‌ ٤١

که شاه جهان باد فیروز بخت ‌ ‌ ‌ باقبالش آراسته تاج و تخت ‌ ‌ ‌ ٤٢

۸۸ زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلك تا بود مرتع جدی و ثور

۸۹ خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

۹۰ بحمد الله اي خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین

۹۱ بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور بودی بر اعدا مدام

۹۲ فریدون شکوهي در ایوان بزم — تهمتن نبردي بمیدان رزم

۹۳ نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ

۹۴ اگر ترك وهندست و گر روم وچین — چوجم جمله داري بزیر نگین

۹۵ زحل کمترین هندویت در رواق — سپهرت غلامي مرصع نطاق

۹۶ همائیست چترت همایون اثر — که دارد بسیط زمین زیرپر

۹۷ سکندر صفت روم تا چین تراست — گر او داشت آئینه آئین تراست

۹۸ چو دریای وصفت ندارد کنار — مدیحت کنم بر دعا اختصار

۹۹ ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن

۱۰۰ بیارم بتضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز درّ ثمین

۱۰۱ ازان بیشتر کاوی در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

۱۰۲ زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروز مند

۱۰۳ ازان می که جان داروي هوش داد — مرا شربت و شاهرا نوش باد



۱ بمستان نوید سرودي فرست — بیاران رفته درودی فرست

۲ مغنّي بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیاي دون

۳ مگر خاطرم یابد آسایشی — چو نبود ز غم باوی آلایشی

۴ مغنّی بیا بار منتّ جنگ نیست — کفي ر دفي نه گرت چنگ نیست

۵ شنیدم که بیچون مي رساند گزند — خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گلست ز بلبل چمنها پر از غلغلست ۶

همان به که خونم بجوش آوری دمی چنگ را در خروش آوری ۷

مغنی بیا عود بر ساز کن نو آئین نوائی نو آغاز کن ۸

بیك نغمه درد مرا چاره ساز دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز ۹

مغنی چه باشد که لطفی کنی ز نی بازم آتش بدل افکنی ۱۰

برون آری از فکر خود یکدمم بهم بر زنی خانمان غمم ۱۱

مغنی کجائی نوائی بزن بما بی نوایان صلائی بزن ۱۲

چو خواهد شدن عالم از ما تهی گدائی بسی به که شاهنشهی ۱۳

مغنی بگو قول و بر دار ساز که بیچارگانرا توئی چاره ساز ۱۴

تو بنمای راه عراقم برود که بنمایم از دیده من زنده رود ۱۵

مغنی بیا بشنو و کار بند به قول من این پند دانا پسند ۱۶

چو غم لشکر آرد بیار آصفی بچنگ و ربابی و نای و دفی ۱۷

مغنی تو سر مرا محرمی زمانی بنی زن دم همدمی ۱۸

غمی دور کن از دلت گر غمیست دمی زن بنی زانکه عالم دمیست ۱۹

مغنی کجائی بزن بر بطی بیا ساقی از باده پر کن بطی ۲۰

که با هم نشینیم و عیشی کنیم دمی خوش برآریم و طیشی کنیم ۲۱

مغنی ز اشعار من یك غزل باهنگ چنگ آور اندر عمل ۲۲

که تا وجد را کار سازی کنم برقص آیم و خرقه بازی کنم ۲۳

بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت ۲۴

بیا در جهان دل منه زینهار کسی بر سر پل ندارد قرار ۲۶

---

* ـ قسمتی از ساقی نامه که مطلعش «تباشیر صبح‌ازطبقهای نور» است دراغلب نسخ چاپی وخطی باسم خواجه نوشته‌اند از خواجوی کرمانیست چنانکه مؤلف میخانه‌نیزتصریح کرده است و اگر مراجعه بساقی نامه‌های شعرا بشود معلوم خواهد شد تا چه اندازه ساقی نامها را بایکدگر مخلوط کرده اند

❁ متفرّقه ❁

۱ سگ بر آن آدمي شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
۲ این سخن را حقیقتي باید — تا معاني بدل فرود آید
۳ کادمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون بر آستان محروم
٤ حیف باشد که سگ وفا دارد — وادمي دشمني روا دارد

★

۱ ایا ریح الصبا قلبي کئیب — مشامی من بخورك یستطیب
۲ گذاري کن سحر برطرف گلزار — بسرو و گل ز ما پیغام بگزار
۳ توبارویش زحسن اي گل مزن لاف — که زر دوزی تواند بوریا باف
٤ مناز ای سرو با بالاش از قد — که با قدش یقین می‌افتي از حد
٥ بیا ساقي که ایّام بهار است — برغم آن که او پرهیز کارست
٦ شراب ارغوانی با غواني — همي خور تا توانی مي تواني
۷ مده در گوش من پند ادیبان — چو آن پند و چو آوازخطیبان
۸ همین میگویدت در باغ بلبل — که جام از کف منه درموسم گل
۹ غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمي خوردن مصمّم کن عزیمت
۱۰ مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت
۱۱ ز حافظ گوش کن این پند یکدم — همي زن جام [illegible] و الله اعلم

✫

۱ هر که آمد در جهان بر زشور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
۲ در ره عقباست دنیا چون پلی — بي بقا جائي و ویران منزلی
۳ دل منه بر این پل بر ترس و بیم — برك ره ساز و مشو اینجا مقیم
٤ نزد اهل معني این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالي ز گنج

راستی در حقیقت سفته اند — عارفان کین خانه را خان گفته اند ۵

خان اقامت را نشاید در گذر — این جهان با کس نماند در گذر ۶

دور باش از دوستیٔ مال و جاه — زان که مالت مار وجاهت هست چاه ۷

من گرفتم خود توئي بهرام گور — خواهي افتاد آخر اندر دام گور ۸

گر نه کوری کور می بین گفتمت — یك زمان بیکار منشین گفتمت ۹

هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر ۱۰

ای که بر ما بگذری دامن کشان — حافظ الحمدي همي خواهد بخوان ۱۱

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم ۱

هر چند که زار و نا توانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت من از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی ۲

معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بآشیانم

هر چند ستمگري ترا خوست — کم کن توبدی که آن نه نیکوست ۳

گر زانکه دلت نه زاهن وروست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاك آستانم

گفتم که چو کشتیم بزاری — زین پس ره مرحمت سپاري ۴

بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداري

من طالع و بخت خویش دانم

اي بسته کمر بدور و نزدیك — بر ریزش خون ترك وتاجیك

گر خانهٔ محقرست و تاریك در مسكن اخلص المماليك
بر دیدهٔ روشنت نشانم

٦ من از تو بجز وفا نجویم بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم اسرار تو پیش کس نگویم
و اوصاف تو پیش کس نخوانم

٧ گیرم نه در وفا گشودیم نه مهر به مهر بر فزودیم
از دوستی آنچه می نمودیم آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

٨ گر سر ببری به تیغ تیزم از کوی وفات بر نخیزم
ور زان که کنند ریز ریزم من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

٩ آنها که نشان عشق جویند جز راه مزار من نپویند
خاك من زار چون ببویند گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

١٠ گر بگذردم ز پیش خیلی هر یك بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی مجنون نیم ار بهای لیلی
ملك عرب و عجم ستانم

١١ گشتم صنما در آرزویت آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت شب نیست که از فراق رویت
زاري بفلك نمیرسانم

١٢ اي وصل تو اصل شادماني ماني بنشاط جاوداني
بر حافظ خود چه میفشانی هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

ترکیب بند

شاهی که پناه ملك و دین است ۞ در خورد هزار آفرین است ۱
نوباوهٔ خاندان ملك است ۞ گلدستهٔ بوستان دین است ۲
همنسل شهنشه زمان است ۞ هم نقد خلیفهٔ زمین است ۳
آثار و دلائل سعادت ۞ تابنده چو نورش ازجبین است ٤
در ملك جهان بفر شاهی ۞ انصاف که کوکب یقین است ٥
در خاتم قدر او نهفته ۞ فیروزهٔ چرخ در نگین است ٦
تیغش بمیان کفر و اسلام ۞ سدّیست و لیك آهنین است ۷
کلك از کف دست اوست دربار ۸
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت آلهی ۞ وی غنچهٔ باغ پادشاهی ۱
هرگز بشمایل تو سروی ۞ نارسته ز بوستان شاهي ۲
هم چرخ جمال را تو مهری ۞ هم برج جلال را تو ماهی ۳
در خواستم از خداي بیچون ۞ بختت بدعای صبحگاهی ٤
بر نام تو مهر کرده گردون ۞ منشور اوامر و نواهی ٥
بر سلطنت تو بی تکلف ۞ تمکین تو میدهد گواهی ٦
نام تو یقین که می برآرد ۞ آوازهٔ ماه تا بماهی ۷
گردون که لطیفها برآرد ۸
درّی چو تو در صدف ندارد

اي خلعت ملك بر تو زیبا ۞ وي غرّهٔ دولت تو غرّا ۱
ای آمده نو عروس دولت ۞ بر شکل و شمایل تو شیدا ۲

۳ انوار شکوه شهریاری — از روی مبارکت هویدا
۴ بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
۵ بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
۶ بر شادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
۷ تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
۸ از بهر قبولت از بن گوش — لؤلؤی خوشاب گشته لالا
۹ در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

۱ تا باد خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
۲ هر آرزوئی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
۳ توفیق رفیق در یمینت — تأیید قدیم در یسارت
۴ نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت
۵ اقبال که باد با تو دایم — در بزم رهینه پرده دارت
۶ آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
۷ تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
۸ جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز بر قرارت
۹ آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت
۱۰ کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد یاری	۱
آخر دل ریش درد مندم	تا چند بدست غم سپاری	۲
از زلف تو حاصلی ندیدم	جز شیفتگی و بیقراری	۳
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری	۴
هر چند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری	۵
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا بداری	۶
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری	۷

آن به که ز صبر رخ نتابم — ۸

باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه	۱
تا در سر من ز عقل باقیست	از دست مده می مغانه	۲
بر داشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه	۳
ای مطرب ما تو نیز یکدم	مگذار ز کف دف و چغانه	۴
بر گوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه	۵
می نوش تو حافظا بشادی	تا چند خوری غم زمانه	۶
دیریست که آتش غم دل	در سینه همی کشد زبانه	۷
چون نیست بهیچ گونه پیدا	دریای فراق را کرانه	۸

آن به که ز صبر رخ نتابم — ۹

باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم

۲	بی شك دل ماه و خور بگیرد	گر سوی فلك رسد نفیرم
۳	پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
٤	نتوان بقلم نوشت شوقش	گر پیر فلك شود دبیرم
٥	پیر غم عشقم ار چه طفلم	طفل غم عشقم ار چه پیرم
٦	دارم سر آنکه همچو سعدي	بنشینم و صبر پیش گیرم
۷	چون کرد زمانهٔ ستمکار	دور از تو به بند غم اسیرم
۸	آن به که ز صبر رخ نتابم	
	باشد که مراد دل بیابم	
۱	اي غیرت لعبتان طنّاز	برقع ز رخ چو مه بر انداز
۲	تا من ز سر جهان بکلی	بر خیزم و توبه بشکنم باز
۳	ای دوست ز رهگذار دیده	شد فاش میان مردمان راز
٤	تا خود چه بود مرا سر انجام	در عشق چو هجر کرد آغاز
٥	سر مایهٔ عمر داد بر باد	هر کو بغم تو گشت انباز
٦	در آتش عشق و مجمر غم	مي سوز دلا چه عود و میساز
۷	حالي چو نمیدهد مرا دست	بو سیدن پاي آن سر افراز
۸	آن به که ز صبر رخ نتابم	
	با شد که مراد دل بیابم	
۱	ای سرو سمن بر گل اندام	از عارض تو خجل مه تام
۲	باز آی که هجر جانگدازت	برد از دل من قرار و آرام
۳	از دانهٔ خال و دام زلفت	مرغ دل من فتاده در دام
٤	چون کام نشد ز وصل حاصل	قانع شده ام بهجر نا کام
٥	مائیم و غم فراق حالي	تا خود بکجا رسد سر انجام

جز محنت و درد گوئیا نیست   دور از تو نصیب من بایّام ۶
مقصود وجود حافظا چیست   جز صحبت یار و باده و جام ۷
حالی چو نمی شود مهیّا   کام دلم از تو ای دلارام ۸
آن به که ز صبر رخ نتابم ۹
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم   امّید دل امیدوارم ۱
شادم بغمت که در همه حال   سوز غم تست سازگارم ۲
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست   یکباره ز خویش بر کنارم ۳
در آرزوی وصال حالی   عمری بفراق میگذارم ۴
امشب بگذشت خواهد از دوش   طوفان سرشك اشکبارم ۵
تا مرگ نگیردم گریبان   من دست ز دامنت ندارم ۶
چون هیچ نشد بسعی حاصل   کام دل خستهٔ فکارم ۷
آن به که ز صبر رخ نتابم ۸
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل   عشق تو انیس و محرم دل ۱
زلف تو کمند گردن جان   لعل تو نگین خاتم دل ۲
ابروی تو بود شحنهٔ جان   چون چشم تو گشت حاکم دل ۳
او در دل ما و ما در آتش   ما را غم اوست نی غم دل ۴
نزدیك شد آنکه من بدوری   گیرم سر خویش یا کم دل ۵
حافظ چه شود اگر بیابی   نوری ز حضور عالم دل ۶
چون ملك وصال او نگردد   آسان آسان مسلم دل ۷
آن به که ز صبر رخ نتابم ۸
باشد که مراد دل بیابم

غزلیات دیگری در بعضی نسخ خطي و چاپی دیده شد چون احتمال قوی میرفت که از حافظ نباشد بدین جهت از ذکر تمام غزل صرف نظر شده فقط به مطلع آنها اشاره میشود.

۱ — هنگام نوبهار گل از بوستان جدا	یارب مباد هیچکس از دوستان جدا	۷	بیت
۲ — صبحدم بگشاد خماری در میخانه را	غلغل آواز صراحي جان دهد مستانه را	۷	»
۳ — از من دلشده آن یار نمیپرسد هیچ	خبر این دل بیمار نمیپرسد هیچ	٦	»
٤ — ای چشمت از خمار سیاه و سفید و سرخ	وی دستت از نگار سیاه و سپید و سرخ	۷	»
٥ — مینویسم سخن از آتش دل بر کاغذ	جای آنست که گر شعله فتد بر کاغذ	۸	»
٦ — ذرهٔ آن مه ندارد مهربانی العیاذ	در میان آن مه و مهر فر وزان العیاذ (۱)	٥	»
۷ — نیستي گر عاشقي را عاشقي همراه گیر	پاي بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر	٦	»
۸ — مستم از بادهٔ شبانه هنوز	ساقي ما نرفته خانه هنوز	٦	»

۱ — در نسخهٔ خطي که در تاریخ ۹۰۷ هجری بامر سلطان ابوالفتح فریدون حسین بهادر خان تحریر شده است متعلق بآقاي حاجي حسین آقاي ملك بهمین طور دیده شد

با توفیق خداوندی و با مساعدت و تشویق جمعی از آقایان فضلا و دانشمندان محترم بانجام این خدمت موفق شده و امید است قابل توجه گردد.

استدعا آنکه اغلاط این نسخه را از روي غلط نامه تصحیح فرمایند

آبان ماه ۱۳۰٦ هجري

سید عبدالرّحیم ـ خلخالی

مطبعهٔ برادران باقر زاده ـ تهران